

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



نام کتاب : ایمی واتس و آینه‌ی اسرار آمیز

نویسنده : زهرا باقری

موضوع : تخیلی، عاشقانه

تعداد صفحات : ۴۰۴

ناشر : رمانسرا

انتشار: خرداد ۹۸

خلاصه‌ی کتاب :

داستان دختری به نام ایمی است که طی حوادثی، متوجه می‌شود موجوداتی ناشناخته از طریق آینه‌ی سحرآمیزی وارد شهر می‌شوند. او به همراه یکی از دوستانش، پیگیر اتفاقات شده و متوجه می‌شود آن آینه در انباری مدرسه‌اش پنهان شده است. در انتها، ایمی و جارد به دلیل کنجکاوی بچگانه‌ی خود، به آینه نزدیک شده و وارد ماجرای خطرناکی می‌شوند که جانشان را به خطر می‌اندازد....

برای ساخت این کتاب وقت و زمان صرف کرده‌ایم، با عضویت در مجموعه‌ی رمانسرا از ما حمایت کنید.

<https://romansara.org>



## مجموعه رومانسرا

- <https://romansara.org> **سایت رومانسرا** (جدیدترین اخبار حوزه کتاب، دانلود رمان ایرانی و خارجی)
- <https://t.me/romansara> **کانال رومانسرا** (دانلود رمان، داستان)
- <https://t.me/unknownroman> **کانال رمان‌های گمنام** (پیدا کردن نام رمان‌های فراموش شده)
- <https://instagram.com/romansaraorg> **پیج رومانسرا** (گلچینی از بهترین مطالب و اخبار رومانسرا)
- <https://t.me/romansaraplus> **رومانسرا پلاس** (دانلود داستان صوتی، رمان صوتی، مصاحبه‌ها و کارهای گرافیکی)
- <https://romansara.org/app> **برنامه رومانسرا**



با بی‌حوصلگی خودکارش را روی کاغذ مقابلش می‌کشید و درحالی‌که دستش را زیر چانه‌اش زده و چشم‌هایش خمار شده بود، زبانش یک‌وری از دهانش بیرون آمده بود. اگر آقای سمپتون کمی دیگر به کلاس خسته‌کننده‌اش ادامه می‌داد، ایمی می‌توانست چشم‌های سوسک بالدار که در طول کلاس بر روی کاغذش طراحی کرده بود را نیز بکشد.

در سکوت مطلق فضا، آقای سمپتون با صدای رسا و بلندی که در کلاس زبان فرانسه منعکس می‌شد، گفت:

- nous commencons la formulation aujourd'hui! (امروز جمله‌بندی رو آغاز می‌کنیم).

با این حرف، نصف کلاس جابه‌جا شدند و با شور و اشتیاق به دهان آقای سمپتون زل زدند. همه به‌جز ایمی که همچنان مشغول کامل‌کردن شاهکارش بود. (چشم‌های سوسکش سیاه و ریز بود و دست‌وپایش چنان حرفه‌ای کشیده شده بود که انگار حتی بر روی کاغذ وول می‌خورد).

اگرچه در کشیدن نقاشی مهارت زیادی داشت؛ اما از زبان فرانسه هیچ‌چیز نمی‌فهمید و سر کلاس‌هایی که به اجبار خانواده‌اش در آن ثبت‌نام کرده بود، یا مشغول کشیدن نقاشی می‌شد و یا چرت می‌زد. اما شاید وقفه‌ی دوساله‌ای که میان درس‌خواندنش پیش آمد، او را نسبت به درس‌ها و کتاب‌هایش سرد و بی‌حوصله کرده بود و در این بی‌توجهی‌هایش نسبت به کلاس‌ها نقش مهمی داشت؛ زیرا ایمی ترجیح می‌داد اکنون بر روی یکی از صندلی‌های دانشگاه نشسته باشد تا اینکه به‌خاطر مشکلات خانوادگی‌اش مجبور به گذراندن سال آخر تحصیلش در دبیرستان باشد.



همچنان که سرگرم بوده و علاوه بر عصبانیت ناگهانی‌اش با یادآوری این مسئله تمام تمرکزش بر روی کاغذ بود، باد گرمی در کلاس وزید و نزدیک شدن فصل تابستان را به همه‌ی کسانی که در کلاس حضور داشتند، یادآوری کرد.

ایمی دستش را عقب برد تا گردنش را بخاراند؛ همان لحظه اتفاق عجیبی افتاد. احساس کرد موجود سیاه‌رنگی را دید که مانند برق و باد از وسط کلاس عبور کرد و ناگهان ناپدید شد.

برای چند لحظه نوک خودکارش روی کاغذ کشیده شد و خشکش زد. با دقت به جایی که آن موجود ناپدید شده بود نگاه کرد؛ اما چیزی ندید. با این فکر که از شدت گرما دچار توهم شده است، سرش را پایین انداخت.

حواس‌پرتی چند لحظه‌ایش باعث شد توجه آقای سمپتون به او جلب شود. سمپتون حرفش را نیمه‌تمام رها کرد و درحالی که چشم‌هایش را تنگ کرده بود، به صندلی ایمی نزدیک شد. کم‌کم تمام دانش‌آموزان نیز برگشتند و به ایمی خیره شدند؛ اما او همچنان کوچک‌ترین توجهی به کلاس و یا سکوت غیرمنتظره‌اش نداشت.

آقای سمپتون کنار صندلی او ایستاد. وقتی دید ایمی چنان غرق کارهای بیهوده است که کوچک‌ترین توجهی به حضور او نشان نمی‌دهد، خشمگین شد. سرش را به سرعت جلو برد و با صدای بلندی گفت:

- ایمی واتس!



ایمی با شنیدن صدای کرکننده‌ای کنار گوش چپش، چنان از جا پرید که جعبه‌ی قلبی‌شکل مدادهای طراحی‌اش روی زمین افتاد و دلنگی صدا داد.

با دیدن چهره‌ی آقای سمپتون در چند سانتی‌متری صورتش و نگاه تمسخرآمیز بچه‌ها، همه‌چیز را فهمید و از شدت شرم گونه‌هایش سرخ شد.

آقای سمپتون که ظاهراً به همین راضی نبود، ابروهایش را بالا برد؛ لبخند خبیثانه‌ای زد و درحالی‌که در طول کلاس بالاوپایین می‌رفت، به تندی گفت:

خب ایمی، همین الان داشتم طرز صحیح جمله‌بندی رو به دوستات آموزش می‌دادم؛ اگر حواستو جمع کرده باشی، پس می‌تونی این جمله رو برام ترجمه کنی.

آقای سمپتون دور زد، بار دیگر مقابل صندلی ایمی خم شد، دو دستش را روی صندلی او گذاشت و گفت:

- من تعهد دارم که به درس‌هایم توجه کافی را داشته باشم.

با این جمله همه زیر خنده زدند. ایمی که هنوز صورتش سرخ و برافروخته بود، بی‌توجه به دیگران، اخم‌هایش را در هم کشید و سعی کرد تمام قواعدی را که تا آن روز یاد گرفته بودند به یاد بیاورد؛ اما متأسفانه مغزش همچون کاغذ سفیدی خالی بود. تنها کلمه‌ای که از زبان فرانسه به یاد داشت، یک کلمه بود: bonjour! (سلام)



اما متأسفانه این، آن کلمه‌ای نبود که او را از مخمصه نجات دهد. آقای سمپتون همچنان منتظر پاسخی از طرف او بود. ایمی که تحت فشار روانی دست‌هایش می‌لرزید، سعی کرد به تکان‌های صندلی و پیچ‌های نامحسوس جارد توجهی نشان ندهد.

ناگهان در انتهای مغزش نوری روشن شده و توانست چند کلمه‌ی دیگر را نیز به یاد آورد. با خوشحالی شروع به ردیف‌کردن جمله در ذهنش کرده و دهانش را باز کرد تا پیروزمندانه جواب آقای سمپتون را بدهد؛ اما در کمال بدشانسی، همان لحظه چندین اتفاق باهم افتاد و باعث شد تمام چیزهایی که به‌طور معجزه‌آسا به یاد آورده بود را به‌سرعت فراموش کند. بار دیگر موجودی با دو پای بلند و کشیده با سرعتی سرسام‌آور در مقابل چشم‌هایش از کلاس بیرون رفت و باعث شد در کلاس نیمه‌باز شود. آن موجود سیاه‌رنگ دیوانه‌وار دوید و در مقابل نگاه وحشت‌زده‌ی ایمی وارد انباری دبیرستان شد.

خب! پس جواب سؤال من چی شد؟ ما هنوز منتظریم ایمی!

سمپتون با حالتی تهدیدآمیز این را گفت و باعث شد ایمی هول‌شده و درحالی‌که نگاهش مدام بین در انباری و صورت او در نوسان بود، بگوید:

- من تعهد دارم که به درس‌هایم توجه کافی را داشته باشم.

به محض اینکه این جمله را به انگلیسی ادا کرد، صدای شلیک خنده بار دیگر در کلاس پیچید. آقای سمپتون بیش از اندازه عصبانی به‌نظر می‌رسید و هرآن ممکن بود ایمی را با بیرون‌کردن از کلاسش مجازات کند. (اگرچه این باعث خوشحالی ایمی بود.) اما چنین فرصتی برای او پیش



نیامد و صدای زنگ که پایان کلاس فوق‌العاده‌ی آن‌ها را جار می‌زد، به گوش رسید و همه‌ی بچه‌ها شروع به جمع‌کردن وسایلشان کردند. ایمی صبر کرد تا سمپتون دست از نگاه سرزنش‌آمیز\* زش برداشته و کاملاً از او دور شود؛ سپس درحالی‌که یک چشمش به در انباری بود، کوله‌ی صورتی‌اش را روی میز گذاشته و شروع به جمع‌کردن کتاب‌های قطور «سفر به فرانسه»، «تجربه‌ی بهترین‌ها با فرانسه» و «فراگیری زبان شیرین فرانسه» کرد.

همان‌طور که مشغول ریختن مدادها در جعبه‌اش بود، متوجه سایه‌ی سیاهی بالای سرش شد.

- می‌خواستم راهنمایت کنم، پس چرا گوش ندادی؟

ایمی سرش را بلند کرد و به صورت دل‌خور جارد نگاه کرد و با بی‌اعتنایی گفت:

- بهش میگن ثقلب. درضمن جواب‌دادن به این سؤال فایده‌ای نداره وقتی من هیچی از زبان فرانسه نمی‌فهمم.

ایمی از جا برخاست، کوله‌اش را روی دوشش انداخت و به سمت در کلاس راه افتاد. جارد پشت سرش از کلاس خارج شد. ایمی لحظه‌ای متوقف شد و با سوءظن به در انباری نگاه کرد؛ سپس دور زد و از راه‌پله‌ی دبیرستان پایین آمد.

جارد گفت:



- اگه این کلاس‌ها رو دوست نداری برای چی میای؟

ایمی به سادگی گفت:

- چون پدر و مادرم می‌خوان.

- پس چرا بهشون نمیگی که دوست نداری؟

- چون بهم گوش نمیدن.

- پدر و مادرت خیلی سختگیرن یا...

ایمی با کلافگی به جارد نگاه کرد و گفت:

- ببینم تو داری با من مصاحبه می‌کنی؟ نکنه می‌خوای از زیر زبونم حرف بکشی تا مشکلات دخترای بیست‌ساله‌ی لس‌آنجلس رو به نمایش بذاری؟

ایمی چشم‌هایش را تنگ کرد و به جارد چشم‌غره رفت، سپس بار دیگر به راه افتاد.

از آنجایی که جارد دوسال از او بزرگ‌تر بوده و بعد از تمام‌کردن دبیرستان، همراه با درس‌خواندن در دانشگاه در یک شرکت به عنوان خبرنگار کار می‌کرد، هیچ بعید نبود که زندگی شخصی او را به داستان غم‌انگیز و تأثیرآور تغییر داده و در صفحه‌ی اول روزنامه‌ی پرترفدار «جوانان امروزی» چاپ کند. هنوز هم ماجرای راب‌طه‌ی کارا مک دیوین با پسرخاله‌اش که





خواننده‌ای مشهور بود را فراموش نکرده و به یاد داشت که در دبیرستانشان چه جاروجنگالی برپا شده بود.

(کارا یکی از دانش‌آموزان سابق همان دبیرستان بوده و پس از آن ماجرا، پرونده‌اش را تحویل گرفته و به دبیرستان دیگری رفته بود.)

وقتی میله‌های ورودی دبیرستان را کنار زده و به خیابان رسیدند، هردو متوقف شدند. جارد نگاهی به ماشین قرمزرنگ ایمی انداخت و با خون‌سردی گفت:

- مصاحبه‌ای در کار نیست، فقط خواستم با توجه به مشکلات تجربیاتمو در اختیارت بذارم.

- اوهوم!

ایمی جوری که انگار حرف او کوچک‌ترین اهمیتی ندارد، سرش را تکان داد و باعث شد اخم‌های جارد درهم برود. آن گاه با بی میلی پیشنهاد کرد:

- اگه ماشین نیارودی برسونمت.

- نه، باید از اینجا برم شرکت تا گزارش‌های جدیدم رو تحویل بدم. بعداً می‌بینمت.

جارد با غرور این را گفت و درحالی‌که عینک گران‌قیمتش را به چشم می‌زد، با ژست خاصی روی پاشنه‌ی پا چرخید و از او دور شد.



ایمی با ناراحتی به مسیر رفتنش خیره ماند. خدا می‌دانست این بار قرار است راز کدام بیچاره را برای تمام مردم شهر افشا کند.

ایمی شانه‌هایش را بالا انداخت، در هر صورت هیچ‌کاری از دست او برنمی‌آمد؛ به همین خاطر خود را به ماشینش رسانده و به طرف خانه به راه افتاد.

خانه‌ی آن‌ها در یکی از خیابان‌های بالای شهر، در یک آپارتمان شیک و نوساز بود. پدرش، آقای جانی واتس، در یک شرکت معماری کار می‌کرد و مادرش مدیر یک شرکت مدلینگ بود. وضع مالی‌شان نسبتاً خوب بوده و ایمی در رفاه و آرامش بزرگ شده بود. در تمام دنیا حتی یک دوست هم نداشت و این برایش به هیچ عنوان دردناک و یا تأسفانگیز نبود. از آنجایی که همیشه مادر و پدرش او را تنها گذاشته و دیروقت به خانه می‌آمدند، او به تنهایی عادت کرده و خو گرفته بود. او دختری آرام، کم‌حرف و ساده بود که از همه‌چیز راضی بوده و بی هیچ هیجانی در زندگی‌اش، در حال گذراندن روزهای جوانی‌اش بود.

نیم‌ساعتی طول کشید تا وارد خیابانشان شده و ماشینش را کنار باقی ماشین‌ها پارک کند، سپس از حیاط کوچکش عبور کرده و وارد خانه شد.

طبق معمول هیچ‌کس در خانه نبود. پس از تعویض لباس‌ها و خوردن ناهار، به اتاقش رفت. اتاق او کوچک بوده و تمام دیوارهایش را کاغذ دیواری گل‌بهری‌رنگی با طرح گل‌های سرخ پوشانده بود. کف اتاق با کفپوش قهوه‌ای پوشیده شده و روی آن دو فرش کوچک صورتی‌رنگ خزداری قرار داشت. تخت یک‌نفره‌اش را در گوشه‌ی اتاق گذاشته بود و میز



آرایش کوچکی کنار آن بود. کمد لباس‌هایش نیز در کنار در ورودی قرار داشت. ایمی مثل همیشه بی‌آنکه کوچک‌ترین توجهی به اتاق کوچک و زیبایش نشان دهد، روی تخت نشست و طراحی جدیدش را از کیفش بیرون آورد و آن را روی باقی طراحی‌هایی که لای پوشه‌ی آبی‌رنگی پنهان کرده بود، قرار داد.

چنان خسته بود که بعد از آن فرصت نکرد باقی وسایل درون کوله‌اش را خالی کند؛ با بی‌حوصلگی کیفش را روی زمین انداخته و روی تخت خواب نرمش دراز کشید و چشم‌هایش را بست. به دقیقه نکشید که بدنش سبک شده و آرام‌آرام به خوابی عمیق فرورفت.

پس از چندثانیه خواب عجیبی دید. در خواب دید روی تار عظیمی لم داده و به ستاره‌هایی که در آسمان شب به او چشمک می‌زدند، نگاه می‌کند. همان موقع سنگینی چیزی را احساس کرده و تار تکان محکمی خورد. رویش را برگرداند و در کمال ناباوری جارد را دید که در کنارش نشسته است. عجیب‌تر از همه این بود که ایمی به هیچ‌وجه از دیدن او تعجب نکرده بود. آن دو چند لحظه به یکدیگر نگاه کردند و ناگهان چشم ایمی به عنکبوت بدترکیب و عظیم‌الجثه‌ای افتاد که از شاخه‌ها پایین آمده و به آن‌ها نزدیک می‌شد.

ایمی از شدت ترس و وحشت جیغ بلند و ممتدی کشید و با تکان شدیدی از خواب پرید. به محض هوشیارشدن، به اطرافش نگاه کرد تا مطمئن شود هیچ‌کس در اتاقش نیست. بعد از آنکه از تنهابودنش اطمینان پیدا کرده و خیالش راحت شد، دوباره لای پلک‌هایش را بست و این‌بار به خواب بی‌رویایی فرورفت.



\*\*\*

- ایمی! ایمی! مگه نگفته بودم حق نداری بیشتر از سه ساعت و تا بعد از ساعت چهار بعد از ظهر بخوابی؟ همین الان پاشو، دست و صورتت و بشور و بیا توی پذیرایی؛ همه باهم می‌خوایم قهوه بخوریم.

ایمی این بار با شنیدن صدای جیغ‌مانند مادرش از خواب پرید و با بدنی کوفته از تخت خوابش بیرون آمد. از پشت پنجره‌ی اتاقش که درست بالای تختش بود، نگاهی به آسمان انداخت. انوار قرمز رنگ خورشید کم‌کم تیره و تار می‌شدند. چیزی به شب نمانده بود؛ اما همچنان هوا گرم و طاقت‌فرسا بود. ایمی قبل از خارج شدن، از اتاق برق را روشن کرد و در آینه نگاهی به صورتش انداخت. چشهای آبی‌اش سرخ شده بود؛ با این حال همچنان زیبا به نظر می‌رسید. او موهای طلایی تقریباً بلندی داشت و قدش متوسط بود. بینی‌اش کوچک و لب‌هایش باریک بود. ظاهرش شباهت بسیاری به مادرش داشت؛ اما به جرئت می‌توانست گفت که تمامی اخلاق و روحیاتش به پدرش رفته بوده است. مادرش همیشه از خون سردی بیش از اندازه و گوشه‌گیری او شکایت داشت؛ اما ایمی کاملاً از حال خود راضی بود.

- ایمی! پس کجا موندی؟

- اومدم مامان.

ایمی از آینه دل کند و فکر کرد با وجود اهمیت بسیاری که مادرش به وقت و زمان می‌دهد، چه از آن بهتر که باطناً به پدرش رفته باشد.



وقتی وارد پذیرایی شد، پدرش روی مبل و در مقابل تلویزیون نشسته بود و اخبار می‌دید. مادرش نیز با سینی قهوه‌های آن روز هم‌زمان با او وارد پذیرایی شد و طعنه‌آمیز گفت:

- چه عجب!

ایمی لبخندی به او زد و جلو رفت و کنار پدرش نشست. جانی با دیدن تنها دخترش لبخند وسیعی زد و پیشانی‌اش را ب\*وسید.

هرسه عضو خانواده‌ی واتس در کمال خوشبختی گرم صحبت شده و مشغول نوشیدن قهوه‌هایشان شدند. هنوز چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود که به‌طور اتفاقی توجه ایمی به تیتراخبار جلب شد: «هجوم موجوداتی ناشناخته در خیابان کانتر و زخمی‌شدن هشت شهروند»

ایمی درحالی‌که نمی‌توانست چشم از صفحه‌ی تلویزیون بردارد، دستش را در هوا تکان داده و با تعجب پرسید:

- اینجا خیابون ماست!؟

این‌بار توجه جانی و الی نیز به اخبار جلب شد. بی‌تردید فیلم از خیابان آن‌ها گرفته شده بود. حتی آقای فرانکو، صاحب بزرگ‌ترین فروشگاه خیابان نیز در اخبار حضور داشت. او با همان صدای گرفته و خش‌دارش، با تأکید و اصرار بسیاری به خبرنگاران می‌گفت:

- تا حالا همچین موجوداتی ندیده بودم، با سرعت اومدن جلو و به دوتا از مشتری‌هام حمله کردن. رو بدنشون پر از نیش بود!



نفس ایمی در سد\*آینه حبس شده و سراپا گوش شد و به صفحه‌ی تلویزیون چشم دوخت. خبرنگاری که مشغول مصاحبه با آقای فرانکو بود، با صدای گیرا و آشنای همیشگی‌اش گفت:

- با توجه به گزارشات رسیده، این حملات در دو خیابان دیگه در نزدیکی دبیرستان وینسنت صورت گرفته و مهاجمین که همون موجودات کوچیک و عجیب، جمع‌آوری شده و به مرکز جانورشناسی برده شدند. تحقیقات هنوز ادامه داره، پس با گزارشات بعدی ما همراه باشید. جارد تری هیلسون!

به محض تمام‌شدن اخبار، جانی تلویزیون را خاموش کرده و با اطمینان گفت:

- همه‌ش چرنده! تا با چشم‌های خودتون ندیدین باور نکنین. همه‌جا امن و امانه. من که داشتم از شرکت برمی‌گشتم همه‌چیز عادی بود. این پسره خل و دیوونه‌ست!

جانی جمله‌ی آخرش را خطاب به جارد گفته و سپس مشغول تعریف از لباس جدید همسرش شد؛ اما ایمی که سخت در فکر فرو رفته بود، نتوانست آن حادثه را نادیده بگیرد. ناخودآگاه به یاد چیزی که ظهر آن روز در کلاس دیده بود افتاد. با توجه به آنکه آن موجودات در حوالی دبیرستانش دیده شده بودند، دیگر نمی‌توانست به احتمال خیالاتی‌شدن و گرمزدگی فکر کند. تنها کاری که باید می‌کرد، این بود که اطلاعات بیشتری کسب کند. تنها کسی هم که می‌توانست جزئیات بیشتری را برای او برملا کند... .



- جارد!

- چیزی گفתי عزیزم؟

- ا... من، نه فقط... باید امتحان فردا رو یه بار دیگه مرور کنم. شب به‌خیر.

ایمی پس از گفتن این جمله، به‌سرعت از جا پرید، خود را به اتاقش رساند و در را پشت سرش بست. موبایل گران‌قیمتش را که به تازگی خریده بود از روی میزش برداشت و در لیست شماره‌های غیرضروری به دنبال نام او گشت. پیدا کردنش خیلی طول نکشید. ایمی بی‌معطلی تماس را وصل کرده و منتظر ماند. یک بوق، دو بوق، سه بوق... پس از خوردن چهار بوق و درست زمانی که از جواب‌دادن او ناامید شده بود، ناگهان صدای خسته‌اش درگوشی پیچید که گفت:

- چیه؟

ایمی که به‌هیچ‌وجه از طرز حرف‌زدن او جا نخورده بود، بی‌توجه به لحن بی‌حوصله‌ی او گفت:

- پس گزارشی که ازش حرف می‌زدی این بود!

جارد با شنیدن صدای ایمی، به‌طور ناگهانی طرز حرف‌زدنش تغییر کرده و با لحن شیطنت‌آمیزی گفت:



- چطور بود؟ پسندیدی؟

ایمی برخلاف کنجکاو‌ی بی‌اندازه‌اش، برای ازبین‌بردن حس پیروزمندانه‌ی جارد با بی‌اعتنایی پاسخ داد:

- معلومه که نه! اینا همه‌ش یک مشت چرنده!

جارد لحظه‌ای مکث کرده و با تعجب گفت:

- واقعاً این طوری فکر می‌کنی؟! با وجود اینکه این اتفاق تو خیابون شما افتاده...

- جدی؟ ولی من که متوجه چیز مشکوکی نشدم. مطمئنی همین‌جا بود؟

- دیشب خودم اونجا شاهد همه‌چی بودم، خودت چی فکر می‌کنی؟

ایمی لحظه‌ای به فکر فرو رفت؛ سپس روی تختش نشست و آهسته پرسید:

- اونا چه جور موجودین؟

- خب... در حالت عادی نباید راجع به این‌جور مسائل حرف زد، می‌دونی که محرمانه‌ست...

- جارد!





- خیلی خب، خیلی خب، فکر نکنم گفتن یه مقدار از حقیقت اشکالی داشته باشه. ولی حالا نمی‌تونم چیزی بهت بگم؛ اینجا سرمون حسابی شلوغه. چطوره فردا همدیگه رو توی دفتر من ببینیم.

ایمی با فکر شنیدن ماجرای حقیقی از زبان جارد ذوقزده شد؛ زیرا اطمینان داشت او یک خبرنگار معمولی نبوده و در هر موضوعی اطلاعاتش وسیع‌تر از دیگران است.

- باشه، پس فردا بعد از اینکه کلاس تموم شد میام اونجا. فقط امیدوارم حرفات ارزش شنیدن و داشته باشن.

- به این موضوع اصلاً شک نکن. فردا می‌بینمت ایمی.

بعد از قطع شدن تلفن، ایمی با خیال راحت روی تختش نشسته و کتاب‌هایش را از کوله‌اش بیرون کشید. برای رسیدن فردا لحظه‌شماری می‌کرد.

\*\*\*

بالاخره صبح روز بعد فرارسید. ایمی برای اولین بار چنان برای رفتن به دبیرستان شور و اشتیاق داشت که جانی و الی را به شدت متعجب کرده بود. او با عجله و زیر نگاه سرزنش‌آمیز مادرش صبحانه‌اش را خورد، کوله‌اش را حاضر و آماده کرد و برای پوشیدن لباس کمدش را باز کرد.

نیازی به انتخاب نبود؛ بی‌آنکه فکر کند، تاپ سبزرنگی را پوشید و شلوار جینش را نیز با زور و زحمت از ته کمد بیرون کشید.



موهای طلایی و موج‌دارش را کمی مرتب کرده و بی‌آنکه دستی به صورتش ببرد، کوله‌اش را روی دوشش انداخت و به سرعت از خانه خارج شد. وقتی در را باز کرده و وارد خیابان شد، با نگرانی نگاهی به سروه خیابان انداخت، در آن لحظه همه چیز کاملاً عادی بود. حتی آقای فرانکو، صاحب فروشگاه داخل خیابان نیز مثل همیشه مشغول صحبت با چند نفر از دوستانش بود. ناگهان قلب ایمی با حالت ناخوشایندی در س\*آینه فرو ریخت. تصور آنکه موجوداتی ناشناخته چندی پیش به خیابانشان شبیخون زده بودند، برایش چنان غیرقابل‌باور و ترسناک بود که بی‌معطلی سوار ماشینش شده و با دستپاچگی استارت زد تا هرچه زودتر از آنجا دور شود.

خدارا شکر می‌کرد که آن حیوانات را به مرکز جانورشناسی تحویل داده بودند؛ وگرنه به زودی زندگی در آن خیابان خلوت و کم‌تردد برایش تبدیل به یک کابوس می‌شد.

مثل همیشه با یاری ماشین وفادارش طولی نکشید که به دبیرستان رسید. از کنار چند دختر و پسر که مشغول صحبت بودند، گذشت و وارد حیاط شد. همان‌طور که قدم‌زنان از حیاط عبور می‌کرد، چشمش به آقای آفلک، معاون دبیرستان افتاد که غرق در افکارش بوده و مدام سرش را تکان‌تکان می‌داد. ایمی که از صبح به همه چیز بدگمان شده بود، احساس می‌کرد حوادث اخیر موجب پریشانی حال او شده است. حتی از این نیز مطمئن بود اکنون تمام دانش‌آموزان درباره اتفاقاتی که در خیابان‌های نزدیک مدرسه افتاده است صحبت می‌کنند.



اعتراف می‌کرد که این موضوع خودش را نیز ترسانده است؛ اما از طرفی جمع‌آوری آن‌ها و از سوی دیگر قول جارد برای افشای حقیقت‌های بیشتر کمی او را از نگرانی درمی‌آورد. برخلاف فکرهای بدی که به ذهنش راه می‌یافت، این امید وجود داشت که دیگر هیچ موجود ناشناس و مرموزی نمانده باشد که بخواهد اطراف خانه و یا مدرسه‌اش پرسه بزند. ایمی با این افکار خود را قانع کرده و تصمیم گرفت تا رفتن به نزد جارد دیگر به آن موضوع فکر نکند. سپس نفس عمیقی کشید و دوان‌دوان خود را به کلاسش رساند.

درس ریاضی هیچ‌گاه برایش شیرین نبود؛ بنابراین قرار نبود آن روز هم چهارساعت در کلاس ریاضی به او خوش بگذرد. تنها کلمه‌ای که در وصف آن درس و معلمش به ذهنش می‌آمد یک کلمه بود: شکنجه‌گاه!

با این حال ایمی مثل همیشه تمام مسئله‌های پیچیده را حل کرده و دور تمامی نکات مهم را خط کشید و بالاخره پس از آنکه چهارساعت تمام نکته‌برداری کرد، چند راه‌حل پریچ‌وخم را یاد گرفت و انگشتان دستش تا مرز بی‌حسی رفت، کلاسش به پایان رسید و زنگ به صدا درآمد.

ایمی اولین کسی بود که از جا برخاسته و شروع به جمع‌کردن وسایلش کرد. پس از آن، جلوتر از همه از کلاس بیرون آمده و دوان‌دوان از راهرو خارج شد؛ سپس از راه‌پله‌ی طبقه دوم پایین آمد. درست همان لحظه بود که برای سومین بار با آن صحنه مواجه شد. درست در راهروی طبقه‌ی اول، موجودی با جثه‌ای کوچک از لابه‌لای پای صدها دانش‌آموز گذشته و بی‌معطلی وارد آخرین در انتهای راهرو شد. ایمی آن‌قدر از دیدن آن صحنه شوکه شد که تا چند لحظه خشکش زد. درست قبل از آنکه فریاد



بی‌صدایش از گلویش خارج شود، پنج-شش دانش‌آموز سال آخر به او تنه‌ی محکمی زدند و ایمی به شدت به دیوار پشت سرش برخورد کرد.

دیدن دوباره‌ی آن موجود برایش چنان عجیب و نگران‌کننده بود که حتی فرصتی پیدا نکرد تا به آن دانش‌آموزان فحش و ناسزا بگوید. در آن لحظات تنها کاری که توانست انجام دهد، آن بود که با سرعت راه خود را از میان دانش‌آموزان باز کند و از دبیرستان خارج شده و سوار ماشینش شود. در تمام طول راه به صحنه‌ای که برای سومین بار با چشم‌های خودش دیده بود می‌اندیشید. نمی‌دانست اگر این موضوع را با شخص دیگری به غیر از جارد در میان بگذارد، چه پیش می‌آید. طبق گفته‌ی مأمورین، همه‌ی آن موجودات جمع‌آوری شده بودند و اگر اکنون ایمی خلاف آن را در یک مکان عمومی جار می‌زد چه؟ این احتمال وجود داشت که به دلیل ایجاد رعب و وحشت در یک مکان عمومی او را به زندان بیندازند. اگرچه ترس ایمی در آن دقایق هیچ ربطی به زندانی شدن نداشت، تنها نگرانی او پدر و مادرش بودند که همیشه فقط به گفته‌ی خبرنگاران اکتفا کرده و بی‌هیچ نگرانی در محل کار خود مشغول بودند. پس از ملاقات با جارد، باید در اولین فرصت همه‌چیز را به آن‌ها می‌گفت. شاید آن دو می‌توانستند جوری این موضوع را به اطلاع بقیه برسانند که مردم را وحشت زده نکند.

آن قدر فکرش مشغول اتفاقات اخیر بود که نفهمید کی به محل کار جارد رسیده است. بعد از پیدا کردن جای پارک مناسب، خود را به بزرگ‌ترین ساختمان خیابان رساند. محل کار جارد در یک ساختمان قدیمی که به تازگی بازسازی شده بود، بوده و برای رسیدن به دفتر کار او و همکارانش، باید خود را به آسانسور رسانده و به طبقه‌ی شانزدهم می‌رفت.



پنج دقیقه‌ی بعد او پشت در قهوه‌ای تیره‌ای ایستاده و زنگ آن را به صدا درآورد. خیلی طول نکشید که در باز شده و موجی از سرما، به‌همراه سروصدای بسیاری جلوتر از شخصی که در را باز کرده بیرون آمد. سروصدای کارکنان جوری بود که ایمی گمان کرد به‌طور ناگهانی در یک دادگاه قرار گرفته است. پسری که با موهای بور و چشم‌های آبی بسیار درشت در آستانه‌ی در ظاهر شده بود، سرفه‌ی مصنوعی کرده و با لحن خشکی گفت:

- بفرمایید.

ایمی نگاهی به آن پسر انداخت، لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- من با جارد قرار داشتم، اینجا کار می‌کنه؛ احتمالاً شما باید بشناسیدش.

- منظورتون آقای تری هیلسون هستش؟ بله می‌شناسم.

ایمی که عادت نداشت کس جارد را این‌گونه خطاب کند، خنده‌ی کوتاهی کرد که با دیدن حالت چهره‌ی آن پسر به لبخند کجی تبدیل شد.

پس از چند ثانیه، آن پسر نگاه سردی به سرتاپای ایمی انداخت و گفت:

- همراه من بیاین، لطفاً.

ایمی که از طرز برخورد آن پسر عصبی و خجالت‌زده بود، بی‌حرف از آستانه‌ی درگذشت و وارد راهروی کوتاهی شد.



- از این طرف.

پسر با دست به سمت چپ اشاره کرد. ایمی پشت سر او به راه افتاد. در انتهای راهرو، سمت چپ آن‌ها در شیشه‌ای قرار داشت که با بازکردن آن، وارد سالن بسیار دلبازی می‌شدند.

ایمی که با دقت و کنجکاوی همه‌جا را زیر نظر داشت، متوجه شد به‌جز راه باریکی که آن‌ها از رویش عبور کرده و با کف‌پوش سفیدرنگی پوشانده شده بود، در همه‌جای سالن میز و صندلی قرار داشته و افراد یا مشغول صحبت با همکارانشان هستند و یا سرگرم کار با کامپیوتر خود. او و پسری که توماس نام داشت (هنگام عبور از کنار باقی میزها دوستانش او را به این نام صدا زده و چند دقیقه‌ای مانع حرکتشان شدند.) تا انتهای سالن پیش رفتند، از کنار اتاق‌های کوچکی که تنها به وسیله‌ی دیوار شیشه‌ای از یکدیگر جدا می‌شدند گذشتند و در نهایت مقابل در طوسی‌رنگی متوقف شدند. ایمی نفس راحتی کشید و توماس مؤدبانه تقه‌ی کوتاهی به در اتاق زد. این کارش در نظر ایمی بسیار عجیب بود؛ زیرا اگر خودش به جای توماس بوده و قرار بود وارد اتاق شخصی جارد شود، بی‌معطلی در اتاق را باز کرده و وارد می‌شد. البته این به آن معنا نبود که ایمی دختری گستاخ بوده است؛ زیرا درزدن، قبل از ورود به اتاق دیگران برای او نیز یک قانون محسوب می‌شد و این قانون فقط در مقابل جارد شکسته می‌شد. همان موقع صدای بمی به گوش رسید که گفت:

- بفرمایید.

توماس با شنیدن صدای جارد در اتاق را باز کرد و اول خودش و سپس ایمی وارد شدند. جارد که ظاهراً سرش به پرونده‌ای گرم بود، با ورود



آن‌ها سرش را بلند کرد. برخلاف تصور ایمی، با دیدن او در اتاق شخصی‌اش به هیچ‌وجه تغییری در حالت نگاه و طرز حرف‌زدنش به وجود نیامد. جارد نگاه‌گذاری به ایمی انداخت. توماس از او پرسید:

- قرار ملاقات داشتی؟

جارد با ژست خاصی کمی در صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت:

- آره، درسته. از همراهیت ممنونم توماس.

توماس با همان چهره‌ی عبوس و جدی‌اش سری تکان داد، سپس بی هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شده و در را بست.

ایمی چنان از طرز رفتار جارد جا خورده بود که همچنان نزدیک در ایستاده و با شک و دودلی به او نگاه می‌کرد. اما جارد به محض خروج توماس از جا پرید و درحالی‌که به پهنای صورتش می‌خندید، به ایمی نزدیک شد. ایمی با دیدن حالت همیشگی او نفس راحتی کشید و گفت:

- می‌دونی برای چند لحظه فکر کردم اشتباه اومدم، تنها چیزی که باعث شد از این در بیرون نرم این بود که مطمئن بودم برادر دوقلو نداری.

جارد خندید و دستش را دراز کرد. ایمی به او دست داد و لبخند کم‌رنگی زد. همان موقع برای چندمین بار متوجه شد که جارد چال لپ دارد و خنده‌اش جذاب و مردانه است. با این افکار برق از سرش پرید و مثل همیشه سرش را تکان داد.



جارد گفت:

- حتی اگه یه برادر دوقلو داشتم، بدون شک به اندازه‌ی من خوش‌تیپ نبود!

ایمی که از فکر بیرون آمده بود، پوزخند زد و با حرکت دستِ جارد روی صندلی مقابل میز کار او نشست؛ اما جارد به پشت میزش بازنگشت و یکی از صندلی‌های گوشه‌ی دیوار را با کمی فاصله مقابل صندلی ایمی گذاشته و نشست. به محض آنکه ایمی مشغول کندوکاو اتاقش شد، تلفن را برداشته و با همان لحن جدی و آمرانه دو قهوه سفارش داد. ایمی نگاهی به تابلوی روی دیوار که طرحی از چهره‌ی دختر بسیار زیبایی بود انداخته و چشمش را دور اتاق کوچک و مرتب او چرخاند. به‌جز میز و صندلی مخصوص جارد که صدها کاغذ و پرونده و خودکار روی آن ریخته شده بود، تنها چند صندلی اضافی دیگر، گلدانی بزرگ و یک چراغ مطالعه قرمزرنگ در اتاق قرار داشت. (از قرار معلوم جارد جایی برای چراغ مطالعه روی میز کارش پیدا نکرده بود.)

- ساعت چهار منتظرت بودم، راستش یه‌ذره غافل‌گیر شدم.

- جدی؟ اما اصلاً این‌طور به‌نظر نمی‌اومد. امروز فهمیدم خیلی خوب نقش بازی می‌کنی جارد.

جارد دوباره خندید و گفت:

- واقعاً؟ خودم نمی‌دونستم. شاید هم فضایی‌ها باعث شدن این‌جوری شم.





ایمی چشم‌هایش را تنگ کرد و دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید؛ اما همان لحظه تقه‌ای به در خورد، با اجازهی جارد در اتاق باز شده و در کمال تعجب دختری با موهای بلوند و لباس‌های پرزرق‌وبرق وارد اتاق شد. ایمی که از دیدن ظاهر او به عنوان یک خبرنگار ساده متعجب شده بود، با دیدن سینی قهوه‌ها در دست او دهانش کمی باز ماند. آن دختر بی‌آنکه نیم‌نگاهی به او بیندازد، آدامسش را باد کرده و ترکاند؛ سپس سینی را روی میز گذاشت.

جارد گفت:

- متشکرم لورا.

لورا سری تکان داد و سرش را بالا گرفت، آنگاه با غرور و تکبر از کنارشان گذشت و از اتاق خارج شد.

جارد با دیدن چهرهی ایمی لبخندی زد و گفت:

- اولین باری که دیدمش، منم همین شکلی شده بودم.

ایمی با بدخلقی گفت:

- انگار خیلی از خودش متشکره.

- یه جورایی.



جارد فنجان را به دهانش نزدیک کرد و جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. ایمی که ناگهان در فکر فرو رفته بود، با یادآوری حرف او اخمی کرده و پرسید:

- چرا فضایی‌ها؟

جارد که به دلیل وقفه‌ای که میان صحبت‌هایشان پیش آمده بود گیج شده بود، لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:

- آهان! آره همه‌ش تقصیرِ توماسه.

- مگه چی شده؟

- مربوط به همون موضوعیه که به خاطرش اومدی اینجا. توماس اصرار داره بگه اون جونورا فضایی هستن، دربه‌در دنبال دلیلیه که فرضیه‌ش رو ثابت کنه.

ایمی فنجانش را روی میز گذاشت و با حیرت گفت:

- ولی امکان نداره اونا باشن، درست‌ه؟! یعنی...

- طبق تحقیقات من، سازمان هوا و فضا دیدن هیچ شیء ناشناسی رو تأیید نکرده.

ایمی نفس راحتی کشید و گفت:



- با این وجود توماس هنوزم اصرار داره پای موجوداتی که هنوز از نظر علمی وجودشون اثبات نشده رو به ماجرا باز کنه؟

- آره. البته اصرارش بیشتر به این خاطره که می‌دونه من دارم به یه نتایجی می‌رسم.

- چه نتایجی؟

جارد لحظه‌ای مردد ماند، حالتش طوری بود که انگار بدش نمی‌آمد کمی وقت را تلف کرده و سربه‌سر او بگذارد؛ اما با دیدن حالت مشاقانه‌ی چهره‌ی ایمی، از این تصمیم بی‌رحمانه منصرف شده و پرونده‌ی آبی‌رنگی را از روی میزش برداشت. لای آن را باز کرد و درحالی‌که با دقت به تحقیقاتش نگاه می‌کرد گفت:

- طبق تحقیقاتی که من انجام دادم، اون جونورا از یک هفته‌ی پیش سروکله‌شون پیدا شده، اونا تا حالا... توی سه‌تا خیابون دیده شدن؛ خیابان آلینویز، کرلینگز و خیابون شما.

جارد پرونده را بست و به ایمی نگاه کرد. او نیز به جارد خیره ماند و گفت:

- هر سه‌تا خیابون به دبیرستان راه دارن... یعنی ممکنه اتفاقی باشه؟

جارد قاطعانه گفت:



- فکر نمی‌کنم! راستش توی این دبیرستان قبلاً هم اتفاقات عجیب کم پیش نیومده. تو ماجرای دختری که پنج‌ساله پیش غیش زده رو شنیدی؟

- آره یه چیزهایی راجع بهش شنیدم؛ ولی تا جایی که می‌دونم، اون تو خیابون نزدیک خونه‌شون غیب شده، درسته؟

جارد لبخند نگران‌کننده‌ای زد و گفت:

- دقیقاً. توی خیابون نزدیک خونه‌شون، یعنی... خیابون آلینویز!

ایمی به صدلی‌اش تکیه داده و با صدای ضعیفی پرسید:

- چی؟

- متأسفانه حقیقت داره؛ اما این همه‌ی ماجرا نیست. من از بچه‌های سال آخر دبیرستان شنیدم که اون یه دختر عادی نبود؛ اما وقتی خواستم باهاشون مصاحبه کنم، مخالفت کردن. بعد هم همه‌شون گفتن که تنها کسی که می‌تونه همه‌چیز رو کامل و باجزئیات واسه‌م تعریف کنه، یه نفر به اسم کوین بروونه.

- تا حالا اسمش رو نشنیدم.

جارد باقی‌مانده‌ی قهوه‌اش را لاجرعه سرکشید، فنجان را روی میز گذاشت و گفت:



- نباید هم شنیده باشی؛ چون الان یک ساله که فارغ‌التحصیل شده و توی  
یع شرکت بیمه کار می‌کنه.

- چرا اون باید همه‌چیز رو بدونه؟

- اینو هنوز خودمم نمی‌دونم؛ ولی برای فردا باهاش قرار ملاقات گذاشتم.

ایمی کنجکاوانه پرسید:

- وقتی فهمید می‌خوای ازش مصاحبه کنی تعجب نکرد؟

- تا جایی که من فهمیدم انگار خیلی هم مشتاق بود.

- میشه منم باهات پیام؟

جارد چند لحظه به چهره‌ی مشتاق ایمی نگاه کرده و گفت:

- چرا انقدر برای این موضوع کنجکاو شدی؟ تا جایی که من می‌دونم، تو  
اصلاً اعتقادی به موجودات ماورایی نداشتی.

ایمی با خون‌سردی گفت:

- نظر آدم‌ها می‌تونه عوض شه. در ضمن اگه تو هم جای من بودی و با  
چشم‌های خودت اونا رو توی دبیرستان می‌دید، نظرت عوض می‌شد.

- چی؟! منظورت چیه؟



ایمی تمام چیزهایی را که روز قبل و همان روز قبل از خروج از دبیرستان دیده بود، برای جارد تعریف کرد. جارد که مبهوت مانده بود، دستی به تهریشش کشید و درحالی‌که از شدت خستگی چشم‌های سبز تیره‌اش سرخ شده بود، گفت:

- عجیبه! اما غیرممکن نیست. تنها کاری که فعلاً می‌تونیم انجام بدیم، اینه که فردا بریم سراغ اون پسره، بروون. اگه چیزی دستگیرمون شد، تحقیقاتم رو در همون مسیر ادامه میدم. اگه هم نه، آخرین کاری که از دستمون برمیاد اینه که اطلاعاتمون رو در اختیار کسانی که تواناییشون از ما بیشتره بذاریم و بی‌خیال این ماجرا بشیم.

ایمی که با دقت به حرف‌های او گوش می‌داد، سرش را تکان داد؛ سپس از جا برخاست. جارد نیز برای همراهی او از روی صندلی‌اش بلند شد؛ اما ایمی با مخالفت دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- لازم نیست بیای. فقط قرار فردامون یادت نره، بعد از ساعت چهار منتظرتم.

جارد که بار دیگر دستش را به سمت او دراز کرده بود، با شنیدن این حرف چشم‌هایش درخشید؛ اما بی‌آنکه حالت چهره‌اش تغییر کند، لبخندی زد و گفت:

- اونجا می‌بینمت. امیدوارم اولین همکاریمون خوب از آب دربیاد.



ایمی خنده‌ی کوتاهی کرد و جوابی نداد؛ اما درست تا قبل از آنکه به خیابان کانتر برسد، به آن فکر می‌کرد که اگر هر موضوع دیگری بود، امکان نداشت در کنار کسی قرار بگیرد که با خبرسازی‌هایش مدام در دسر درست می‌کرد و همیشه باعث حرص خوردنش بود. خودش هم نمی‌دانست چرا این موضوع تا این حد کنجکاوش کرده است، شاید به آن دلیل که اکنون جان مردم در خطر بوده و در این میان همه‌چیز مدام به دبیرستانی که در آن درس می‌خواند ختم می‌شد و یا شاید حقیقتاً نیرویی عجیب باعث می‌شد که او به‌سوی اتفاقات پیرامونش کشیده شود. ایمی با وارد شدن به خانه، نفس عمیقی کشید. او به استراحتی طولانی احتیاج داشت؛ زیرا دیگر فکرش به هیچ‌وجه کار نمی‌کرد.

\*\*\*

• نمی‌دانست چقدر از خوابیدنش گذشته است که با تکان محکمی از خواب پرید. با وجود سنگینی پلک‌هایش، چشم‌هایش را باز کرد و به سقف اتاقش خیره ماند. تا چند لحظه گیج و مبهوت بود؛ اما خیلی زود دریافت بیدار شدن ناگهانی‌اش دلیلی دارد. برای چندثانیه گمان کرد کابوس دیده است؛ با این وجود چیزی به خاطر نمی‌آورد.

ایمی در حالی که روی تخت نشسته بود و فکر می‌کرد، با شنیدن صدای جیغ مادرش تکان محکمی خورد.

- خدایا! باورم نمیشه! پنج نفر؟!!



ایمی بی‌درنگ از تخت پایین پرید و دوان‌دوان به‌سوی پذیرایی خانه رفت. وقتی به آنجا رسید، مادرش روی تخت نشسته و پدرش مشغول دلداری‌دادن به او بود.

جانی درحالی‌که شانه‌های همسرش را ماساژ می‌داد، پشت سر هم می‌گفت:

- چیزی نیست، چیزی نیست، حتماً اشتباهی پیش اومده، حتماً اشتباه شده.

ایمی با قلبی که دیوانه‌وار می‌تپید، جلوتر رفت. با صدای لرزانی از پدرش پرسید:

- چی شده؟

جانی که از حضور ناگهانی او جا خورده بود، از جا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت. رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود؛ با این حال چند نفس عمیق کشید و گفت:

- یه اشتباهی شده، الان توی اخبار نشون داد؛ اما غیرممکنه... خبر دادن که پنج نفر به دست همون حیوون‌های عجیب کشته شدن و... خدای من! باورنکردنیه! اونا دیگه چه جور موجودین؟ اصلاً سروکله‌شون از کجا پیدا شده...

ایمی دیگر حرف‌های پدرش را نشنید، احساس می‌کرد دست و پاهایش سست شده و توان سرپایستادن را ندارد. اما به جای نشستن و





نگاه کردن به تیتراخبار آن شب، از پذیرایی خارج شد و خود را به اتاقش رساند. بی‌معطلی شماره‌ی جارد را گرفت و منتظر ماند. بعد از خوردن یک بوق، صدای گرفته‌ی جارد به همراه صدای پچ‌پچ‌های بلندی به گوش رسید:

- ایمی!

- جارد! چی... چی شده؟ چه خبر شده؟

جارد که از قرار معلوم در یک محیط شلوغ ایستاده بود، مجبور شد برای رسیدن صدایش به ایمی فریاد بزند:

- تو هم اخبار رو دیدی؟ الان تو محلی‌ام که این اتفاق افتاده. نمی‌دونی اینجا چه خبره!

- همه‌ی اینا یعنی چی؟ مگه نگفته بودن که همه‌شونو گرفتن؟

- باور کن خودمون هم گیج شدیم، از یه طرف می‌دونیم که همه‌ی اونا هنوز توی اتاق تحت محافظتن، از طرفی نتیجه‌های آزمایش از اونا همه رو شوکه کرده.

ایمی با بی‌حالی روی تختش نشست و گفت:

- چه نتیجه‌ای؟



- اگه بگم باورت نمیشه. نمونه‌ی خون اونا به هیچ موجودی شبیه نیست، حتی ناشناس‌ترین حیوون‌هایی که توی مرکز ازشون نگهداری میشه. واکنش بدنشون نسبت به آزمایش‌ها و عکس‌العمل‌هاشون باورنکردنیه!

ایمی که دیگه طاقت شنیدن حرف‌های او را نداشت، میان صحبتش پرید و گفت:

- حالا باید چی کار کنیم؟ این... این خیلی بده. من اصلاً فکر نمی‌کردم که اونا بتونن کسی رو بکشن.

- منم همین‌طور؛ ولی متأسفانه این اتفاق افتاده. همون‌طوری که امروز گفتم ایمی، جز صحبت با کوین بروون و فهمیدن حقیقت بیشتر راجع به اون دختر هیچ شانس دیگه‌ای نداریم. یه حسی بهم می‌گه اون دختر یه ربطی به این ماجرا داره.

- تو مطمئنی؟

- گفتم که فقط یه حسه. امیدوارم اون پسر بتونه این معما رو حل کنه.

ایمی زیر لب آهسته گفت:

- منم امیدوارم.

پس از قطع شدن مکالمه، روی تختش دراز کشید. هنوز صدای زمزمه‌ی پدر و مادرش را می‌شنید؛ با این حال هیچ میلی برای ملحق شدن به آن دو نداشت. دلش می‌خواست بخوابد و هرچه زودتر فردا برسد. شاید



حس ششم جارد درست بوده و اطلاعات آن پسر می‌توانست حقیقت را آشکار کند.

\*\*\*

یک هفته از روزی که قرار ملاقاتشان با کوین به هم خورده بود می‌گذشت. آن روز کوین به مسافرتی غیرمنتظره رفته و باعث عصبانیت و ناامیدی هردوی آنها شده بود. بعد از حادثه‌ای که از طریق اخبار شاهدش بودند، تاکنون ده حمله‌ی دیگر صورت گرفته و ترس و وحشت مردم را به اوج خود رسانده بود. (البته دیگر هیچ مرگی اتفاق نیفتاده بود.) در این میان ایمی تحت حفاظت شدید پدر و مادرش بود؛ زیرا جانی برخلاف گذشته دلیل و منطق را کنار گذاشته و از اتفاقات پیش‌آمده ترسیده بود. او و همسرش به بهانه‌ی اتفاقات اخیر ایمی را در خانه نگه داشته و خارج‌شدن از ساختمان را برایش ممنوع کرده بودند. این کارشان جز عصبانی‌کردن ایمی نتیجه‌ی دیگری نداشت؛ او چنان از محبوس‌ماندنش در خانه کلافه شده بود که هرشب دعوا راه انداخته و دق‌ودلی‌اش را بر سر والدینش خالی می‌کرد. با صدای بلند داد می‌زد، مشتش را روی میز می‌کوبید و جیغ می‌زد؛ اما در نهایت تنها چیزی که نصیبش می‌شد، لبخند تأسف‌انگیز پدرش و این جمله بود: «متأسفم ایمی؛ ولی تا زمانی که لازم باشه، اجازه‌ی بیرون‌رفتن از خونه رو نداری.»

با وجود تمام این اتفاقات، آن یک هفته تبدیل به زجرآورترین و بدترین روزهای زندگی‌اش شده و دیگر چیزی نمانده بود که از شدت ناراحتی سرش را به دیوار اتاقش بکوبد؛ اما خوشبختانه قبل از این کار، در



هشتمین روز زندانی‌شدنش، موبایلش زنگ خورده و جارد این خبر خوشایند را به او داد که کوین از مسافرت برگشته است.

با شنیدن این خبر، دیگر منتظر اجازه‌ی پدر و مادرش نماند. لباس‌هایش را پوشید، موهایش را با کش قرمز رنگی بست و پاورچین‌پاورچین از اتاقش بیرون آمد. قبل از ورود به پذیرایی، نگاهی به اتاق پدر و مادرش انداخت؛ در اتاق بسته بود و این نشان می‌داد که هنوز از خواب بیدار نشده‌اند. ایمی نفس راحتی کشید، با چند گام بلند خود را به پذیرایی رساند، کلید در ورودی را از جاکلیدی برداشته و آرام و آهسته آن را در قفل در چرخاند. آنگاه قدم در راهروی ساختمان گذاشت، در را بست و دوان‌دوان از راه‌پله بیرون دوید.

هنگامی که در ساختمان را باز کرد و باد صبحگاهی به صورتش خورد، نفس عمیقی کشید. بعد از یک هفته، قدم گذاشتن به خیابانشان لـ\*ذت‌بخش بود؛ البته اگر ترس و دلهره‌اش را فراموش می‌کرد. ماشینش درست در مقابلش پارک شده بود؛ اما قبل از نزدیک شدن به آن، نگاهی به خیابان انداخت. همه‌جا سوت‌وکور بود و پرنده پر نمی‌زد. با آنکه معمولاً خیابان کانت‌ر خلوت و کم‌تردد بود؛ اما ایمی اطمینان داشت که هیچ‌گاه این‌چنین دنج و خلوت نبوده و تنها دلیلش حوادث پیش‌آمده است. عجیب‌تر آن بود که دیگر حتی آقای فرانکو نیز مغازه و مشتری‌هایش را رها کرده بود؛ زیرا در آن دوره‌ی بغرنج بعید به نظر می‌رسید که کسی برای خرید از او از فضای امن خانه‌اش بیرون بیاید.

ایمی آهی کشید و سوار ماشینش شد، سپس به سمت آدرسی که جارد به او داد به راه افتاد. محل کار کوین براوون چندان دور نبوده و در یک خیابان بسیار شلوغ بود. از قرار معلوم مردمی که ساکن آن خیابان بودند،



چندان به اخبار اهمیت نمی‌دادند. ایمی با دیدن مردمی که با عجله از این سو به آن سو می‌رفتند، ذوقزده شد و ماشینش را زیر سایه‌ی درخت‌های اطراف پارک کرد. او آن قدر از قرارگرفتنش میان جمعیت خوشحال بود که به هرکسی که از کنارش عبور می‌کرد، لبخند می‌زد. تنها چند نفر از افراد لبخندش را پاسخ دادند؛ اما این موضوع به هیچ‌وجه ایمی را ناامید نکرد؛ او تنها زمانی دست از این کارش برداشت که پسر بچه‌ای از کنارش گذشته و با دیدن لبخندش، با انگشتش حرکت زننده‌ای انجام داد. ایمی که لبخندش روی لبش خشک شده بود، به آن پسر اخمی کرد و با عجله خود را به ساختمان رساند. به محض ورود، جارد را کنار اتاقک نگهبان ساختمان دید، جلو رفت و در مقابلش ایستاد.

- سلام.

- سلام، هیچ معلوم هست کجایی؟

ایمی که با یادآوری رفتار پدر و مادرش خشمگین شده بود، به تلخی گفت:

- به خاطر اتفاقاتی که افتاده، مامان و بابا اجازه نمیدن از خونه بیام بیرون. خوبه که دبیرستان هم از فردا باز میشه؛ وگرنه...

- صبر کن ببینم؛ اگه هنوزم اجازه نمیدن، پس الان چه جوری از خونه اومدی بیرون؟

- خودت چی فکر می‌کنی؟



جارد با لبخند تصنعی گفت:

- اصلاً دوست ندارم بهش فکرکنم.

سپس برگشت و هردو به سمت آسانسور به راه افتادند.

- چرا می‌خوان دبیرستان رو باز کنن وقتی حمله‌ها هنوز ادامه داره؟

- دلیل اصلیش رو نمی‌دونم؛ اما از یکی از بچه‌ها شنیدم که آفلک اینو خواسته؛ چون امتحانات پایان ترم نزدیکه و از طرفی دوست نداره حقوقش به خاطر جون مردم قطع بشه.

ایمی با تعجب به او خیره ماند. جارد به ناچار سرش را تکان و گفت:

- البته این آخری نظر خودمه.

ایمی دکمه‌ی آسانسور را زد و هردو وارد شدند. وقتی در آهنی مقابلشان بسته شد، جارد به او گفت:

- شنیدم دوز پیش آخرین بازمانده‌ی اون پشمالوها رو گرفتن، من یکی که امیدوارم توی آزمایش‌ها اشتباهی پیش بیاد و همه‌شون توی دستگاه‌ها تجزیه بشن!

ایمی با این حرف خندید و به خودش در آینه نگاه کرد. همان‌طور که به مدل موهایش زل زده بود، ناگهان جرقه‌ای در ذهنش زده شده و با بهت



و حیرت برگشت و به جارد نگاه کرد. جارد نیز به او نگاه کرد؛ اما پس از چندثانیه کلافه شد و با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

- چیه؟

- جارد!

- بله؟ هی! چت شد؟

جارد بشکنی مقابل صورتش زد. همان لحظه در آسانسور باز شد و صدای ظریفی در اتاقک پیچید که گفت: «طبقه‌ی هفتم.»

جارد ایمی را که حیران مانده بود، از آسانسور بیرون آورد و با صدای بلندی گفت:

- ایمی!

بالاخره ایمی تکان خورد و با چشم‌های آبی‌اش به او خیره ماند. بعد از مکث کوتاهی، ضربه‌ی آرامی به پیشانی‌اش زد و آهسته گفت:

- جارد... چرا... چرا از اول نفهمیده بودیم؟ ما... چطور نفهمیدیم؟

جارد با شک و دودلی پرسید:

- چی رو نفهمیدیم؟



- همین که دو روزه هیچ حمله‌ای گزارش نشده.

- خب، مگه چیه؟

ایمی با بی‌قراری گفت:

- چرا نمی‌فهمی؟ همه‌ی حمله‌ها نزدیک دبیرستان بوده. از وقتی دبیرستان تعطیل شد، هیچ حمله‌ای اتفاق نیفتاده، می‌دونی چرا؟ چون وقتی بقیه‌شونو گرفتن، دیگه هیچ موجودی نتونسته از دبیرستان بیرون بیاد.

جارد نگاه عمیقی به او انداخت، سرش را تکان داد و گفت:

- این فرضیه‌ی بی‌نظیریه؛ اما ایمی، مگه یادت رفته؟ دبیرستان از هفته‌ی پیش تعطیل شده؛ پس چرا حمله‌ها تا دو روز قبل ادامه داشته؟ چرا زودتر متوقف نشدن؟

ایمی که به فکر فرورفته بود، آهسته گفت:

- نمی‌دونم؛ اما مطمئنم که یه دلیلی داشته. من شک ندارم که همه‌چی به دبیرستان ختم میشه... به... انبار!

ایمی کلمه‌ی آخر را چنان بلند گفت که جارد از جا پرید و بسیاری از کارکنان به او چشم‌غره رفتند. اما در حال حاضر این اهمیتی نداشت؛ زیرا





او به‌طور ناگهانی به موضوع مهمی پی برده بود. اما شاید این فقط از نظر او مهم بود؛ زیرا جارد با حالتی عادی پرسید:

- انبار چی؟

ایمی با شور و هیجان گفت:

- یادت نیست؟ وقتی برات تعریف کردم، گفتم دیدم که هر دوبار اونا رفتن توی انبار و بعدش ناپدید شدن. اونجا جایی هست که اونا زندگی می‌کنن، من مطمئنم!

برخلاف ایمی، جارد چندان مطمئن به نظر نمی‌رسید. او درحالی‌که سعی می‌کرد لحنش قانع‌کننده باشد، با صدای آرامی گفت:

- اما اینا همه‌ش حدسه، این‌طور نیست؟ ما که مطمئن نیستیم.

ایمی که ناباوری جارد عین خیالش نبود، سرش را تکان‌تکان داد و با لبخند پیروزمندانه‌ای گفت:

- مطمئن می‌شیم. وقتی بریم دبیرستان، مطمئن می‌شیم. خب، دیگه بیا بریم.

ایمی جارد را که هنوز با سوءظن به او نگاه می‌کرد به سمت میز منشی هل داد. با نزدیک شدن آن‌ها به میز، دختری که موهای سیاه و لختی داشت و چشم‌های سبزش بسیار درشت بود، سرش را بلند کرد و بی‌مقدمه گفت:



- وقت قبلی داشتین؟

ایمی حرفی نزد. جارد در پاسخ به سؤال دختر گفت:

- بله.

- اسمتون؟

- جارد، جارد تری هیلسون.

- بسیار خوب.

ایمی با دقت به آن دختر نگاه کرد که انگشتش را روی یکی از دکمه‌های  
تلفن فشار داد و سپس گفت:

- آقای بروون، آقای تری هیلسون به دیدنتون اومدن... بله حتماً. آقای  
هیلسون، می‌تونین برین داخل.

جارد گفت:

- متشکرم.

سپس دست ایمی را گرفت و باهم وارد اتاق شخصی کوین بروون شدند.  
در لحظه‌ی اول تنها اتاقی مربعی‌شکل را دیدند که جز یک گلدان و میز و  
صندلی چیز دیگری در آن نبود؛ در واقع آنجا از اتاق جارد نیز خالی‌تر بود.



پشت میز پسری جوان با کت و شلوار طوسی‌رنگی نشسته بود و لبخند عجیبی به لب داشت که بی‌شبهت به پوزخند نبود.

ایمی هیچ علاقه‌ای به جلورفتن و آشنایی با آن پسر نداشت؛ صبر کرد تا جارد شروع به صحبت کند؛ اما قبل از او، کوین از جایش برخاست، میزش را دور زد و به آن‌ها نزدیک شد. دستش را به سمت جارد دراز کرد و گفت:

- آقای هیلسون، ملاقات با شما و همکاریتون باعث افتخار منه!

ایمی با شنیدن عبارت «همکار» اخم کرد؛ اما جارد بی‌معطلی به او دست داده و در جواب، مؤدبانه گفت:

- همین‌طور برای من. خوشحالم که بعد از یک هفته تأخیر بالاخره همدیگر رو دیدیم.

کوین خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- اوه! آره، مثل اینکه یه ذره بدشانسی آوردین.

سپس نگاهش را به ایمی دوخت، دستش را دراز کرد و گفت:

- از دیدنتون خوشبختم خانم...

- واتس!

- بله، بله و اسمتون؟



ایمی ابروهایش را بالا برد، دستش را دراز کرد و با بمیلی گفت:

- ایمی.

- ایمی... اسم قشنگیه!

ایمی متوجه شد کوین دست او را بیش از اندازه محکم گرفته است؛ اما قبل از آنکه بتواند مشت محکمی به صورت او بزند، دستش را رها کرد و پشت میزش نشست.

ایمی نفس کلافه‌ای کشید. نمی‌خواست بدبین باشد؛ اما اطمینان داشت که کوین دست جارد را این‌چنین نفشرده است. در هر صورت ملاقات با کوین برخلاف تصورش، به‌هیچ‌وجه خوشایند نبود.

- ایمی!

جارد آهسته او را صدا زد و لحظه‌ای بعد، هردو روی صندلی‌های مقابل میز نشستند. لحظه‌ای سکوت برقرار شد، سپس بار دیگر کوین شروع به صحبت کرد و گفت:

- خب... آقای هیلسون من در خدمت شما هستم، هر سؤالی داشته باشین می‌تونین پرسین. اما قبلش، می‌خوام بدونم چطور بعد از پنج‌سال به این موضوع علاقه‌مند شدین؟ دلیل خاصی وجود داره؟



جارد منتظر ماند تا صحبت‌های او تمام شود؛ سپس صدایش را صاف کرد، یک دستش را روی میز او گذاشت و گفت:

- راستش من قبلاً هم همه‌چیز رو راجع به اون دختر شنیده بودم؛ در واقع به سری شایعه که منبع دقیقی نداشتن؛ اما این اواخر موضوعی پیش اومد که فکر کردم ممکنه به او دختر و غیب‌شدن ناگهانش ارتباطی داشته باشه.

کوپین ابروهایش را بالا برد و کنجکاوانه گفت:

- چه موضوعی؟

ایمی و جارد نگاه‌های معناداری ردوبدل کردند، آنگاه ایمی پس از چند دقیقه شروع به صحبت کرد:

- موضوعی که به دبیرستان وینست مربوط میشه. البته فکر کنم پنج‌سال پیش اسم دبیرستان چیز دیگه‌ای بوده؛ به‌هرحال اتفاقاتی داره میفته که ما رو به غیب‌شدن اون دختر مشکوک کرده؛ چون می‌دونیم که اونم شاگرد همین دبیرستان بوده.

وقتی حرف‌های ایمی به پایان رسید، حالت کنجکاوانه‌ی صورت کوپین از بین رفت و درحالی‌که به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌داد، گفت:

- منظورتون رو از اتفاقات عجیب توی مدرسه‌ی وینست... فکر کنم بدونم؛ اما... فکر نکنم این موضوع ربطی به رفتن روبی داشته باشه...



ایمی فوراً پرسید:

- روبی؟

جارد بلافاصله گفت:

- رفتن؟ فکر کردم اون غیب شده.

کوپین خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد که باعث شد ایمی خشمگین شود. سپس در کمال آرامش با دستش روی میز ضرب گرفته و با خون سردی رو به ایمی گفت:

- بله، روبی. فکر کردم با این شک و شبهه‌ها حتماً تا حالا راجع بهش تحقیق کردی.

سپس نگاه از صورت غضبناک ایمی گرفت و به جارد گفت:

- آره. اون غیب نشد، خودش رفت؛ چون اون یک انسان عادی نبود. من خودم شاهد بودم که یه انرژی فوق‌العاده از دستش بیرون زد و خورد به من. اون یه عجوزه بود که رفت به جایی که بهش تعلق داشت.

جارد و ایمی به یکدیگر نگاه کردند؛ زیرا دیگر از لبخندهای زشت کوپین خبری نبوده و نفرت در صورتش آشکار بود.

کوپین بی‌توجه به آن دو، کینه‌توزانه ادامه داد:



- اون یه دختر خیابونی بود که مدتی با من خوش گذروند، بعدش هم باهام به هم زد و وقتی ازش دلیل خواستم، با جادو بهم حمله کرد. روز تولدش رفتم تو خونش تا حقش رو کف دستش بذارم؛ اما اون با یه پسر فرار کرد و بعدش توی خیابون خونشون غیبش زد. از اون وقت به بعد دیگه ندیدمش؛ اما شنیدم که چندماه بعد پدرش هم غیب شد.

وقتی صحبت‌های کوین تمام شد، لبخند موزیانه‌ای زد؛ سپس نگاهی به آن‌ها انداخت تا واکنششان را ببیند. ایمی متحیر و متعجب بود، از نگاه خیره‌ی جارد به کوین مشخص بود که او نیز سخت در فکر فرورفته و از شنیدن آن ماجرای مرموز شگفت‌زده شده است.

چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت، آنگاه جارد با حالتی جدی پرسید:

- به نظرت تمام این ماجرا، ممکنه ربطی به روبی داشته باشه؟ یعنی... اون طور که تو از شخصیتش تعریف کردی، ممکنه برگشته باشه و...

- از اون این چیزا بعید نیست! اما امکان نداره ماجرای اون جونورا به روبی مربوط بشه؛ پنج‌ساله که خبری ازش نیست، چرا حالا باید برگرده؟

کوین پرسشگرانه به جارد نگاه کرد و با حالتی خودبینانه سرش را برای او تکان‌تکان داد.

جارد که به کوین خیره مانده بود و در ذهنش نقشه‌ی زدن لگد جانانه‌ای به او را می‌کشید، زیر لب گفت:

- واقعاً چرا باید برگرده؟



وقتی از ساختمان بیرون آمدند و وارد خیابان شدند، ایمی پوزخند  
پرحرصی زد و با عصبانیت گفت:

- مسخره‌ست! اون یه شیاد حقه‌بازه!

جارد درحالی‌که در جیبش به دنبال سوئیچ ماشینش می‌گشت گفت:

- شاید...

- شاید؟ شاید؟ همه‌ی حرف‌های اون دروغ بود؛ چون من قبلاً از بچه‌ها  
شنیده بودم که اون دختر آروم و سربه‌راهی بوده، تموم نمره‌هاش خوب  
بود و هیچ رفتار غیرعادی نداشت؛ درحالی‌که... در حالی که طبق گفته‌ی  
اون روانی، رونی یه دختر بی‌سروپا، با نابه‌نجاری اخلاقی بوده!

جارد که تمام مدت مشغول جست‌وجو بود، بالاخره سوئیچش را بیرون  
کشید و گفت:

- اولاً که اسمش روبی بوده، درضمن تو که اون دختر رو نمی‌شناختی،  
شاید حرف‌های کوین خیلی هم دور از واقعیت نباشه.

ایمی به او چشم‌غره رفت. جارد در ماشینش را باز کرد و هردو سوار  
شدند. وقتی جارد در ماشین را بست، ایمی تکرار کرد:





- مسخره‌ست!

جارد که برخلاف ایمی منطقی فکر می‌کرد، رویش را به سمت او برگرداند و با آرامش گفت:

- ببین ایمی، شاید یه سری از حرف‌هاش مسخره و بی‌اساس بوده باشه؛ اما من از یه چیز مطمئنم...

- و اون چیه؟

- اینکه روبی هیچ‌وقت غیب نشده، اون با میل خودش رفته.

- از کجا انقدر مطمئنی؟

- مگه حرف‌های کوین رو نشنیدی؟ اون گفت چندماه بعد پدرش هم غیبش زد. با این اتفاق فقط یه حدس میشه زد، اونم اینکه اون برگشته و پدرش رو با خودش برده.

ایمی با شنیدن این حرف ناگهان صحبت‌های کوین را به یاد آورد و سرش را تکان داد و به فکر فرو رفت. شاید به‌راستی روبی با میل و رغبت خود از آن شهر رفته بود. اما کجا؟ اکنون کجا بود؟ در تمام آن پنج‌سال سرگرم انجام چه کاری بود؟ یعنی امکان داشت که او یک انسان معمولی نبوده باشد؟ آیا این احتمال وجود داشت که تمام این ماجراها به او ارتباطی داشته باشد؟

- ایمی!



- ها؟ بله؟

- حالت خوبه؟

- آره، آره؛ فقط یه کم فکرم مشغوله.

- حق داری، منم به اندازه‌ی تو گیج شدم. ظاهراً روبی هیچ ربطی به موضوع نداشته، شاید ما اشتباه کردیم.

ایمی سرش را به صندلی تکیه داد و گفت:

- شاید هم نه... فردا معلوم میشه.

- تو هنوز فکر می‌کنی یه چیزی توی انبار هست که نباید باشه؟ فکر می‌کنی اونا از انبار بیرون میان؟

- تقریباً مطمئنم؛ اما باید با چشم‌های خود ببینم.

جارد لحظه‌ای مکث کرد، سپس سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت:

- پس باهم می‌ریم. این آخرین کاریه که می‌تونم برای راحتی خیال خودم انجام بدم. می‌خوای برسونت خونه؟ انگار خیلی سرحال به نظر نمی‌ای.

ایمی که کم‌کم چشم‌هایش گرم می‌شد، با خواب‌آلودگی گفت:



- درسته، آخه صبح خیلی زود از خونه زدم بیرون که به اراجیف یه پسر دیوون... ه گو... ش بدم.

ایمی خمیازه‌ی طولانی و کشداری کشید. جارد لبخندی زد و درحالی‌که استارت می‌زد گفت:

- تا مقصد وقت داری که استراحت کنی، فردا بعد از دبیرستان میایم و ماشینت رو برمی‌داریم.

ایمی که حتی یک لحظه به ماشینش فکر نمی‌کرد، به‌سختی سرش را تکان داد و خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفت.

\*\*\*

روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره مانده بود. فکرش هنوز مشغول صحبت‌های کوین بود، اینکه حرف‌هایش تا چه اندازه درست بودند. بی‌وقفه به دنبال دلیلی می‌گشت که نادرستی حرف‌های او را اثبات کند (زیرا از همان لحظات اول حس بدی نسبت به او داشت). اما در کمال تأسف هیچ دلیلی وجود نداشت که صحبت‌های کوین راجع به آن دختر دروغ باشد.

ایمی همان‌طور که غرق در افکارش بود، به پهلو چرخید. در میان آن همه فکرهای مختلف هنوز صدای جیغ مادرش و فریادهای خشمگین پدرش در گوشش بود. دعوای جانانه‌ای که به‌خاطر فرار صبحش به راه افتاده بود، اندکی آزرده‌اش می‌کرد؛ اما از نظر خودش والدینش هیچ راه دیگری



برایش باقی نگذاشته بودند. درضمن، او همه‌ی سعی‌اش را می‌کرد که با کشف حقیقت خانواده‌اش را از خطر دور کند؛ بنابراین برخلاف عقیده‌ی آن‌ها، ایمی در خیال خود حتی شایسته‌ی تشویق و تقدیر بود.

نمی‌دانست چندساعت از شب گذشته و چه مدت بیدار مانده است؛ فقط همین را می‌دانست که فکر به اتفاقات اخیر، خسته و کلافه‌اش کرده است. سرانجام زمانی که چشم‌هایش به سوزش افتاد و احساس کرد مغزش تحت فشار روانی در حال فشرده‌شدن است، تسلیم شده و خود را به رؤیای ترسناکی که تا صبح ادامه داشت، سپرد.

\*\*\*

انگار یک‌بار دیگر روز قبل از مقابل چشم‌هایش می‌گذشت. ایمی یک‌بار دیگر دور از چشم پدر و مادرش برای رفتن به دبیرستان حاضر شد، پاورچین‌پاورچین از اتاقش بیرون رفت و کلید در ورودی را برداشت. آن روز دبیرستان پس از یک هفته باز می‌شد و بالاخره ایمی می‌توانست حقیقت ماجرا را کشف کند؛ اما مشکل این بود که پدرش تا زمان دفع خطر آن موجودات، حتی اجازه‌ی رفتن به دبیرستان را نیز به او نمی‌داد و از همه بدتر، آنکه به همسرش گفته بود که قصد دارد به دبیرستان رفته و با مدیر دبیرستان صحبت کند تا به مدت نامعلومی ایمی درسش را در خانه بخواند. با شنیدن این حرف دیگر هیچ راهی برایش باقی نماند و تصمیم گرفت یک‌بار دیگر دور از چشم والدینش از خانه بیرون برود. ایمی که از این اجبار ناراحت بود، کلید را در قفل چرخاند؛ اما درست قبل از آنکه در را باز کند، حس عجیبی پیدا کرد؛ حسی که او را وامی‌داشت



پدرش و مادرش را از خواب بیدار کرده و برای رفتن به دبیرستان از آن‌ها اجازه بگیرد. بی هیچ دلیلی دوست داشت قبل از رفتن آن دو را ببیند و با آن‌ها خداحافظی کند. اما چنین کاری اشتباه بود؛ زیرا اطمینان داشت جانی هیچ‌گاه از تصمیمش برنمی‌گردد، حتی امکان داشت او را در اتاقش زندانی کرده و تنها برای رفتن به توالت در را به روی او باز کند. بنابراین دیگر چاره‌ای نداشت جز آنکه حس قلبی‌اش را نادیده گرفته و در را باز کند. ایمی نگاهی به راهرو انداخت، سپس تصمیمش را گرفت و دستگیره را پایین کشید و از خانه خارج شد.

دلش می‌خواست هرچه زودتر از خیابان خارج شود. در کوله‌اش به دنبال سوئیچش گشت تا ماشینش را روشن کند؛ اما بلافاصله یادش آمد که سوئیچش در خانه و ماشینش درست در مقابل ساختمان محل کار کوین پارک است. آه عمیقی کشید و خواست پیاده تا انتهای خیابان برود؛ اما همان لحظه با صدای بوقی از جا پرید و چراغ‌های زردرنگ ماشینش را دید که راننده‌اش برایش چشمک می‌زد.

ایمی با خوشحالی سوار ماشین شد و گفت:

- صبح به‌خیر.

- صبح به‌خیر. انگار یادت رفته بود که قراره باهم بریم.

- یه جورایی، آخه بازم یواشکی از خونه بیرون اومدم.

جارد که احساس گناه را در چهره‌ی او دید، به سمت خیابان اصلی به راه افتاد و گفت:



- اگه حدست درست باشه، شاید ديگه ناچار نشی این جوری بیای بیرون.  
- امیدوارم.

آن‌ها خیلی زود به دبیرستان رسیدند؛ در واقع خیلی زودتر از مدیران، معاونین و تمام دانش‌آموزان. درست هم‌زمان با سرایدار میله‌های ورودی راکنار زدند و پشت در ایستادند.

آقای کریستین که ذاتاً مرد بدگمان و شکاکی بود، نگاهی به سرتاپای آن‌ها انداخت و درحالی‌که قفل در را باز می‌کرد، با سوءظن پرسید:

- شما اینجا چی کار می‌کنین؟

جارد و ایمی به هم نگاه کردند، سپس جارد تمسخرآمیز گفت:

- به نظر شما دانش‌آموزها توی مدرسه چی کار می‌کنن؟

آقای کریستین پاسخی نداد، فقط چشم‌هایش را تنگ کرد و با حالتی مشکوک به صورت خطاکار ایمی خیره ماند. وقتی در باز شد و جارد و ایمی از کنارش گذشتند، برای چندثانیه زمزمه‌هایش را شنیدند:

- خیلی زودتر از بقیه اومدن... هیچ‌وقت انقدر زود نمی‌اومدن!

وقتی به اندازه‌ی کافی از او دور شدند، جارد قاطعانه گفت:



- این یارو دیوونه‌ست!

- به‌نظرت بهمون شک کرد؟

جارد با خون‌سردی گفت:

- آره، شاید. ولی من هیچ قانونی نمی‌شناسم که صراحتاً بگه دانش‌آموزا اجازه‌ی رفتن به انباری دبیرستانشون رو ندارن.

جارد بسیار تند راه می‌رفت. ایمی دوید تا از او جا نماند و گفت:

- شاید فکر کنه می‌خوایم از انبار دزدی کنیم.

- آره، شاید بخوایم میز و صندلی‌های کهنه رو بدزدیم و بعداً بفروشیم.

- من جدی می‌گم!

- منم جدی می‌گم. ایمی بهش توجه نکن. من دو سال زودتر از تو اینجا بودم؛ از وقتی یادم میاد، لری داره دنبال دزد ساندویچ‌هاش می‌گرده. می‌دونی که مغازه‌ش دوتا خیابون بالاتره.

ایمی که ناگهان سرحال شده بود، خندید و حرفی نزد؛ اما وقتی وارد راهروی دبیرستان شدند، قلبش دیوانه‌وار شروع به تپیدن کرد و لبخند روی لبش خشک شد. آب دهانش را به‌سختی قورت داد و محتاطانه همه‌جا را از نظر گذراند.



خوشبختانه خبری از آن‌ها نبود؛ همه‌جا در سکوت مطلق فرورفته و همه‌ی در و پنجره‌ها بسته بود. ایمی جلو رفت و برق راهرو را روشن کرد، سپس بار دیگر برگشت و کنار جارد ایستاد.

- بریم؟

ایمی با اطلاع از آنکه خودش پیشنهاد رفتن به انباری را به جارد داده است، به‌ناچار سرش را تکان داده و به‌همراه او از راه‌پله‌ها بالا رفت. طبقه‌ی دوم نیز تاریک و ظلمانی بود. جارد فوراً کلید برق را فشرد و نگاه زیرچشمی به ایمی انداخت؛ اما ایمی که حال و روز خوبی و نداشت و هرلحظه ممکن بود تصمیمش را عوض کند، تنها بازوی جارد را فشرد و خود را پشت او مخفی کرد.

جارد بی هیچ ترس و معطلی به‌سمت در سبزرنگ انباری پیش می‌رفت. هنوز همه‌جا کاملاً ساکت بود. ایمی گوشش را تیز کرد تا با شنیدن کوچک‌ترین صدایی پا به فرار بگذارد؛ اما خوشبختانه تا رسیدن به پشت در انباری، هیچ صدایی به گوش نرسید.

جارد و ایمی تنها لحظه‌ای درنگ کردند، آنگاه جارد در را به‌آرامی باز کرد و به‌سرعت وارد شد. آنجا نیز کاملاً تاریک بود و هیچ‌چیز دیده نمی‌شد. ایمی که هنوز بازوی جارد را رها نکرده بود، با دستپاچگی دستش را به دیوار کشید تا چراغ را روشن کند؛ اما وقتی کلید را پیدا کرد و آن را به سمت پایین کشید، هیچ اتفاقی نیفتاد. همان لحظه صدای آرام و خون‌سرد جارد به گوش رسید که گفت:





- برق انباری هنوز وصل نشده. مگه نمی‌دونستی همه کلیدهای اینجا فقط دکوره؟ هنوز به خودشون زحمت ندادن که سیم‌کشی اینجا رو انجام بدن.

جارد پس از گفتن این جمله، در جیب‌هایش به دنبال چیزی گشت و بعد از پیدا کردن، آن را فشرده و بلافاصله نور ضعیفی پدیدار شد.

ایمی با دیدن فندک نقره‌ای‌رنگ او، با ناخوشنودی گفت:

- این چیه؟

- نمی‌دونم، به نظر تو چیه؟

ایمی در نور نارنجی فندک حالت تمسخرآمیز چهره‌ی جارد را دید و به او چشم‌غره رفت.

به‌خاطر مکالمه‌ی کوتاهشان و حس‌نکردن کوچک‌ترین تحرکی، کم‌کم ترسش ریخت و جلوتر رفت. با وجود نور کم، با دقت به جای‌جای انباری نگاه می‌کرد. اما هنوز چنددقیقه‌ای نگذشته بود که صدای ناله‌ی جارد و کشیده‌شدن جسمی سنگینی روی کاشی‌های کثیف و لکه‌دار انباری شنیده شد.

-چی شد؟

جارد که از درد لب‌هایش را برهم می‌فشرده، نتوانست جوابی بدهد.



ایمی که نگران شده بود، خود را به او رساند و تکرار کرد:

- چی شد؟ چی بود؟

جارد خم شد، یک دستش را به پایش گرفت و نفس عمیقی کشید.  
بالاخره زمانی که توانست صحبت کند، آهسته گفت:

- چیزی نیست، یکی از این صندلی‌ها خورد به...

ایمی نتوانست جلوی خود را بگیرد و با بدجنسی خندید و آنگاه با خیال  
آسوده‌تری رویش را برگرداند. چشم‌هایش که دیگر به تاریکی عادت کرده  
بود، میز و صندلی‌های بسیاری را دید که روی هم تلنبار شده و با  
بی‌توجهی درست وسط انباری قرار گرفته بودند.

- دیدی اشتباه کردی؟ اینجا هیچ چیز غیرعادی نیست.

ایمی که دیگر تسلیم شده بود گفت:

- آره، انگار حق با تو بود. ولی خب من باید...

- هیس!

جارد ناگهان با نگرانی دستش را روی بینی‌اش گذاشت، لحظه‌ای مکث  
کرد و سپس به سرعت از اتاق بیرون رفت. ایمی مات و مبهوت به او نگاه  
کرد. طولی نکشید که جارد بار دیگر در آستانه‌ی در ظاهر شد و گفت:



- ایمی، آقای آفلکه، زود باش! باید بریم!

- چ... ی؟ با... باشه بریم.

ایمی این را گفت و باعجله به سمت در راه افتاد؛ اما قبل از آنکه بتواند قدمی بردارد، جسم سیاه‌رنگ گلوله‌شده‌ای مثل برق از غیب ظاهر شده و روی سرش افتاد. ایمی با این حرکت غیرمنتظره شوکه شده و جیغ بلندی کشید و به پشت روی زمین افتاد. جارد که حیرت‌زده شده بود و در آن تاریکی به درستی نمی‌دید، کاملاً وارد اتاق شد و گفت:

- ایمی! چی شده؟

ایمی که هنوز تیزی دندان‌ی را روی گردنش احساس می‌کرد، از ته دل فریاد کشید و گفت:

- جارد! بزنش! اینو از... گردنم جدا کن!

ایمی گرمی خون را حس کرد و بلندتر فریاد زد. جارد که گیج شده بود، با وحشت اولین چیزی که به دستش رسید را از روی نیمکت پوشیده‌ای برداشت و جلو رفت. نمی‌توانست آن موجود را به درستی ببیند؛ می‌ترسید با کوچک‌ترین حرکتی باعث آسیب‌رساندن به ایمی شود؛ اما چاره‌ی دیگری نداشت؛ از این رو میله‌ی آهنی را که در دست داشت، بلند کرده و درست به جایی زد که همچون پیکر تیره‌ای تکان‌تکان می‌خورد.

برای لحظه‌ای قلبش از حرکت باز ایستاد؛ اما با شنیدن صدای نفس عمیق ایمی، به سرعت جلو رفت و او را از زمین بلند کرد.



ایمی دستش را روی زخم گردنش گذاشته بود و در آغوش جارّد می‌لرزید. جارّد دستش را محکم دورش حلقه کرد و با صدایی که از شدت اضطراب می‌لرزید گفت:

- چیزی نیست، چیزی نیست. حالت خوب میشه، همین الان از اینجا می‌ریم بیرون.

ایمی که توان حرف‌زدن را نداشت، جوابی نداد. تنها چیزی که در آن لحظه می‌خواست، این بود که هرچه زودتر از انباری خارج شوند؛ زیرا می‌ترسید تعداد آن موجودات بیشتر از یکی باشد و قبل از آنکه فرصت فرار پیدا کنند، مورد حمله‌ی دوباره‌ی آن‌ها قرار بگیرند.

او و جارّد به سرعت به طرف در رفتند؛ اما قبل از آنکه از آستانه‌ی در خارج شوند، اتفاق عجیب دیگری افتاد. در انباری به طرز عجیبی در مقابلشان بسته و قفل شد.

ایمی خشکش زد؛ زیرا به‌طور واضح صدای چرخیدن کلید در قفل در را شنیده بود و چنین چیزی امکان نداشت.

- چه خبر شده؟

ایمی ترس و ناباوری نهفته در صدای جارّد را تشخیص داد؛ اما باز هم نتوانست حرفی بزند و نگاه خیره‌اش را از در بگیرد.



جارد که مانند ایمی حیرت‌زده شده بود، ناگهان به خود آمد؛ او را رها کرد، با عجله جلو رفت و دستگیره را پایین کشید؛ اما در باز نشد. با عصبانیت لگد محکمی به در زد و شروع به صداکردن سرایدار مدرسه کرد؛ ولی گویی صدایش به هیچ‌کس نمی‌رسید.

- ج... جارد!

جارد برگشت و به ایمی گفت:

- نگران نباش، از اینجا می‌ریم بیرون. اونا پیدامون می‌کنن. اونا...

جارد با دیدن نگاه خیره‌ی ایمی رویش را برگرداند و با صحنه‌ی بسیار عجیبی مواجه شد. آینه‌ی پایه‌بلندی با قاب طلایی در گوشه‌ی دیوار قرار داشته و نور آبی‌رنگی از درون آن بیرون زده و تمام انباری را روشن می‌کرد. درست مثل جادو بود؛ درست مثل تمام فیلم‌هایی که از قاب تلویزیون برایشان پخش می‌شد و این... باورپذیر نبود.

- خدای من!

جارد جلو رفت و درست در کنار ایمی ایستاد. ایمی که با وجود زخم گردنش نمی‌توانست لحظه‌ای نگاهش را از آینه بگیرد، آهسته گفت:

- این... این همون آینه‌ایه که آلیس در موردش می‌گفت...

- کدوم... کدوم آینه؟



- بهم گفت از یه قلعه‌ی قدیمی توی انگلیس پیداش کردن...

- چه اهمیتی داره که از کجا اومده؟ فراموشش کن، باید بریم.

ایمی واکنشی نشان نداد. جارد که به سختی می‌توانست نگاهش را از نور خیره‌کننده‌ی آینه بگیرد، با دستپاچگی تکرار کرد:

- ایمی! زودباش، بیا، بیا بریم.

اما ایمی از جایش تکان نخورد. حالت صورتش جوری بود که انگار مسحور آن نور شده است. جارد که متوجه این نکته شده بود، با نگرانی او را تکان داد و پرسید:

- ایمی، حالت خوبه؟

- من خوبم.

جارد با شک و دودلی به ایمی نگاه کرد و گفت:

- اما زخمی شدی. بیا، ما باید از اینجا بریم بیرون.

آنگاه دوباره خود را به در رساند و با تمام نیرو مشتش را به آن کوبید. ناگهان صدای پای چند نفر به گوش رسید، افرادی وارد راهرو شده و به آن‌ها نزدیک می‌شدند. جارد با خوشحالی برگشت و گفت:

- ایمی! مثل اینکه صدامو شنیدن! دارن میان، دارن... ایمی!



در یک لحظه‌ی هراس‌انگیز جارد ایمی را دید که دستش را به درخشش درون آینه زد. نور آبی‌رنگ همچون دستی نامرئی دست ایمی را کشید و او را با خود به درون آینه برد و از نظر ناپدید کرد. صدای جیغ ایمی با فریاد جارد درهم آمیخت.

- ایمی! نه!

همه‌ی اتفاقات در چندثانیه افتاد. جارد افرادی که پشت در بودند را فراموش کرد، بی‌آنکه فکر کند، برای نجات ایمی به سمت آینه دوید و در همان نور آبی خوش‌رنگ گم شد.

بلافاصله پس از رفتن او، در انباری شکسته و چندنفر وارد اتاق شدند؛ اما قبل از آنکه چشمشان حتی ثانیه‌ای آن نور را ببیند، همه‌چیز به حالت عادی خود بازگشته و سطح صاف و صیقلی آینه، جای آن نور عجیب را گرفت.

\*\*\*

درست مثل آن بود که در تونلی تنگ و تاریک گیر افتاده باشد؛ هیچ راه گریزی نبود، او با سرعتی سرسام‌آور در حال سقوط بود. چنددقیقه طول کشید تا فضای اطرافش کم‌کم روشن شده و به‌طور ناگهانی روی زمین سفت و سخت افتاد. سرمای زمین باعث شد تمام بدنش بلرزد. جارد



سرش را بلند کرد و به اطرافش نگاهی انداخت. ایمی در فاصله‌ی نزدیکی از او روی زمین نشسته بود.

جارد با دستپاچگی از جا برخاست و خود را به او رساند. ایمی با حالتی مات و متحیر به منظره‌ی مقابلش نگاه می‌کرد. خون‌ریزی گردنش بند آمده بود و لباسش خون‌آلود و لکه‌دار شده بود.

جارد دلیل بهت و حیرت او را به‌خوبی می‌دانست. آن‌ها در یک لحظه از انباری دبیرستانشان به جنگل منتقل شده بودند، آن هم توسط یک آینه. باورکردنی نبود؛ اما در آن شرایط جارد ترجیح می‌داد به جای پیدا کردن یک دلیل منطقی، ایمی را آرام کند.

او به آرامی بازوی ایمی را نوازش کرد و گفت:

- حالت خوبه؟ زخمی نشدی؟

ایمی نگاه عجیبی به جارد انداخت؛ جوری که انگار او دیوانه شده بود، سپس آهسته گفت:

- زخمی؟ به جز زخم گردنم... نه. جارد... ما کجاییم؟

ایمی به‌طور ناگهانی این سؤال را پرسید و به پشت سرش نگاه کرد. جارد نیز به عقب نگاه کرده و گفت:

- مثل اینکه تو جنگلیم. عجیبه، دیگه اون نور نیست.





جارد با دست به آینه‌ای اشاره کرد که درست شبیه به همان آینه‌ای که بود که در انباری گذاشته بودند و اکنون به درختی تکیه داده شده بود.

ایمی که کم‌کم از شوک اتفاقات بیرون می‌آمد، به اطرافش نگاه کرد و امیدوارانه پرسید:

- به‌نظرت ممکنه اینجا جنگلِ استفن باشه؟

جارد با تشخیص ترس نهفته در صدای او، با احتیاط پرسید:

- مگه درخت‌های اونجا همسان نیستن؟ فکر می‌کردم به‌خاطر همین معروفه، درست‌ه؟

ایمی که خودش نیز به‌خوبی از این حقیقت آگاه بود، نگاه دردناکی به درخت‌های کوتاه و بلند جنگلی که در آن بودند انداخته و اشک در چشم‌هایش جمع شد.

- لازم نیست نگران باشی، حتماً یه راهی برای برگشت وجود داره.

جارد پس از گفتن این جمله، به‌سرعت نگاهش را از ایمی دزدید؛ زیرا به‌هیچ‌وجه به گفته‌هایش اطمینان نداشت.

- لعنتی!

- چی شده؟



- کوله‌م رو توی انباری جا گذاشتم، همه‌چیزم اون تو بود.

- مهم نیست؛ وقتی برگشتیم، برش می‌داری.

ایمی دستی به گردنش کشید و با چهره‌ی درهم‌رفته‌ای گفت:

- حالا چطوری باید برگردیم؟

جارد نگاهی به او انداخت و گفت:

- اول بذار یه فکری به حال زخمت بکنیم.

جارد بی‌هدف نگاهش را دورتادور محوطه‌ی پردارودرخت چرخاند، سپس در یک حرکت ناگهانی آستین پیراهنش را پاره کرده و آن را تا زد و روی زخم‌گردن ایمی گذاشت.

ایمی نگاه قدرشناسانه‌ای به او انداخت و گفت:

- ممنونم.

- خون‌ریزیت بند اومده، اینو نگو دار تا برگردم.

ایمی دستش را روی تکه آستین جارد گذاشت و پرسید:

- کجا؟



- میرم به امتحانی بکنم. بهتره قبل از اینکه از اینجا دور شیم، سعی کنیم از همین طریق برگردیم.

جارد می‌خواست به آینه نزدیک شود؛ اما با شنیدن حرف ایمی متوقف شد.

- چطوری می‌خواهی اون نور رو برگردونی؟ اگه تموم احتمالاتمون درست باشه و واقعاً اون آینه به قدرت ماورایی داشته باشه، به دستور من و تو کاری انجام نمیده.

- یعنی به نظرت اون از خودش اراده داره؟

ایمی با ناراحتی گفت:

- دیدی که چطور در انباری رو روی ما بست؛ پس مطمئناً اون به دستور خودش عمل می‌کنه. ما...

- می‌دونی ایمی، همه‌ی حرفات درسته؛ اما تو که توقع نداری اینجا زانو بزنی و از یه آینه خواهش کنیم ما رو به دبیرستانمون برگردونه؟

- معلومه که نه، این احمقانه‌ست.

- خب، خوشحالم که این‌طوری فکر می‌کنی. پس نظرت چیه که یه کم تکونش بدیم تا...



جارد آینه را به پهلو چرخاند و منتظر ماند، سپس آن را به سمت پایین خم کرد و مشتاقانه به صفحه‌اش چشم دوخت؛ اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

او به ایمی که به درختی تکیه داده و شاهد تلاش نافرجامش بود، نگاه کرد و گفت:

- این فقط دو راهش بود.

سپس آینه را با یک دست بلند کرده و سروته نگه داشت.

قیافه ایمی طوری بود که انگار نگران سلامت عقل اوست. اما حالت چهره‌اش باعث ناامیدی جارد نشد؛ زیرا او هرگز تسلیم نشد و دست از تلاش برنداشت. او بارها آینه را تکان داد، در حالت‌های مختلف نگه داشت و با انگشت به صفحه‌ی صافش ضربه زد؛ اما باز هم هیچ اتفاق خاصی نیفتاد. آینه همچنان عادی بود و خبری از آن نور آبی‌رنگ نبود.

سرانجام پس از ساعت‌ها تلاش، جارد نیز به این نتیجه رسید تا زمانی که خود آینه نخواهد، بازگشتشان غیرممکن خواهد بود. در نظرش این فکر بسیار مضحک به نظر می‌آمد؛ اما از طرفی برای ورود ناگهانی‌شان به جنگل، هیچ احتمال دیگری به ذهنش نمی‌رسید.

جارد، خسته و کوفته از آینه دور شد و کنار ایمی نشست.

- چی شد؟



- هیچی، ظاهراً که کاملاً عادیه.

ایمی کنایه آمیز گفت:

- جدی؟! اما هنوز چندساعت وقت داریم ها، نمی‌خوای یه امتحان دیگه بکنی؟

جارد بی‌آنکه از لحن او عصبی شود، تسلیم شده و گفت:

- نه دیگه، فکر نکنم فایده‌ای داشته باشه.

ایمی به تندى گفت:

- خوشحالم که بالاخره فهمیدی؛ چون بعد از چندساعت وقت تلف کردن، بالاخره می‌تونیم سعی کنیم راه خروج از این جنگل لعنتی رو پیدا کنیم.

ایمی این را گفت و با حالتی قهرآمیز رویش را برگرداند.

جارد گفت:

- قبول دارم که یه کمی از وقتمون تلف شد؛ ولی حداقل شانسمون رو امتحان کردیم. حالا که تو میگی دلیل این جابه‌جایی اون آینه بوده...

ایمی به سرعت برگشت و با ناخشنودی گفت:



- من؟ یعنی تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟ یا اینکه فکر دیگه‌ای برای این اتفاق به ذهنت می‌رسه؟

- خب... نه، نمی‌رسه؛ ولی...

- خب، فقط همین رو می‌خواستم بفهمم. ما توافق می‌کنیم که اون آینه‌ی عجیبِ لعنتی باعث این اتفاق بوده.

جارد با سرعت میان حرف‌های ایمی پرید و گفت:

- باشه! درسته! ما توافق می‌کنیم که دلیلش اون نور لعنتی بوده؛ اما حرف من اینه که اگه اون ما رو به اینجا آورده، شاید خودشم بتونه ما رو برگردونه.

ایمی می‌خواست با صدای بلند شروع به صحبت کند؛ اما جارد که با تمام وجود می‌خواست به بحثشان خاتمه بدهد، با صدایی بلندتر گفت:

- اما حالا فهمیدم که تا خودش نخواد نمیشه، آره اینو فهمیدم.

ایمی حرفی نزد و فقط با حالتی تکبرآمیز ابروهایش را بالا انداخت. جارد با دل‌خوری به او چشم‌غره رفت و درحالی‌که از جا برمی‌خاست گفت:

- بلند شو، باید قبل از تاریکی برگردیم؛ چون ممکنه...

ایمی نیز از جا برخاست و جمله‌ی او را کامل کرد:



- ممکنه پدرم سرم رو از تنم جدا کنه، آره.

بنابراین هردوی آنها به سمت شمال راه افتادند. جارد تمام مدت با دقت همه‌جا را از نظر می‌گذراند و با اعتماد به نفس قدم‌هایش را برمی‌داشت. او با اطمینان می‌گفت که به احتمال زیاد آنها در یک جایی خارج از شهر ظاهر شده و برای پیدا کردن ورودی جنگل باید مستقیم به سمت شمال حرکت کنند.

ایمی با ظاهری اسفبار پشت سر او حرکت می‌کرد و مجبور بود صحبت‌های او را درباره دوست گردشگرش که بارها جارد را به جنگل‌های مختلف برده بود، گوش کند. جدا از حرف‌های کسل‌کننده و غیرجذابش، جارد چنان با اطمینان از شناخت جنگل‌های خارج از شهر صحبت می‌کرد که ایمی تردیدی نداشت تا قبل از تاریکی هوا به خانه می‌رسد. البته این فکر با تصور فریادهای پدرش که خانه را به لرزه درمی‌آورد، چندان خوشایند نبود؛ اما بهتر از آن بود که در یک جنگل ناآشنا سرگردان شده و به نحوی ساخت صحیح یک اردوگاه تفریحی گوش کند.

آنها کم‌کم از جایی که آینه قرار داشت، کاملاً دور شدند. جارد نیز هر چند دقیقه یک‌بار برمی‌گشت و با اطمینان می‌گفت: «دیگه چیزی نمونده، داریم می‌رسیم.»

اما با گذشت یک ساعت پیاده‌روی طولانی، کم‌کم از شدت اطمینانش کاسته شد. ایمی با نگرانی به انوار قرمز خورشید که از لای شاخ و برگ درختان وارد جنگل می‌شد، نگاه کرد. چیزی نگذشت که در برابر چشم‌های وحشت‌زده‌اش هاله‌ی تیره‌ای همه‌جا را پوشاند و جنگل در تاریکی مطلق



فرو رفت. در نهایت آن‌ها ماندند و جنگلی که هیچ راه ورود و ظاهراً هیچ انتهایی نیز، نداشت.

- نه! لعنتی!

- چی... چی شده؟

جارد با مشت به پیشانی‌اش کوبید و با صدایی که در محوطه می‌پیچید فریاد زد:

- ما باید از اینجا می‌رفتیم بیرون! ولی... ولی...

- ولی چی؟

- ببین! خودت نگاه کن! هیچ راه خروجی وجود نداره.

جارد پس از گفتن این جمله نعره زد و ایمی را از جا پراند. ایمی که در تمام آن دو سال هیچ‌گاه جارد را این‌گونه ندیده بود، برخلاف همیشه سکوت کرده و آب دهانش را قورت داد. سپس با لحن مظلومانه‌ای گفت:

- حالا چی کار کنیم؟

جارد چند نفس عمیق کشید و سعی کرد بر خود مسلط شود، سپس گفت:





- نمی‌دونم، نمی‌دونم، خودمم گیج شدم. قرار نبود این‌جوری بشه، تمام مدت مطمئن بودم که داریم راهو درست می‌ریم؛ اما... اما انگار اینجا اصلاً...

- اصلاً راه خروجی نداره.

ایمی جمله‌ی او را کامل کرد و با ترس به اطرافش نگاه کرد. جنگل کاملاً تاریک شده بود و دیگر هیچ‌چیز در آن تاریکی دیده نمی‌شد. ایمی که از تصور ماندن در جنگل وحشت‌زده شده بود، آهسته گفت:

- پس... پس ناچاریم...

این‌بار جارد جمله‌ی او را کامل کرد و گفت:

- ناچاریم شب رو همین‌جا بمونیم.

ایمی لرزش خفیفی کرد و گفت:

- اما اینجا وحشتناکه، در ضمن جایی برای خوابیدن نیست.

- ما که نیومدیم هتل، می‌بینی که فعلاً تو این جنگل لعنتی گیر افتادیم، مجبوریم شب رو اینجا بمونیم تا...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که ناگهان صدای زوزه‌ی هراس‌انگیزی به گوش رسید و انعکاسش در تمام جنگل پیچید. ایمی جیغ خفه‌ای کشید و



دستش را روی دهانش گذاشت. صدا از همان نزدیکی‌ها به گوش رسیده بود؛ انگار آن حیوان گرسنه فاصله‌ی چندانی با آن‌ها نداشت. جارد در آن تاریکی دست‌های سرد ایمی را گرفت و او را به سمت خود کشید. بالاخره نگرانی‌هایش به واقعیت پیوسته بود؛ در تمام طول روز که در جنگل پیش می‌رفتند، از آن می‌ترسید که مجبور شوند شب را در جنگل بگذرانند. گردش در جنگل با بیست‌وپنج پسر با تجهیزات و تجربه‌های بسیار، با گم‌شدن در جنگل با دختری ضعیف و وحشت‌زده بسیار متفاوت بود و جارد در آن لحظه تنها به این فکر می‌کرد که ایمی را صحیح و سالم به خانه برساند. بنابراین بار دیگر سعی کرد اعتمادبه‌نفسش را حفظ کرده و با آرامش خودش و ایمی را از دردسر نجات دهد.

جارد با حواس‌پرتی شروع به نوازش ایمی کرد، سپس فندک نقره‌ای‌رنگش را بیرون آورد و آن را روشن کرد.

ایمی که چشم‌هایش در نور کم‌سوی فندک به رنگ آبی روشن درآمده بود، سرش را در آغوش جارد پنهان کرد و با صدای نجواگونه‌ی او که گفت: «بیا، بیا از اینجا بریم.» به راه افتاد.

ایمی و جارد با هدف پیدا کردن مکانی امن در جنگل رعب‌انگیز پیش رفتند. هردوی آن‌ها گرسنه و خسته بودند؛ اما می‌دانستند که تا رسیدن صبح و خارج شدن از جنگل نمی‌توانند غذا بخورند. این فکر آزاردهنده تنها با امید بازگشت به خانه قابل تحمل می‌شد. ایمی به والدینش فکر می‌کرد که احتمالاً تا آن لحظه متوجه غیبت غیرقابل توجیهش شده بودند. برای آن‌ها نگران و غمگین بود. ای کاش می‌توانست خبر سلامتی‌اش را به آن دو بدهد. چه می‌شد اگر کوله‌اش را در انباری جا نمی‌گذاشت... گرچه



افسوس خوردن هیچ فایده‌ای نداشت؛ اما ایمی نمی‌توانست به‌خاطر این اشتباهش خود را ملامت نکند.

- خب، ا... همین‌جا خوبه!

ایمی سرش را بلند کرد و متوجه شد هنوز از بازوی جارد آویزان است. به‌سرعت از او کمی فاصله گرفت و به زمین پوشیده از علف چشم دوخت و آهسته گفت:

- کار کیه؟ یعنی یه کسایی قبل از ما اینجا بودن؟

جنگل چنان در سکوت بود که ایمی با شنیدن انعکاس صدای خود از جا پرید؛ اما بعد خود را جمع‌وجور کرده و چند نفس عمیق کشید.

جارد گفت:

- به احتمال زیاد. اما اگه برای گردش اومدن، چرا چادر نزدن؟ چرا برای خوابیدن این علف‌ها رو روی هم ریختن؟

- نمی‌دونم، شاید اونا هم مثل ما گم شده بودن.

- شاید. خب... تو خیلی خسته شدی. بیا، باید شب رو همین‌جا بمونیم.

جارد کمک کرد ایمی روی علف‌ها بنشیند و ایمی در همان حال پرسید:

- به‌نظرت اینجا امنه؟



جارد کنار ایمی نشست و گفت:

- جنگل تو شب به هیچ‌وجه امن نیست؛ اما اگه اینجا باشیم، دست‌کم قبل از اومدن جونوری متوجه می‌شیم.

ایمی خون‌سردی خود را حفظ کرد و گفت:

- تو راجع به اون آینه چی فکر می‌کنی؟

- تنها فکری که به ذهنم می‌رسه، اینه که اون یه آینه‌ی معمولی نیست؛ هرچند که ظاهراً هیچ‌کس نمی‌دونست؛ ولی...

- جارد!

- بله؟

- از وقتی که اومدیم، دارم به یه موضوع فکر می‌کنم.

- خب، به چی؟

ایمی نگاه هراسانی به اطرافش انداخت و گفت:

- اینکه نکنه اون حیوونا، موجودا یا هرچیز دیگه‌ای... از طریق اون آینه به شهر اومده باشن؟ نکنه... نکنه هنوز خیلی از اونا اینجا باشن و...



صدای لرزان ایمی رفته‌رفته بلندتر می‌شد؛ از این رو جارد میان حرف‌های او پرید و با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

- ایمی! ایمی! فقط آرام باش، باشه؟ تو الان خسته‌ای، عصبی هستی، حق هم داری. اما تو نباید به این چیزا فکر کنی. الان فقط سعی کن بخوابی و به هیچ‌چیز فکر نکنی. من تا نزدیک‌های صبح بیدار می‌مونم؛ پس با خیال راحت چشم‌هاتو ببند و بخواب.

جارد ایمی را وادار به خوابیدن کرد. سپس خودش نیز دراز کشید و دست‌هایش را زیر سرش گذاشت و به آسمان خیره ماند. ایمی نگاهی به نیم‌رخ او انداخت. حرف‌های جارد و حضورش تا حدود زیادی باعث آرامشش بود؛ اما به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست فکرهای وحشت‌آوری که به ذهنش راه می‌افتند را از سرش بیرون کند. به محض آنکه چشم‌هایش را می‌بست، تصویر آن موجودات چندش‌آور مقابلش ظاهر می‌شد. این حالت آن‌قدر برایش تکرار شد که در نهایت با وجود خستگی بسیار و گرسنگی شدیدش، از خیر خوابیدن گذشته و به پهلو چرخید و برای راحتی خیال جارد، تنها وانمود به خوابیدن کرد.

ایمی تا نزدیک صبح در جایش تکان خورد و بارها با شنیدن زوزه‌های سوزناک و خرخرهای ضعیف، چشم‌هایش را محکم بر هم فشرد. تا آنکه بالاخره خستگی بیش از اندازه‌اش تمام بدنش را سنگین کرده و فکرش را از هرچیز دیگری خالی کرد؛ آنگاه او به خواب عمیق و نه‌چندان راحتی فرو رفت.

\*\*\*



نور خورشید را از پشت پلک‌های بسته‌اش می‌دید. گرمای ل\*ذت‌بخش و سردی زمین احساس خوبی به او می‌داد و وادارش می‌کرد بیشتر در رخت‌خوابش مانده و استراحت کند. اما نه، او باید از جا برمی‌خاست، باید هرچه زودتر برای رفتن به دبیرستان آماده می‌شد. ایمی غلتی زد و با بی‌میلی لای پلک‌هایش را باز کرد. برای چندلحظه هیچ‌چیز عجیبی ندید؛ اما کم‌کم ذهنش هوشیار شده و از آنکه توانست نور خورشید را ببیند، حیرت‌زده شد. اگر اکنون در خانه و اتاقش خوابیده بود، پس نباید نور خورشید را به این واضحی می‌دید. ایمی اخمی کرد و با خود گفت که اگر در خانه هستم، پس چرا نسیم ملایمی را نیز احساس می‌کنم؟

ایمی لحظه‌ای گیج و منگ شد؛ اما خیلی زود همه‌ی اتفاقات شب گذشته را به یاد آورد و همان‌طور که حدس می‌زد، دریافت که در یک فضای کاملاً باز، روی مقداری علف زرد و سبز دراز کشیده است. ناخودآگاه آه عمیقی کشید و با چشم به دنبال جارد گشت. در آن حالتی که دراز کشیده بود، نمی‌توانست او را ببیند. تصمیم گرفت استراحت بیشتر را فراموش کرده و بلند شود؛ اما به محض آنکه خواست سر جایش بنشیند، فشار و کشیدگی طناب کلفتی را دور گردنش حس کرد.

ایمی با آرامش دستش را روی طناب گذاشت و سعی کرد آن را از دور گردنش باز کند؛ اما در کمال تعجب، به محض آنکه تصمیم به درآوردن آن گرفت، فشار آن دور گردنش بیشتر شد و باعث شد احساس خفگی‌اش بیشتر شود. ایمی که در حالت خوابیده گیر افتاده بود، دستپاچه شد و با صدای ضعیفی جارد را صدا زد؛ اما جوابی نشنید. فشار روی گردنش بیشتر شد و چیزی که به دور گردنش پیچیده شده بود، او را به سمت عقب کشید. با این کار ایمی به سرفه افتاد و با صدای بلندتری جارد را صدا زد و این‌بار صدای «بله» ضعیف او را شنید. ایمی که وحشت‌زده



شده بود، سعی کرد گردنش را آزاد کند و در همان حال جیغ بلندی کشید و پاهایش را عاجزانه روی زمین کوبید. احساس خفگی‌اش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد؛ فشار روی گلویش نیز چنان زیاد بود که دیگر صدایی از دهانش خارج نمی‌شد. در همان لحظه صدای گام‌های شتاب‌زده‌ای به گوش رسید و جارد از پشت درخت‌ها پدیدار شد.

- من اینجام ایمی، چه خبره؟ چی...

با دیدن ایمی در آن وضع لحظه‌ای خشکش زد، سپس بی‌درنگ به سمت او دوید و با تمام قدرتش سعی کرد ساقه‌ی کلفت و سبزرنگی که به دور گردنش پیچیده شده بود را باز کند؛ اما تلاش هیچ‌کدام فایده‌ای نداشت. هرچه بیشتر سعی می‌کردند، فشار بیشتر می‌شد. رنگ صورت ایمی کبود شده و نفسش بند آمده بود. جارد که دست‌وپایش را گم کرده بود، با عجله جیب شلوارش را جست‌وجو کرد، آنگاه چاقوی جیبی نقره‌ای‌رنگی را درآورد. دستش را دور ساقه گذاشت و آن را کمی به عقب کشید (اگرچه ساقه چنان به گردن ایمی چسبیده بود که جارد برای عقب‌کشیدن آن ناچار شد فشار زیادی به گلوی ایمی وارد کند و همین باعث شد که ناخن‌هایش گردن ایمی را بخراشد). ایمی ناله‌ی خفیفی کرد؛ اما کمی بعد راه نفسش باز شد؛ زیرا جارد با چاقوی تیز و برنده‌اش، ساقه را بریده و آن را به سمت دیگری پرتاب کرده بود.

به محض بازشدن راه تنفسش، نفس عمیق و صداداری کشید و سرفه کرد. جارد که تمام نیرو و توانش گرفته شده بود، با بی‌حالی روی زمین نشست. هردوی آن‌ها تا چند دقیقه حرفی نزدند. سپس ایمی که کم‌کم نفس‌هایش عادی شده و حالش بهتر شده بود، نگاه ناجوری به دست جارد انداخته و با لحن اتهام‌آمیزی گفت:



- اون چیه؟

جارد که جا خورده بود، با سردرگمی پرسید:

- چی، چیه؟

- اونو میگم.

ایمی اشاره‌ای به چاقوی جیبی کرده و خود را کمی عقب کشید. جارد فوراً چاقو را در جیبش گذاشت و با حالتی تدافعی گفت:

- خب، بعضی وقت‌ها لازم میشه.

ایمی با ناخشنودی گفت:

- حتماً برای کتک‌کاری! تا حالا به چند نفر با چاقو حمله کردی؟

جارد با خون‌سردی گفت:

- به هیچ‌کس! این مال وقتی که یه سارق دیوونه قصد خالی‌کردن جیب‌هام رو داشته باشه.

ایمی که ناگهان به یاد آورده بود جارد جان او را نجات داده است، با لحن ملایم‌تری گفت:





- جالبه! من فکر می‌کردم دزدها فقط به دخترها حمله می‌کنن.

جارد از روی زمین بلند شد، خاک لباسش را تکاند و گفت:

- پس اگه بهت بگم تا حالا چند نفر می‌خواستن بهم حمله کنن حتماً تعجب می‌کنی.

ایمی نیز از جا برخاست و گفت:

- اما تو که حتماً خوب از پیشون براومدی، مگه نه؟

جارد چشمکی زد و با سر حرف او را تأیید کرد. ایمی لبخندی زد و گفت:

- متشکرم.

جارد دستش را هوا تکان داد و گفت:

- به‌خاطر اینکه شرّ اون دزدها رو کم کردم؟ اصلاً قابلی نداشت.

ایمی خندید، یک قدم به او نزدیک‌تر شد و گفت:

- نه، به‌خاطر اینکه جونمو نجات دادی.

جارد چندلحظه به ایمی خیره ماند، سپس با صدای آرامی گفت:

- اصلاً بهش فکر نکن.



ایمی دوباره لبخند زد. آن دو چندلحظه به یکدیگر نگاه کردند؛ ناگهان با صدای قارقار کلاغی ایمی از جا پرید و با دستپاچگی گفت:

- ای دیگه بهتره راه... هی! اونجا رو ببین!

ایمی ناگهان با دست ساقه‌ی بریده را که همچنان تکان می‌خورد نشان داد و با تعجب پرسید:

- تا حالا همچین گیاهی دیدی؟!

جارد اخمی کرد. از کنار ایمی گذشت، روی زمین نشست و با دست سیخونکی به ساقه زد. ساقه لرزش خفیفی کرد و همچون ماری پیچ‌وتاب خورد. جارد گفت:

- ساقه‌ای که قصد خفه کردن کسی رو داشته باشه؟ نه، ندیدم.

ایمی جلو رفت، لگدی به ساقه زد و با صدای ضعیفی گفت:

- انگار جون داره.

- آره. ولی واقعاً که نداره، نه؟

جارد نگاه مشکوکی به ساقه انداخت و با بدگمانی اضافه کرد:

- من که تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.



- منم همین‌طور.

جارد از جا برخاست و با اخم‌های درهم‌رفته گفت:

- بیا زودتر از اینجا بریم.

ایمی با موافقت سرش را تکان داد و پشت‌سر او به راه افتاد. آن‌ها از مرکز جنگل، همچنان راه شمال را در پیش گرفتند. هردوی آن‌ها به شدت گرسنه و تشنه بودند و ایمی در کمال ناامیدی به آن می‌اندیشید که مردن بر اثر گرسنگی تا چه اندازه می‌تواند دردناک باشد. چیزی حدود یک‌ساعت بی‌وقفه راه رفتند؛ اما انگار آن جنگل شوم هیچ راه خروجی نداشت. آن دو همچنان دوشادوش یکدیگر راه می‌رفتند که ناگهان صدای عجیبی به گوش رسید و باعث شد پس از یک‌ساعت پیاده‌روی بی‌وقفه، جارد متوقف شده و با تعجب رویش را برگرداند. ایمی با صورتی سرخ و برافروخته، دستش را روی شکمش گذاشت و با صدای آهسته‌ای گفت:

- ببخشید.

اما نیازی به عذرخواهی نبود؛ زیرا حالت چهره‌ی جارد نشان می‌داد که خود او تا چه اندازه از ناتوانی‌اش ناراحت است. او با کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت:

- امروز صبح همه‌ی محوطه رو برای پیدا کردن میوه یا هرچیزی که بتونیم باهاش تا غروب دووم بیاریم گشتم؛ اما...



ایمی بلافاصله گفت:

- تقصیر منه.

- نه نیست! اگه من قضیه‌ی اون حیوون‌ها رو برات تعریف نمی‌کردم...

- خودم خواستم که بدونم.

- اما من تو رو بردم پیش کوین و برای کشف حقیقت تحریک کردم.

- اصلاً این طوری نیست، خود من برای این کار مشتاق بودم. در ضمن، من پیشنهاد دادم که به اون انباری لعنتی بریم.

جارد چندثانیه مکث کرد، سپس لبخندی زد و با مهربانی گفت:

- پس هردومون هم‌زمان مقصریم.

ایمی سرش را تکان داد و با قاطعیت گفت:

- درسته!

جارد لبخند دیگری به لجبازی کودکانه‌ی ایمی زد و ناگهان با حالتی که انگار چیزی را به یاد آورده باشد، گفت:

- راستی، این تمشک‌ها رو نزدیک جایی که خوابیدیم پیدا کردم.



جارد مقداری تمشک را از جیب کوچک پیراهن یشمی‌اش بیرون آورد و به سمت ایمی گرفت و گفت:

- البته کاملاً اتفاقی بود؛ چون ریشه‌هایش دقیقاً زیر زمین بودن. بیا، بخورش.

ایمی که از صبح در ذهنش رؤیای یک صبحانه‌ی حسابی را می‌دید، با دیدن آن تمشک‌های کوچک خنده‌ی کوتاهی کرد و چند دانه از آن را از کف دست‌های جارد برداشت. سپس او و جارد هم‌زمان تمشک‌ها را در دهانشان ریخته و فرو دادند.

به ثانیه نکشید که احساس عجیبی به ایمی دست داد؛ حس سیری ناگهانی که بلافاصله پس از خوردن تمشک‌ها پیدا کرده بود. معده‌اش چنان با سرعت پر شده بود که انگار یک بوقلمون بریان را درسته قورت داده است.

(تمشک‌های فیل، تمشک‌های ریز و قرمزرنگی که بیشتر در شمال جنگل‌ها وجود دارند. اما پیدا کردن آن‌ها بسیار سخت و دشوار است؛ زیرا در بسیاری از مواقع ریشه‌هایش زیر خاک بوته‌های تمشک‌های وحشی قرار دارد. این تمشک‌های نایاب خاصیت پرکردن دارند و خوردن چند دانه از آن‌ها باعث سیری و رفع گرسنگی می‌شود.)

او و جارد به‌طور هم‌زمان برگشتند و به یکدیگر نگاه کردند. ایمی که ناگهان سرحال شده بود، با لحن رؤیایی گفت:

- تو هم حس می‌کنی؟



جارد دستش را روی شکمش گذاشت. حالت چهره‌اش جوری بود که انگار بزرگ‌ترین آرزویش برآورده شده است. او نگاه ستایش‌آمیزی به آخرین دانه‌ی تمشک که در دست‌هایش بود انداخت و گفت:

- تو دقیقاً چه احساسی داری؟

ایمی لبخند وسیعی زد و گفت:

- حس می‌کنم یه بوقلون درسته رو به تنهایی خوردم.

جارد سرش را با مخالفت تکان داد و گفت:

- نه!

ایمی که لبخند از روی لب‌هایش محو می‌شد، با نگرانی از او پرسید:

- نکنه تو این حسو نداری؟

جارد لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت:

- چرا! اما من حس می‌کنم یه پیتزای شش‌متری رو تنهایی خوردم.

جارد خندید؛ اما ایمی با عصبانیت شکلکی برای او درآورد و گفت:

- هاها! واقعاً که بامزه بود.



جارد با اعتراض ساختگی که باعث عصبانی‌تر شدن ایمی می‌شد گفت:

- خب آخه حس مشترکی نداشتیم.

ایمی با عصبانیت لب‌هایش را برهم فشرد و گفت:

- اما منظور من احساس سیری بود که یه دفعه پیدا کردیم!

سپس با خشم و غضب به او چشم‌غره رفت. جارد که از تماشای حرص خوردن ایمی لذت می‌برد، دست از اذیت و آزار او برداشته و گفت:

- خیلی خب، معذرت می‌خوام.

ایمی بار دیگر با ترش‌رویی به او چپ‌چپ نگاه کرد و در خلاف جهت قبلی به راه افتاد.

جارد پرسید:

- فکر نمی‌کنی داری راهو اشتباه میری؟

- انقدر خنگ نباش، ما باید بازم از اونا پیدا کنیم؛ آخه ممکنه خیلی دیر راهو پیدا کنیم. گفتی از کدوم طرف بود؟

جارد با دست به راه سمت چپشان اشاره کرد و هردو به راه افتادند.



پس از چند دقیقه سکوت، جارد گفت:

- بعد از اینکه بازم از اون تمشک‌ها پیدا کردیم، باید دوباره راه شمال رو پیش بگیریم.

سپس با خوشحالی اضافه کرد:

- باور کن حالا که سیرم، مغزم مثل گذشته خوب کار می‌کنه.

ایمی که جلوتر از جارد راه می‌رفت و با دقت به اطرافش نگاه می‌کرد، با نیش و کنایه گفت:

- پس نباید امید چندانی بهت داشت!

ایمی توقع داشت جارد از این حرف عصبی شده و جواب دندان‌شکنی به او بدهد؛ اما وقتی رویش را برگرداند تا عکس‌العمل او را ببیند، جارد با مهربانی لبخندی زد و او نیز مشغول دیدزدن اطرافش شد.

ایمی برگشت. او نمی‌توانست رفتارهای جارد و خون‌سردی بیش از اندازه‌اش را درک کند؛ زیرا این را به‌خوبی می‌دانست که رفتار جارد با او، با رفتاری که با بقیه همکارانش داشت، زمین تا آسمان فرق دارد. اما ایمی از آن فکر هیچ نتیجه‌ی خاصی نگرفت؛ چون دیگر فهمیده بود که جارد شخصیت متفاوتی داشته و با کمتر کسی گرم می‌گیرد و یا صحبت می‌کند و یا حتی او را به همکاری با خودش دعوت می‌کند و جان او را





نجات می‌دهد... نه! شاید حقیقتاً او به ایمی بیش از اندازه توجه نشان می‌داد.

ایمی در همین فکروخیال‌ها متوجه نشد که دارد مسیر اشتباهی را در پیش می‌گیرد و تنها با صدای بلند جارد از رؤیاهای دخترانه‌اش بیرون آمد. آن دو کمی دیگر در مسیری مارپیچی راه رفتند و به محوطه‌ای رسیدند که درختان آن‌قدر به یکدیگر نزدیک بودند که انگار پیکری تاریک و کدر بالای سرشان بود.

ایمی با تعجب پرسید:

- یعنی وقتی صدات کردم، همین‌قدر دور بودی؟!

جارد که با دقت به زمین نگاه می‌کرد، لبخندی زد و گفت:

- نه، اون موقع داشتم برمی‌گشتم.

ایمی با پرخاشگری گفت:

- اما خیلی از من دور بودی، ممکن بود اونجا و تو تنهایی بلایی سرم بیاد!

ایمی با حالتی طلبکارانه به او نگاه می‌کرد و جارد که جوابی برای گفتن نداشت، بلافاصله سعی کرد ذهن او را منحرف کند و گفت:

- اِ به نظرت اینجا یه ذره عجیب و غریب نیست؟



ایمی سر جایش ایستاد و بلافاصله با اخم‌های درهم‌رفته پرسید:

- از چه نظر؟

جارد که دیگر جدی به نظر می‌رسید، با شک و دودلی گفت:

- نمی‌دونم، مثلاً اینکه همه‌ی جنگل‌های خارج از شهر ورودیشون سمت شماله؛ درحالی‌که اینجا هیچ ورودی نداره. در ضمن، توی هیچ جنگلی یه گیاه قصد خفه‌کردن کسی رو نداره منظورم اینه که درسته تو بعضی از جنگل‌ها گیاه سمی پیدا میشه؛ ولی...

ایمی به تندی میان حرف‌های او پرید و گفت:

- منظورت چیه؟

جارد نگاهی به ایمی انداخت و با تردید گفت:

- منظورم اینه که... هیچ‌جا تمشکی پیدا نمیشه که بتونه جای یه وعده غذای درست و حسابی رو بگیره، درسته؟

ایمی که ترجیح می‌داد جوابی ندهد، با ناراحتی گفت:

- خب شاید هنوز کشف نشدن؛ بنابراین ما اولین کسانی هستیم که اونا رو پیدا می‌کنیم، حتی شاید اسممون رو روی اون تمشک‌ها بذارن!



جارد با شنیدن این حرف سرش را عقب برد و بی‌مهابا خندید؛ اما با دیدن چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی ایمی، کم‌کم خنده‌اش به لبخندی کج‌وکوله تبدیل شده و نگرانی و وحشت جای آن را گرفت. آن دو با ترس چندلحظه به یکدیگر نگاه کردند. ناگهان چشم جارد به ریشه‌ی نازک و قهوه‌ای افتاد و برای آنکه روحیه‌ی ایمی را عوض کند، با شور و هیجان گفت:

- ایناهاش! پیداشون کردیم!

سپس خم شد و دست‌هایش را زیر خاک فرو کرد. اما خوشحالی جارد هیچ اثری بر چهره‌ی ایمی که ناگهان مانند ارواح، مات و بی‌حالت شده بود نداشت. او همچنان ترسیده و وحشت‌زده بود و ظاهراً هیچ‌چیز به جز خارج‌شدن از آن جنگل نمی‌توانست حالش را بهتر کند.

فقط چند دقیقه طول کشید تا جارد جیبش را از تمشک‌های قرمزرنگ فیل پر کند و از جا برخیزد. او درحالی‌که خاک را از زانوهای شلوار جینش می‌تکاند، به ایمی گفت:

- خب، تموم شد، بیا بریم.

اما ایمی از جایش تکان نخورد و با حالت عجیبی دهانش را باز کرده و چشم‌هایش را تنگ کرد. حالت صورتش طوری بود که انگار برای کاری تمرکز کرده است؛ زیرا به‌نظر می‌آمد حواسش کاملاً پرت شده باشد.

جارد با دیدن او متعجب شد و یک‌بار دیگر صدایش کرد؛ ولی وقتی او هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد، نگران شد و او را محکم تکان داد و گفت:



- ایمی! حالت خوبه؟ نکنه...

- هیس!

ایمی دستش را روی بینی‌اش گذاشت و جارد را به سکوت دعوت کرد. همچنان تمام حواسش به چیز دیگری بود. جارد که متعجب شده و هنوز اندکی نگران بود، به ایمی خیره شده و منتظر ماند. سپس بعد از گذشت چند دقیقه، در نهایت ایمی تصمیم به حرف زدن گرفت و با ذوق گفت:

- تو هم صدا رو می‌شنوی؟

جارد که هر دم نگران‌تر از پیش می‌شد، آهسته پاسخ داد:

- نه، مگه چه صدایی...

- صدای آبه! انگار همین نزدیکیا یه رودخونه داره. من که حسابی تشنمه، تو چی؟

اما ایمی منتظر نماند که پاسخی از طرف جارد دریافت کند و شروع به دویدن کرد.

جارد پشت سرش فریاد زد:

- ایمی! هی! کجا داری...



اما ایمی در یک صدم ثانیه از نظر ناپدید شد و جارد از ترس آنکه او را گم نکند، به ناچار پشت سر او شروع به دویدن کرد.

آن دو با سرعت به سمت منبع صدا دویدند، از محوطه‌ی تاریک گذشتند و به جایی رسیدند که درختان فاصله‌ی بیشتری از یکدیگر داشته و همه جا بسیار روشن تر بود. جارد که درست پشت سر ایمی بود، درست بعد از او به رودخانه‌ای آرام، با آبی بسیار زلال رسید.

جارد نگاهی به اطراف انداخت و ایمی را که روی زمین پر از سنگ ریزه نشسته و با مشتش به صورتش آب می‌پاشید، دید. با دیدنش آسوده خاطر شده و بار دیگر به اطرافش نگاه کرد. در مقابلش محوطه‌ی کوچکی بود که دورتادورش را درختان سربه‌فلک کشیده‌ی جنگل در برگرفته و فقط قسمت کمی از آسمان صاف و آفتابی بالای سرشان نمایان بود. زمین محوطه پوشیده از سنگ ریزه بوده و درست از وسط آن فضای خالی و بی‌دارودرخت، رودخانه‌ی کوچکی جریان داشت. در حاشیه و درون رودخانه، پر از سنگ‌های عظیم به رنگ آبی فیروزه‌ای بود. جارد که محو منظره‌ی مقابلش شده بود، با صدای جیغ ایمی به خود آمد.

- وای! اینجا خیلی خوشگله مگه نه؟ ای کاش دوربینم رو با خودم آورده بودم!

ایمی با حسرت جمله‌ی آخرش را اضافه کرد و باعث شد جارد لبخندی بزند و روی یکی از سنگ‌های نزدیک دریاچه بنشیند. او مثل همیشه در جیب‌هایش شروع به جست‌وجو کرد و ایمی با ناراحتی آمیخته به شور و ذوق دستش را زیر آب فرو برده و مقداری آب بر روی صورتش پاشید. جارد بی‌اعتراض خندید و به جست‌وجو ادامه داد. اما ایمی که



یک لحظه عبور شیء نرمی را روی مچ دستش احساس کرده بود، خنده‌اش متوقف شد؛ لحظه‌ای مکث کرد و با دقت به جریان آب چشم دوخت. خوشبختانه به جز سنگ‌ریزه و جلبک‌های سبزرنگ چیز دیگری دیده نمی‌شد. ایمی نفس راحتی کشید و رویش را به سمت جارد برگردانده و پشت به رودخانه نشست و پرسید:

- هیچ معلومه داری چی کار می‌کنی؟

جارد که حالت مودیانهای در چهره‌اش بود، با حالتی نمایشی دستش را از جیب شلوارش بیرون آورد و با صدای بسیار بلندی گفت:

- داشتم دنبال این می‌گشتم.

ایمی با دیدن شیء کوچک و طلایی‌رنگی که توسط یک بند باریک در دست‌های جارد آویزان بود، جیغ بلندی کشید و چنان ذوقزده شد که جارد را از روی سنگی که بر آن نشسته بود به زمین انداخت و خودش نیز تعادلش را از دست داد و با فاصله‌ی بسیار کمی کنار او افتاد. ایمی با شرمندگی از جا پرید و شروع به عذرخواهی کرد؛ اما جارد که دستش را برای محافظت از دوربین عکاسی‌اش بالا نگه داشته بود، فقط خندید و از جا برخاست. ایمی چندبار دیگر عذرخواهی کرد و لحظه‌ای بعد هردونفر روی سنگ نشستند. ایمی نگاه ستایش‌آمیزی به دوربین جارد انداخت و گفت:

- پس چرا نگفته بودی که دوربینت همراهته؟

ناگهان سیخ سر جایش نشست و با عصبانیت گفت:



- نکنه گوشی هم با خودت آوردی و نگفتی؟

جارد فوراً گفت:

- معلومه که نیاوردم، وگرنه زنگ می‌زدم تا یکی بیاد و ما رو از اینجا نجات بده. بدبختانه دیروز توی خونه جا گذاشتمش؛ اما دوربینم همیشه توی جیبمه. می‌دونی که، برای مواقع اضطراری.

ایمی که آرامش خود را بازیافته بود، سرش را تکان داد و با شور و نشاط گفت:

- پس معطل چی هستی؟ هرچندتا عکس که می‌تونی از اینجا بگیر.

جارد نیز با موفقیت سرش تکان داد و از جا پرید و شروع به گرفتن عکس از رودخانه و محوطه‌ی اطرافش کرد. ایمی که از خوشحالی منظره‌ی زیبایی که ثبت می‌کردند سر از پا نمی‌شناخت، به دریاچه نزدیک شد و جیغ‌وویغ‌کنان گفت:

- یه عکس هم از من بگیر، زود باش!

جارد با حالتی تحسین‌آمیز سرتاپای ایمی را برانداز کرد و به سرعت دوربینش را بالا آورد. ایمی به پهنای صورتش می‌خندید. جارد دستش را روی دکمه‌ی دوربینش نگه داشت و در یک فرصت مناسب که لبخند ایمی زیباتر از همیشه بوده و آفتاب موهای طلایی‌اش را روشن‌تر کرده بود، دکمه را فشرد.



در یک صدم ثانیه، درست قبل از آنکه عکس ایمی به تنهایی ثبت شود، موجود سیاه‌رنگی که شباهت زیادی به یک هشت‌پای عظیم‌الجثه داشت، وارد کادر شد. جارد با دستپاچگی دوربینش را پایین آورد تا به ایمی هشدار دهد و او را از رودخانه دور کند؛ اما همه‌چیز چنان به سرعت اتفاق افتاد که او حتی فرصت فریادزدن را نیز پیدا نکرد. در یک ثانیه آن موجود دوتا از دست‌های لزج و چسبناکش را به کمر ایمی چسباند و با سرعتی فوق تصور، تا نیمه او را در آب فرو برد. صدای جیغ وحشت‌زده‌ی ایمی سکوت مرگ‌بار محوطه را شکست. جارد دوربینش را روی زمین انداخت و قبل از آنکه آن موجود ایمی را به‌طور کامل در رودخانه غرق کند، شیرجه زد و با شکم روی زمین افتاد و درست در لحظات آخر، دست‌های او را محکم‌تر از هر وقت دیگری گرفت.

ایمی که کمرش به‌شدت به‌سمت عقب کشیده می‌شد، با صدای لرزان و لحن التماس‌آمیزی فریاد زد:

- ولم نکن، ولم نکن! خواهش می‌کنم!

جارد تمام زورش را در دست‌هایش ریخت و به اندازه‌ی چندسانت ایمی را به‌سمت خودش کشید و قاطعانه گفت:

- ولت نمی‌کنم!

سپس صورتش از شدت تلاش و تقلا درهم رفت.





همان لحظه هشت‌پای عظیم‌الجثه ایمی را تا گردن فرو برد و باعث شد او از سر ترس و ناامیدی از ته دلش فریاد بکشد. جارد که با شکم روی زمین خوابیده بود و احتمال می‌داد که پیراهنش در اثر کشیدگی بر روی سنگ‌ریزه‌ها پاره شده باشد، بی‌توجه به سوزش بدنش، به چشم‌های وحشت‌زده‌ی ایمی خیره شد و گفت:

- گرفتمت! نترس! مقاومت کن! من نگهت می‌دارم!

اما حقیقتاً نمی‌دانست که تا چه زمانی می‌تواند تحمل کند؛ زیرا دست‌های ایمی کم‌کم از میان دست‌های بزرگ و مردانه‌اش سر می‌خورد و درد شکم و پهلوهایش نیز بی‌طاقتش کرده بود. با این حال او به هیچ‌وجه قصد نداشت تسلیم شود؛ ترجیح می‌داد همراه ایمی در آب غرق شود؛ اما هرگز دست‌های او را رها نکند.

ناگهان آن موجود سر عظیمش را از آب بیرون آورد و تکان محکمی خورد. ایمی جیغ کشید و جارد با ناامیدی سعی کرد او را به سمت خود بکشد و کاملاً از رودخانه خارج کند؛ اما چنین کاری غیرممکن به نظر می‌رسید؛ زیرا دیگر چیزی نمانده بود که ایمی به همراه آن هشت‌پای سیاه‌رنگ وارد رودخانه شده و کاملاً از نظر ناپدید شود. اکنون که تا گردن در آب فرورفته بود، دیگر هیچ‌کدام امیدی برای نجات نداشتند. لحظات ترسناک و دلهره‌آوری بود. ایمی هرآن به مرگ نزدیک‌تر می‌شد و همین فکر او را از پای درمی‌آورد؛ زیرا همیشه از مردن و فناشدن وحشت داشت. در آن لحظه هر دو نفر آینده و زندگی خود را بر بادرفته می‌دیدند؛ اما درست در همان ثانیه‌های هراس‌انگیز، ناگهان صدای ترق بلندی آمد. ایمی عاجزانه فریاد می‌کشید؛ اما جارد به جز صدای او، صدای چند نفر دیگر را نیز تشخیص می‌داد. یکی از آن‌ها با شور و هیجان می‌گفت:



- انگار گیر افتاده، بیا بریم.

دیگری با صدای لرزانی فریاد زد:

- خدای من!

جارد با شنیدن صدای آن دونفر جانی دوباره گرفت. هرچند که ظاهراً ایمی صدای آن‌ها را نشنیده بود؛ اما حضورشان برای جارد چنان امیدبخش بود که قدرت به دست‌هایش بازگشته و موفق شد ایمی را کمی از آب بیرون بکشد و از خفه‌شدنش جلوگیری کند.

خیلی طول نکشید که آن دونفر همچون فرشته‌ی نجات، در دوطرف جارد ظاهر شده و دست‌های ایمی را گرفتند. ایمی که از دیدنشان حسابی جا خورده و از طرفی بسیار ترسیده بود، جیغ گوش‌خراشی کشید. پسری که در سمت راست جارد نشسته بود و زور می‌زد تا ایمی را بیرون بکشد، با آزرده‌گی به جارد گفت:

- توجه کردی که همه‌شون جیغ‌جیغوان؟

جارد که در آن موقعیت فرصتی برای خندیدن نداشت، فقط سرش را تکان داد و درحالی‌که کمر ایمی را می‌گرفت، گفت:

- آره، تقریباً همه‌شون!

دختری که سمت چپ جارد بود، با بدخلقی فریاد زد:



- انقدر مزخرف نگین! دیگه چیزی نمونده! بکشینش بیرون!

آن پسر نیز جلو رفت و شانه‌های ایمی را گرفت و گفت:

- عجب حرفی زدی! درسته. حالا یه فشار محکم!

به محض تمام‌شدن جمله‌اش، جارد با تمام قدرت ایمی را کشید و بالاخره ایمی به‌طور کامل از آب خارج شد و با لباس‌های خیس که ریشه‌های جلبک به همه‌جایش چسبیده بود، در آغوشش افتاد.

برای چند دقیقه هیچ‌کس حرفی نزد. ایمی هنوز می‌توانست صدای خرخر خشم‌آمیز آن موجود را بشنود که به‌خاطر ازدست‌رفتن طعمه‌اش عصبانی بود؛ اما بیشتر از آنکه بترسد، از بودن در آغوش جارد معذب شد.

او نگاهی به لباس پاره و سد\*ینه و شکم برهنه‌ی جارد که پر از خراشیدگی بود انداخت؛ سپس با شرمندگی سرش را بلند کرد و به صورتش نگاه کرد. جارد که نفس‌نفس می‌زد و موهایش کمی خیس و آشفته شده بود، با دیدن حالت چهره‌ی او لبخندی زد و گفت:

- نزدیک بود!!

ایمی که ناخودآگاه محو چشم‌های سبز تیره‌ی جارد شده بود، سرش را تکان داد. آن دو چند لحظه به یکدیگر خیره شدند. جارد احساس کرد فاصله‌ی صورتش با ایمی کمتر می‌شود؛ اما هیچ اعتراضی نداشت.



درست همان لحظه که هردونفر در دنیایی دیگر به سر می‌بردند، صدای ناآشنایی آن دو را به زمان حال برگرداند و با نیش و کنایه گفت:

- آره، واقعاً نزدیک بود!

جارد و ایمی با صدای بلند آن پسر از جا پریدند و به سرعت از یکدیگر فاصله گرفتند. آن پسر با چشم‌های آبی که شیطنت از آن‌ها می‌بارید، با حالت آزاردهنده‌ای پوزخند می‌زد.

ایمی که خجالت‌زده شده بود، نگاهی به دختر انداخت که با مهربانی به او لبخند می‌زد.

آنگاه، او و جارد هم‌زمان باهم پرسیدند:

- شما کی هستین؟

پسر غریبه به هماهنگی صدای آن‌ها خندید و باعث شد اخم‌های دختری که در کنارش نشسته بود درهم برود. سپس با بی‌خیالی گفت:

- اتفاقاً منم می‌خواستم همین سؤال رو ازتون بپرسم، تو چی؟

دختر بی‌آنکه جوابی بدهد، صدای غرولندی از خود درآورد و با خشم و غضب گفت:

- به جای این حرف‌ها بهتره اول از اینجا دور بشیم.



بعد نگاه تنفرآمیزی به رودخانه انداخت. ایمی که انگار هنوز دو دست لزوج را دور کمرش احساس می‌کرد، بلافاصله موافقت کرد و گفت:

- آره، بیاین اول از اینجا دور شیم.

جارد نگاهی به ظاهر فلاکت‌بار ایمی انداخت و بی‌حرف از جا برخاست و کمک کرد او نیز از جا برخیزد. پسر با دیدن این صحنه با امیداری به دختر نگاه کرد و به پهنای صورتش خندید؛ اما دخترک بی‌آنکه توجهی به او نشان دهد، رویش را برگرداند و خرامان‌خرامان از او دور شد.

ایمی با دیدن چهره‌ی ناامید پسر به‌سختی جلوی خنده‌اش را گرفت و به‌همراه جارد از رودخانه دور شد. به درخت‌های جنگل نزدیک شدند و همان‌جا روی زمین نشستند.

پس از نشستن در کنار یکدیگر، چند لحظه طول کشید تا پسر متوجه نگاه خیره و پرسشگرانه‌ی جارد و ایمی شده و لبخندزنان بگوید:

- من دینم. اینم همسرم، آدریان.

جارد نگاه کوتاهی به ایمی انداخت؛ آن دو چند ثانیه به لباس‌های عجیب و برازنده‌ی آن‌ها خیره ماندند. سپس جارد از دین پرسید:

- اینجا چی کار می‌کنین؟

دین به‌سرعت می‌خواست جواب او را بدهد؛ اما آدریان سقلمه‌ای به او زد و در جواب جارد گفت:



- ما مجبور شدیم بیایم. شما اینجا چی کار می‌کنین؟ چطوری اومدین؟

جارد و ایمی نگاه معناداری به یکدیگر کردند. سپس ایمی پاسخ داد:

- ما برای تفریح... اوم... دیم!

ایمی عطسه‌ای کرد و جارد نگاه نگرانی به او انداخت و اضافه کرد:

- اما بعدش گم شدیم. تو حالت خوبه؟

ایمی لرزش خفیفی کرد و گفت:

- چیزی نیست، فقط یه کم سردمه.

جارد به سرعت از جا پرید و گفت:

- من سعی می‌کنم آتیش روشن کنم.

سپس با دقت روی زمین‌های اطراف به دنبال چوب مناسب برای روشن کردن آتش گشت. ایمی نگاه قدرشناسانه‌ای به او انداخت و خود را جمع‌تر کرد. با وجود آنکه دیگر چیزی به رسیدن فصل تابستان نمانده و هوا به شدت گرم بود؛ اما سایه‌ی درختان که باعث نرسیدن نور آفتاب به زمین شده و خیس شدن در آب خنک دریاچه باعث لرزش و سرمازدگی شدید بدنش می‌شد. ایمی عطسه‌ی دیگری کرد و در این فرصت نگاهی به دین و آدریان انداخت؛ اما بلافاصله متوجه شد آن‌ها نیز به طرز



مشکوک و عجیبی به او زل زده اند؛ اما با دیدن نگاه او به سرعت خود را مشغول تماشای منظره‌ی اطرافشان نشان دادند. ایمی که تعجب کرده بود، نگاه دقیق‌تری به لباس آدریان انداخت و پرسید:

- شما اهل اینجا نیستین، درسته؟ یعنی... لباس‌هاتون نشون میده که...

ایمی اشاره‌ای به لباس چرمی و تنگ آدریان و دامن تنگ و کوتاهش کرد.

چند لحظه سکوت برقرار شد. جارد برای جمع کردن چوبِ بیشتر کم‌کم از آن‌ها دور می‌شد. کمی که گذشت، دین و آدریان از شوک خارج شده و نگاه‌های متعجبی ردوبدل کردند. سپس آدریان با حیرت گفت:

- مگه تو اهل اینجاایی؟! تا جایی که ما می‌دونیم هیچ کس اینجا زندگی نمی‌کنه. شاید از اورانا اومدین؟ ها؟

ایمی که یک کلمه از حرف‌های او را نفهمیده بود، تکرار کرد:

- اورانا؟

دین گفت:

- آره، الان دوساله که اونجا محل زندگی مردم شده. شنیدم خیلی‌ها به اونجا مهاجرت کردن. ملکه گفته...

ایمی مات و مبهوت دوباره حرف او را تکرار کرد و گفت:



- ملکه؟!

- خب آره، حالا مگه چی...

- دین! صبر کن.

آدریان با آرامش این را گفت. سپس با دقت به چهره‌ی متحیر ایمی نگاه کرد و به آرامی پرسید:

- شما اهل کدوم شهرین؟ چطوری از اینجا سردرآورین؟

ایمی جوری به آدریان نگاه کرد که گویی جواب سؤالش کاملاً بدیهی است؛ سپس با اطمینان گفت:

- خب معلومه، لس آنجلس!

- اون دیگه چیه؟ یه جور غذاست یا...

- دین!

آدریان بار دیگر دین را وادار به سکوت کرد و به آرامی ایمی را صدا زد. اما ایمی جوابی به او نداد، همچنان مات و حیران بود و قادر به حرف زدن نبود. او نگاهی به دین انداخت و خنده‌ی مصنوعی کرد. سپس گفت:

- مگه شما هم اهل اونجا نیستین؟ نه! شاید هم نیستین، شاید شما توریستین و...





دین به تندی پرسید:

- تولیستیم؟ منظورت چیه که تولیستیم؟ منظورش کدوم لیسته؟!

دین نگران به نظر می‌رسید؛ اما آدریان کوچک‌ترین توجهی به او نداشت؛ ابروهایش بالا پریده بود و حالت چهره‌اش طوری بود که انگار تازه متوجه موضوع مهمی شده است.

ایمی با ترس و سردرگمی نگاهش را از دین به آدریان می‌انداخت و در این میان حس بدی به او می‌گفت قرار نیست حرف‌های خوب و خوشایندی بشنود.

\*\*\*

همه چیز تبدیل به یک کابوس شده بود. شب از نیمه گذشته و جارد دورتادور آتش قدم می‌زد و زیر لب صحبت می‌کرد. به نظر می‌آمد که با خودش حرف می‌زند؛ زیرا کوچک‌ترین توجهی به بقیه نداشت.

ایمی کنار دین و آدریان نشسته و با دست‌هایش سرش را گرفته و به نقطه‌ی نامعلومی چشم دوخته بود. لباس‌هایش کاملاً خشک شده بودند؛ اما او احساس می‌کرد هنوز تمام بدنش می‌لرزد و از طرفی مطمئن بود این لرزش هیچ ربطی به سرما ندارد. دین و آدریان که نمی‌دانستند برای آرام کردن آن‌ها چه باید بگویند، ترجیح دادند سکوت کرده و صبر کنند تا آن دو با اتفاق عجیب و باورنکردنی که برایشان پیش آمده بود، کنار بیایند.



در نهایت، پس از دو ساعت سکوت مطلق و چرخش بی‌وقفه‌ی جارد بالای سرشان، ایمی با صدای ضعیفی شروع به حرف زدن کرد و باعث شد جارد سر جایش متوقف شده و دست از چرخیدن بردارد.

او گفت:

- باورم نمیشه! یعنی... یعنی ما... الان تو لس‌آنجلس نیستیم؟ ولی...  
چطور ممکنه؟

دین و آدریان به یکدیگر نگاه کردند. جارد با کلافگی نفسش را پرحرص بیرون فرستاد و روی زمین در کنار ایمی نشست.

آدریان با لحن آرامش‌بخشی گفت:

- فقط آرام باش، خب؟ لازم نیست نگران باشی یا خیلی شگفت‌زده بشی.

جارد نگاه بدی به آدریان انداخت و ایمی با صدای بلندی که ناباوری و خشونت در آن محسوس بود، گفت:

- نه! اصلاً لازم نیست شگفت‌زده بشم؛ چون رفتن به یه دنیای دیگه اونم توسط یه آینه‌ی لعنتی اصلاً ماجرای تعجب‌آوری نیست، آخه این هرروز داره برای مردم اتفاق می‌افته!



دین پوزخند زد؛ اما بلافاصله آدریان با چشم‌غره‌ی وحشتناکی لبخند را روی لبش خشکاند. سپس رویش را به سمت ایمی برگردانده و با مهربانی و قاطعیت گفت:

- فکر کنم دست‌زدن به اون آینه بزرگ‌ترین اشتباهتون بوده!

ایمی نگاه دردناکی به جارد انداخت و سپس سرش را روی زانوهایش گذاشت. جارد سرش را با تأسف تکان داد؛ اما لحظه‌ای بعد به خود آمد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- اما هنوز نکته‌های خیلی مبهمی وجود داره که باید روشن بشه.

دین گفت:

- مثلاً چه نکته‌ای؟

جارد به تندی پاسخ داد:

- اینکه اون آینه اصلاً توی دبیرستان چی کار داشت، جریان اون حیوونا...

دین میان حرف‌های او با لحن هشداردهنده‌ای گفت:

- چیمرها!

جارد با عصبانیت گفت:



- خیلی خب! چیمرا! جریان اون لعنتی‌ها که به شهر هجوم آورده بودن چی بود؟ اصلاً... اصلاً مگه امکان داره ما دوتا دنیا داشته باشیم؟

جارد که اکنون مستقیماً به آدریان نگاه می‌کرد، منتظر جواب ماند؛ اما ایمی با شنیدن هیچ‌کدام از این حرف‌ها سرش را بلند نکرد، حالتش طوری بود که انگار بزرگ‌ترین شکست زندگی‌اش را خورده است. پس از مکث کوتاهی، آدریان موهای صاف و خوش‌حالتش را از روی صورتش کنار زد و گفت:

- ترجیح میدم اول به آخرین سؤال جواب بدیم؛ چون در این صورت خیلی چیزهای دیگه هم برات روشن میشه.

دین گفت:

- آره بهتره اول بدونی چطوری یه دنیای کاملاً متفاوت بغ\*ل گوشتون وجود داره؛ درحالی‌که شما حتی نمی‌تونین ببینیدش.

جارد این‌بار به دین خیره ماند و او گفت:

- البته این رو هم باید بدونی که اطلاعات من کاملاً دقیقه؛ چون جاناتان خودش شخصاً ماجرا رو برام تعریف کرده.

جارد کنجکاوانه پرسید:

- جاناتان کیه؟



دین نگاه موزیانه‌ای به آدریان انداخت و گفت:

- رهبر، راهنما، مشاور... هرچیزی که بخوای هست. من همیشه می‌گفتم که اون باید به عنوان دومین پادشاه انتخاب بشه.

آدریان با بدخلقی گفت:

- دین!

دین با بی‌خیالی گفت:

- مگه دروغ میگم؟ باور کن حتی خود روبی هم میگه که...

- کی؟

ایمی به‌طور ناگهانی سرش را از روی زانوهایش بلند کرده و این را پرسید.  
چشم‌های آبی‌اش چنان گشاد شده بود که دین و آدریان بار دیگر متعجب شدند. سپس پس از مکث کوتاه و نفس‌گیری، دین به‌سادگی گفت:

- ا... روبی، یعنی همون ملکه‌ی ما که...

- منظورت از روبی، روبی لارتر که نیست؟

جارد با شک و دودلی این را پرسید و دین با لبخند شیطنت‌آمیزی فوراً گفت:



- فکر کنم خودشه؛ ولی... شما از کجا می‌شناسینش؟

در یک لحظه ایمی جوری نفسش را در س\*ینه حبس کرد که هر سه نفر را از جا پراند. آدریان با سوءظن به او نگاه کرد و گفت:

- شما ملکه رو از کجا می‌شناسین؟ البته... من یادم نبود، اون هم توی شهری به اسم لس‌آنجلس زندگی می‌کرد. نکنه...

ایمی میان حرف‌های او با هیجانی غیرقابل‌وصف گفت:

- اون توی دبیرستان ما بود! اما پهو غیب شد! این یعنی اون تمام مدت پیش شما بود! اون... اون ملکه شده؟

ایمی آن‌قدر هیجان‌زده بود که متوجه نگاه حیرت‌زده‌ی آدریان نشد. اما آدریان که مات‌ومبھوت مانده بود، چندلحظه‌ای طول کشید تا افکارش را جمع‌وجور کند. آنگاه نفس عمیقی کشید و آهسته گفت:

- پس شما توی یه دبیرستان بودین؟ واقعاً عجیبه! اما از بازگشت اون پنج‌سالی می‌گذره؛ این یعنی شما این ماجرا رو از بقیه شنیدین، درسته؟

جارد گفت:

- درسته.

ایمی نیز فوراً گفت:



- اما ما فقط قضیه گم‌شدن اون رو از شاگردهای دبیرستان شنیدیم، جزئیات ماجرا رو پسری بهمون گفت که ظاهراً خیلی به اون نزدیک بود.

در این زمان، دین و آدریان نگاه‌های معناداری ردوبدل کردند و آدریان با ناخشنودی پرسید:

- اسم اون پسر کویین که نبود، درسته؟

جارد نگاهی به ایمی انداخت و او قاطعانه پاسخ داد:

- چرا، دقیقاً خود اون بود!

دین فحش بدی داد و آدریان با خشم گفت:

- هرچی از اون پسر شنیدین دروغ محضه! روبی، یعنی ملکه هیچ‌وقت با اون پسر راب‌طه‌ی نزدیکی نداشته.

آدریان جوری این جمله را گفت که جای هیچ شک‌وشبهه‌ای را برای آن‌ها باقی نگذاشت. اما ایمی که به‌سختی می‌توانست شور و اشتیاقش را پنهان کند، رو به جارد کرده و گفت:

- بهت گفته بودم که اون یه حقه‌بازه!

جارد سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد و ایمی با لبخند وسیعی رویش را برگرداند. جارد از مشاهده‌ی اشتیاق و خوشحالی او بسیار



متعجب شد؛ زیرا به نظر می‌آمد سرگذشت عجیب و پیچیده‌ی آن دختر برای ایمی بسیار جالب و هیجان‌انگیز بوده و او را از ناراحتی و حیرت بیرون آورده است؛ درحالی‌که خود او هنوز در ناباوری آشکاری گیر کرده بود و هزاران سؤال در سر داشت.

جارد که در افکارش غرق شده بود، با صدای بلند ایمی، آدریان و دین که درباره‌ی نابودی زن شیطان‌صفتی به نام نارسینا توسط آن دختر صحبت می‌کردند، به دنیای پیرامونش بازگشت و با صاف‌کردن صدایش، صحبت پرشور آن‌ها را قطع کرد. ایمی جوری به او اخم کرد که انگار هنگام کار مهمی مزاحمش شده بود؛ اما جارد به او نگاه نکرد و درحالی‌که مخاطبش دین بود، بسیار آرام و شمرده پرسید:

- منظورت از اینکه ما دنیای شما رو نمی‌بینیم چی بود؟ چطور ممکنه ما چندین و چند شهر و هزاران انسان رو نبینیم؟

دین که در آن لحظه حالت تقریباً جدی به خود گرفته بود، شانه‌هایش را بالا انداخته و جواب داد:

- تا جایی که من از جانانتان شنیدم، این ماجرا برمی‌گرده به هزاران و یا حتی میلیون‌ها سال پیش، زمانی که ظاهراً همه‌چیز عادی بود.

جارد گفت:

- خب، الان هم همه‌چیز عادیه.





- نه نیست. یعنی شاید برای شما باشه؛ اما حقیقتاً نیست. بذارین اصل موضوع رو براتون روشن کنم. فکرکنین یه روز بین هزاران مردم عادی یه جادوگر به دنیا بیاد، خب... یقیناً آدم خیلی زود می‌تونه بفهمه یه جادوگره و متوجه تفاوتش با بقیه بشه. هزاران و یا میلیون‌ها سال پیش هم همین اتفاق افتاد. شخصی به اسم مارکوس که یه جادوگر بزرگ بود، متوجه نیروها و قدرتش شد و خیلی زود فهمید بودنش در کنار انسان‌های عادی دردسرسازه؛ بنابراین اون با کمک جادویی غیرقابل‌شکست دنیای جدیدی رو ساخت و میون این دو دنیا یه دیوار نامرئی قرار داد. بعد از اون جادویی رو به اجرا درآورد که در مقابل هر انسان غیرعادی با کوچک‌ترین نیروی ماورایی دریچه‌ای باز بشه و اونو وارد دنیایی کنه که بهش تعلق داره.

پس از این سخنرانی طولانی، دین یک‌بار صورت‌های حیرت‌زده‌ی ایمی و جارد را از نظر گذراند و اضافه کرد:

- اون جادوگر جد بزرگ جاناتان بود.

جارد بسیار متحیر به نظر می‌رسید و ایمی که دهانش کمی باز مانده بود، پرسید:

- یعنی اون دریچه فقط در مقابل انسان‌های غیرعادی باز میشه؟ واسه همینه که ما هیچ‌وقت نمی‌تونیم دنیای شما رو ببینیم؟

این‌بار آدریان جواب او را داد و گفت:

- دقیقاً!



ایمی با ناباوری نگاهی به اطرافش انداخت و در فکر فرورفت؛ اما جارد که کم‌کم از شدت ناباوری‌اش کاسته شده و بر شک و تردیدش افزوده می‌شد، گفت:

- اما اگه همه‌ی اینا حقیقت داشته باشه، پس ما اینجا چی کار می‌کنیم؟ یا شاید بهتر باشه بگم اون چیم‌های لعنتی توی دنیای ما چی کار داشتن؟ هان؟ پس، پس این نشون میده جادوی اون یارو مشکل پیدا کرده.

آدریان با قاطعیت گفت:

- جادوی مارکوس هیچ‌وقت مشکلی پیدا نمی‌کنه!

- اما... پس چطور...

دین بلافاصله گفت:

- ما که نگفتیم هیچ انسان و یا جادوگر خبیثی توی دنیای ما وجود نداره رفیق، مگه نه؟

جارد جوابی نداد و ایمی گفت:

- پس منظورت اینه که یه جادوگر یا یه انسان از طرف دنیای شما اونا رو فرستاده؟ اونم از طریق دوتا آینه؟ آخه چرا؟

آدریان گفت:



- خود ما هنوز مطمئن نیستیم؛ اما تا جایی که ملکه و جاناتان فهمیدن و با تحقیقاتی که خودمون انجام دادیم، متوجه شدیم اون آدم، هرکسی که هست توسط نیروی شیطانی قصد ورود به دنیای شما و فرمانروایی دنیاتون رو داره.

دین گفت:

- البته طبق حدس‌های ملکه، ممکنه اون نیروها متعلق به خود اون شخص باشه. در واقع... ما حدس می‌زنیم که اون هم یه جادوگره... شرط می‌بندم جاناتان هیچ از این موضوع خوشش نمیاد.

دین با شیطنت جمله‌ی آخرش را اضافه کرد؛ اما ایمی که وحشت‌زده بود، کوچک‌ترین لبخندی نزد و با ترس‌ولرز پرسید:

- اون جادوگر الان کجاست؟

دین لبخندی زد که به هیچ‌وجه باعث آرامش خاطر ایمی نشد. آدریان با لحنی که امیدوار بود دل‌گرم‌کننده باشد، گفت:

- احتمالاً یه جایی توی همین جنگل زندگی می‌کنه؛ اما لازم نیست نگرانش باشی. مطمئنم که با محل زندگیش کیلومترها فاصله داریم. اصلاً... شاید بهتر باشه فعلاً بخوابیم.

آدریان با دستپاچگی این را گفت و با نگاهش از دین کمک طلبید. او نیز با دیدن ابروهای بالارفته‌ی آدریان با عجله گفت:



- آره، آره. بهترین کار خوابیدنه. فردا هم... خب، برای فردا همون فردا فکر می‌کنیم، چگونه؟

دین مشتاقانه به سه‌نفر دیگر نگاه کرد؛ اما هیچ‌کس کوچک‌ترین توجهی به او نشان نداد و هرکدام خود را در گوشه‌ای ولو کرده و سعی کردند برای چندساعت استراحت کرده و فکروخیال را رها کنند؛ اما ایمی به‌هیچ‌وجه نمی‌توانست جلوی فکروخیال‌هایش را بگیرد و آن‌ها را حتی برای چندلحظه فراموش کند. فکر به دنیای عجیبی که ناخواسته در آن به سر می‌برد و جادوگر ناشناسی که قصد نابودی دنیایش را داشت، چنان تأثیر بدی در وجودش می‌گذاشت که گمان می‌کرد محال است تا مدت‌ها به خواب آسوده داشته باشد. او به جارد که در کنارش دراز کشیده و به نقطه‌ی نامعلومی نگاه می‌کرد خیره شده و به ذهنش رسید که همراهی او در حال حاضر تنها چیزی است که به او آرامش می‌دهد. ایمی سرش را برگرداند. چندمتر آن‌طرف‌تر دین و آدریان کنار یکدیگر نشسته و باهم صحبت می‌کردند. البته میان حرف‌هایشان گهگاهی دین شیطنت کوچکی کرده و لبخندی به لب آدریان می‌آورد و باعث می‌شد روحیه‌ی ایمی کمی بهتر شود. با لبخند نگاه از آن دو گرفت و به درختان که همچون سقفی تاریک بالای سرشان بود نگاه کرد. به‌راستی هضم آنچه دین و آدریان برایشان تعریف کردند بسیار سخت بود؛ اما با وجود تمام چیزهایی که در آن دوروز دیده بود، هیچ بعید نبود که اکنون جادوگری حيله‌گر در گوشه‌ای از جنگل کمین کرده و برای به‌دست‌آوردن دنیایش نقشه بکشد. ایمی لرزش خفیفی کرد و چندی بعد با وجود ترس و وحشتی که در دل داشت، به خواب عمیقی فرورفته و تا صبح در بی‌خبری خوشایندی ماند.



صبح روز بعد با صدای پچ‌پچ‌های محسوسی از خواب پرید. با آزرده‌گی به پهلو چرخید و سعی کرد به زمزمه‌ها توجه نکند؛ اما صدای نجواهایشان چنان واضح بود که ایمی تعجب کرد که اگر قصد بیدارکردن او را نداشتند، چرا چنین واضح بغ\*ل گوشش پچ‌پچ می‌کنند.

اما چند لحظه‌ی بعد معلوم شد که اشتباه می‌کند و دین و آدریان با قصد و نیت قبلی بالای سرش ایستاده و بلندبلند صحبت می‌کنند؛ زیرا همان موقع شخصی کنارش نشست و درحالی‌که به شدت او را تکان می‌داد، با بلندترین صدای ممکن گفت:

- ایمی! آهای ایمی! بیدار شو باید راه بیفتیم.

ایمی که از طرز بیدارشدنش خشمگین بود، سرش را برگرداند و با چشم‌های نیمه‌بازش به دین که به پهنای صورتش می‌خندید، چشم‌غره رفت. ایمی آدریان را دید که سرش از روی تأسف تکان داده و با صدای آرامی شروع به صدازدن جارد کرد.

ناگهان شخصی در گوش سمت راستش گفت:

- حدس می‌زدم که روش اونو بیشتر بیسندی؛ ولی فکر کردم اگه خودم دست‌به‌کار بشم، زودتر راه می‌افتیم.

ایمی که با حسادت به جارد که در کمال آرامش بیدار شده و به بدنش کش‌وقوس می‌داد نگاه می‌کرد، با عصبانیت گفت:

- برای چی باید زود راه بیفتیم؟



آدریان که حالا روی زمین نشسته و مقداری نان خامه‌ای، یک بطری بزرگ و چند کیک سیاه‌رنگ را از کیفش بیرون می‌آورد، جواب او را داد:

- برای اینکه راه نسبتاً طولانی در پیش داریم.

ایمی نگاهی به کوله‌ی صورتی‌رنگی که در کنار آدریان بود انداخت و درحالی‌که کم‌کم عصبانیتش فروکش می‌کرد، پرسید:

- تو کوله داری؟ نمی‌دونستم از این‌جور چیزا هم استفاده می‌کنین!

آدریان یکی از کیک‌ها را به طرف جارد گرفت و گفت:

- ما معمولاً از اینا استفاده نمی‌کنیم، اینو از روبی... یعنی از ملکه قرض گرفتم.

جارد و ایمی نگاهی به یکدیگر انداختند و سپس ایمی با خوش‌رویی پرسید:

- اون خوشگله؟

دین بلافاصله گفت:

- کی؟ روبی؟ نه بابا اون قدرها هم... اِ خب آره، اون خیلی خوشگله!



دین با دیدن حالت چهره‌ی آدریان دست از لودگی برداشته و با دستپاچگی جمله‌اش را تغییر داد. سپس با شیطنت اضافه کرد:

- اینم بگم که در مواقعی بیش از حد زیبا میشه، این مال زمانی هست که مایکل...

- دین!

آدریان جیغ بلندی کشید و جارد و ایمی خندیدند. پس از آنکه همگی صبحانه‌شان را خورده و سیر شدند، از جا برخاستند. (اگرچه این بار اولی بود که جارد و ایمی کیک‌های تمشکی سیاه‌رنگ می‌خوردند؛ اما اعتراف می‌کردند که بسیار خوشمزه و لذیذ بوده و خیلی زود به طعم آن عادت کردند.)

جارد گفت:

- خب، حالا باید چی کار کنیم؟ نقشه چیه؟

دین کاغذ چهارگوشی را از جیبش بیرون کشید و درحالی‌که با دقت به آن نگاه می‌کرد گفت:

- اول باید شما رو به خونه‌تون برگردونیم؛ بنابراین اول باید آینه رو پیدا کنیم، اون و کجا گذاشتین؟

ایمی گفت:



- وقتی وارد جنگل شدیم، به یکی از درخت‌ها تکیه داده بود. ما همون جوری ولش کردیم تا راه خروج رو پیدا کنیم، پس الان باید همون جا باشه.

آدریان که ناامیدی در صدایش محسوس بود، گفت:

- خیلی خب، پس باید همون مسیرو طی کنیم. اگه اون جادوگر دیوونه آینه‌ش رو پس نگرفته باشه، می‌تونیم شما رو از دریچه رد کنیم و بعدش بریم سراغش.

ایمی با تعجب پرسید:

- شما می‌خوااین برین سراغش؟!

دین که تمام حواسش به نقشه‌اش بود، جواب داد:

- خب معلومه، پس فکر کردی برای چی این‌همه راه رو از آدونیس به این ناکجاآباد اومدیم؟

ایمی با تردید گفت:

- من فکر کردم می‌خوااین محل زندگی اون رو پیدا کنین و بعدش... خب، برمی‌گردین و با نیروی پشتیبانی میانین.

جارد لبخندی زد و مانند پدری که اشتباه فرزندش را گوشزد می‌کند، گفت:





- اینجا که دنیای ما نیست ایمی، اونا که پلیس و اداره‌ی پلیس ندارن.

ایمی لب‌هایش را برهم فشرد و حرفی نزد؛ اما دین که ظاهراً کنجکاو شده بود، بالاخره سرش را از نقشه‌اش بلند کرد و با اشتیاق پرسید:

- چی؟ پلیس؟ اون دیگه چیه؟ یه جور اسلحه‌ست یا...

آدریان با بی‌حوصلگی میان حرف او گفت:

- الان که وقت این حرف‌ها نیست. درضمن پشتیبانی در کار نیست، ملکه ما دونفر رو فرستاد که خودمون کار اون جادوگر رو تموم کنیم.

ایمی با اکراه گفت:

- ولی ممکنه کشته بشین!

دین که ظاهراً نگران شده بود، با صدای ضعیفی گفت:

- اگه اون قدر خطرناک باشه، چندنفرو برامون می‌فرستن، مگه نه؟

او مشتاقانه به آدریان نگاه کرد؛ اما آدریان چشم‌غره‌ای رفت و با بدخلقی گفت:



- من امیدوارم کار به اونجا نکشه که درخواست کمک کنیم. حالا دیگه راه بیفتین؛ باید قبل از تاریکی هوا، شما رو به شهرتون برگردونیم.

آدریان مانند فرماندهان با تعصب به آنها پشت کرد و به راه افتاد، بقیه نیز نگاه‌های هراسانی ردوبدل کرده و به دنبالش روانه شدند.

آنها از رودخانه دور شدند و بی‌وقفه راه رفتند تا به محوطه‌ی تاریکی رسیدند. وقتی با تلاش فراوان درختان یک‌شکل را رد کرده و مسیر خود پیدا می‌کردند، جارد پرسید:

- اگر دریچه باز نشده باشه باید چی کار کنیم؟

آدریان شیء قمقمه‌مانندی را از کوله‌اش بیرون و کمی آب نوشید، سپس گفت:

- این احتمال وجود داره؛ اما درهرحال ما باید بریم سراغش؛ چون ممکنه اون جادوگر یه بار دیگه چیمرها رو از طریق آینه بفرسته توی شهرتون.

ایمی گفت:

- پس دریچه موقعی باز میشه که اون بخواد.

آدریان گفت:

- درسته.



جارد پرسید:

- اما به چیزی خیلی عجیبه؛ اگه اون می‌تونه اون آینه رو کنترل کنه، پس چرا انقدر اونو از خودش دور نگه داشته؟

- سؤال خوبیه، فکر می‌کنم اون نیاز به جایی داره که تمام نیروها رو به آینه‌ش جذب کنه. مثل یه جور انرژی گرفتن از محیطه. اون به جایی نیاز داره که انرژی هرچه بیشتری به آینه برسه.

ایمی خردمندانه گفت:

- مثل موبایل که هرجایی آنتن نمیده.

دین گفت:

- با اینکه چیزی نفهمیدم؛ اما فکرکنم مثال خوبی زدی! روبی هم گاهی اوقات از این مثال‌ها می‌زنه؛ اما به نظر من...

- هیس!

با این حرکت ناگهانی، جارد، ایمی و دین متوقف شده و به آدریان که نگران به نظر می‌رسید چشم دوختند. ایمی آهسته گفت:

- چی شده؟

- فکر کنم... فکر کنم همین الان یه صدایی شنیدم.



جارد با حالت عصبی پرسید:

- فکر می‌کنی یا مطمئنی؟

- فکر می‌ک... مطمئنم!

دین زیر لب ناسزایی گفت و جارد درحالی‌که دست‌های ایمی را می‌گرفت،  
پچ‌پچ‌کنان گفت:

- خیلی خب، دیگه چیزی نمونده تا به اون آینه برسیم. فکر کنم  
همین جاها بود که... بیان بریم.

بار دیگر هر چهار نفر به راه افتادند؛ اما هنوز به ثانیه نکشیده بود که ایمی  
با احساس عجیبی سر جایش متوقف شده و با ترس‌ولرز گفت:

- ب... بچه‌ها! شما هم حس کردین؟ انگار...

- انگار اوضاع هوا اصلاً خوب نیست!

جارد این را گفت و با دقت به آسمان نگاه کرد؛ اما چیزی به جز شاخه‌ی  
سبز درختان ندید. اما نکته‌ی دیگر این بود که...

- باد نمیاد.



جارد با شگفتی به دین و آدریان که سرجایشان میخکوب شده بودند نگاه کرد. آن دو نیز با نگرانی به اطرافشان نگاهی انداخته و سپس آدریان با صدای بلندی گفت:

- زود باشین! باید از اینجا بریم.

به محض تمام شدن جمله‌اش، باد تندی وزیده و گردوخاک زیادی به هوا برخاست. ایمی که به سرفه افتاده بود، بریده‌بریده گفت:

- اون... اون دیگه... چی بود؟

دین با صدای بلندی گفت:

- این اصلاً نشونه‌ی خوبی نیست، ما باید هرچه زودتر...

ناگهان زمین و زمان از نظمش خارج شده و طوفانی عظیم برپا شد. گردوخاک روی زمین به صورت حلقه‌وار برخاسته و با سرعتی سرسام‌آور شروع به چرخیدن به دور آن‌ها کردند. همه‌چیز چنان به سرعت اتفاق افتاد که هیچ‌کدام فرصت دویدن و پناه‌گرفتن را نیز پیدا نکردند. ایمی به سرعت چشم‌هایش را بست. او ضربه‌ی ظریف خاک به صورتش و چرخش گردبادی عظیم را در اطرافش حس می‌کرد. مانند آن بود که در گودالی گیر افتاده و راه خروجی نداشته باشد. تردیدی نداشت که بقیه نیز در همان وضع اسیر شده‌اند؛ زیرا صدای جیغ آدریان و فریادهای گاه و بیگاه دین و جارد را می‌شنید. با این حال به هیچ طریقی نمی‌توانست جارد را ببیند و یا حضورش را در آن نزدیکی احساس کند. جارد نیز تمام نگرانی‌اش ایمی بود؛ درحالی‌که هیچ‌کاری از دستش برنمی‌آمد و کاملاً



عاجز و درمانده شده بود. اما دین و آدریان که ظاهراً برخلاف آن دو به خوبی با آن نشانه‌های شوم آشنا بودند و آمادگی لازم را داشتند، دست یکدیگر را گرفته و تصمیم گرفتند قبل از آنکه طعمه‌ی آن گردباد عظیم شوند، اقدامی کنند. بنابراین دین به سرعت دست در جیب لباسش کرده و خنجری کوچک و زیبا را از آن بیرون کشید. همان لحظه صدای قهقهه‌ای هراس‌انگیز در فضا پیچید؛ درست مثل آن بود که چندین نفر باهم شروع به خندیدن کنند؛ اما دین اطمینان داشت که در آنجا به غیر از خودشان، تنها یک نفر حضور دارد. پس از چندلحظه، صدای جیغ وحشت‌زده‌ای با قهقهه همراه شد و دین با تشخیص صدای ایمی دریافت که دیگر حقیقتاً وقت اقدام کردن است. اگرچه چرخش شدید غبار و بسته‌بودن چشم‌هایش باعث می‌شد جهت درست را تشخیص ندهد؛ اما او با آخرین توان دستی که با آن خنجر را نگه داشته بود در هوا تکان داده و در نهایت، پس از چند دقیقه‌ی طاقت‌فرسا، صدای نعره‌ی وحشتناکی آمد و آن‌ها با شدت روی زمین افتادند. گردوغبار با صدای مهیبی همچون توده‌ای از هم پاشید و پس از چندلحظه در هوا ناپدید شد. طوفان آرام گرفته بود و آن‌ها با سر و صورت خاکی روی زمین نشسته بودند و به جنازه‌ی مردی نگاه می‌کردند که با دست‌وپای باز و چشم‌های از حدقه درآمد به پشت روی زمین افتاده بود و از زخم عمیقی که خنجر در سینه‌اش ایجاد شده بود، به جای خون، گردوغبار بیرون می‌ریخت.

ایمی که تاکنون با چنین صحنه‌ی عجیب و وحشتناکی روبه‌رو نشده بود، اولین کسی بود که از جایش برخاست و درست بالای سر آن مرد ایستاده و گفت:

- مُرده؟



دین جلو رفت، با خون سردی خنجر را از بدن مرد بیرون کشید و گفت:

- وقتی کسی این جوری چشم‌هاش باز مونده، پس قطعاً مرده.

ایمی چشم‌غره‌ای به او رفت و با ناخشنودی گفت:

- تو کشتیش؟

- معلومه که من کشتم. پس فکرکردی می‌ذارم کس دیگه‌ای افتخار کشتن پاروکس رو نصیب خودش کنه؟

جارد پرسید:

- چی؟

این بار آدریان شروع به صحبت کرد و جارد و ایمی به او نگاه کردند. او درحالی‌که با علاقه و هیجان به مرد نگاه می‌کرد، گفت:

- پاروکس یا مرد خاک یا فرمانروای گردباد، یکی از مرگبارترین موجودات روی زمينه.

جارد که به‌سختی جلوی پوزخندزدنش را می‌گرفت، گفت:

- یعنی ممکنه کسی بر اثر غبار و اون گردو خاک کوفتی بمیره؟

آدریان ابروهایش را بالا انداخت و در جواب جارد گفت:



- مگه متوجه حفره‌ای که بین گردوخاک داشت به وجود می‌اومد نشدی؟

جارد گفت:

- من که فقط چشم‌هامو بسته بودم و آرزو می‌کردم هرچی که هست  
زودتر گورشو گم کنه.

دین با خنده گفت:

- اما پاروکس‌ها که گورشونو گم نمی‌کنن، اونا انقدر به چرخیدن به دور  
طعمه‌شون ادامه میدن تا حفره کامل بشه و بعدش اونو می‌بلعن.

ناگهان رنگ ایمی پرید و با صدای ضعیفی گفت:

- می‌بلعن؟

دین با بی‌خیالی گفت:

- آره دیگه، واسه همینم معروفن. من توی یکی از کتاب‌های جاناتان  
درموردشون خوندم. موقعی که توی اون گردباد گیر افتاده بودیم، دعا  
می‌کردم خودش باشه؛ خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمشون.

دین با شور و اشتیاق شروع به براندازکردن مرد کرد و جارد که نگاهش به  
موهای بلند و چشم‌های آبی درخشان مرد خیره مانده بود، آهسته گفت:





- نمی‌دونستم قاتل هم هستی.

- خب نیستم! اینا که آدم نیستن.

- ولی این یه مرده.

- درسته.

جارد نگاه عصبی به دین انداخت و گفت:

- خب تهش اونم یک آدم بود دیگه، نه؟

دین با خون‌سردی کامل گفت:

- نه!

سپس لبخند ملیحی به او زد و برگشت و با صدای بلندی گفت:

- خب، بیاین قبل از اینکه رفقاش سر برسن بزنییم به چاک.

ایمی با شنیدن این حرف به سرعت به راه افتاد؛ اما چندلحظه طول کشید تا جارد از فکر بیرون آمده و پشت سر آن‌ها حرکت کند. با وجود حرف‌های ابهام‌آمیز دین، در آخر جارد به آن نتیجه رسید که پاروکس، یک انسان با توانایی‌های ویژه و مرگبار است و به خاطر سپرد به محض حس کردن کوچک‌ترین وزشی، دست ایمی را گرفته و به دنبال پناهگاهی امن بگردد.



پس از گذر از جسد پاروکس، خیلی طول نکشید که ایمی جیغ خفه‌ای کشید و گفت:

- اوناهاش! هنوز اینجاست! باورم نمیشه!

ایمی دوید و بقیه پشت سر او به سرعت خود را به آینه رساندند. صفحه‌ی صاف و شفاف آینه همچنان خالی از نور آبی روشنی بود.

پس از چندثانیه جارد پرسید:

- به نظرتون اگه بهش دست بزنیم خطری نداره؟ منظورم آینه که... این احتمال وجود داره که اون حس کنه، یعنی بفهمه که...

- بفهمه که آینه‌ش توسط غریبه‌ها لمس و یا حتی جابه‌جا شده؟ فکر نمی‌کنم. خب آخه اون که از وجود جاناناتان خبر نداره.

دین سرش را تکان داد و با چهره‌ی جدی که کمتر در او دیده می‌شد، گفت:

- آدریان درست میگه، امکان نداره اون بدونه کسایی از نقشه‌ش بو بردن و قصد دارن جلوشو بگیرن. اگه این‌جوری بود، حتماً تا حالا اقدامی انجام می‌داد.

ایمی به تندگی گفت:

- مثلاً چه اقدامی؟



دین یکی از همان لبخندهای نگران‌کننده‌اش زد و گفت:

- مثلاً کشتن ما! البته اینا همه‌ش فرضیه‌ست.

دین با دیدن حالت چهره‌ی ایمی، فوراً جمله‌ی آخرش را اضافه کرد.

چند دقیقه پس از آنکه از غیرفعال‌بودن آینه مطمئن شدند، جارد پرسید:

- هیچ خبری نیست. به نظرتون تا کی باید منتظر بمونیم؟

آدریان با خستگی کوله‌اش را روی زمین انداخت و درحالی‌که روی زمین می‌نشست گفت:

- زمان دقیقش معلوم نیست؛ یعنی ممکنه ساعت‌ها طول بکشه، بستگی به تصمیم اون داره. به نظرم فعلاً بیاین استراحت کنیم.

دین گفت:

- آره، به نظر منم اینجا ایستادن فایده‌ای نداره؛ چون همه‌چیز بستگی به تصمیم دوست عزیز قاتلمون داره!

دین خنده‌ای کرد و او نیز کنار آدریان نشست. جارد که از خون‌سردی آن دو خشمگین بود، با عصبانیت گفت:



- ولی این طوری زمان دقیقش معلوم نیست!

دین گفت:

- درسته!

- شماها نمی‌تونین یه کاری برای بازشدنش بکنین؟

آدریان قاطعانه گفت:

- نه!

جارد که به سختی جلوی خودش را می‌گرفت تا مشتی به صورت دین نزند (زیرا با نیشخند مضحکی او را می‌نگریست)، با صدای بلندی گفت:

- ولی ممکنه روزها طول بکشه! تا حالا دیگه حتماً همه توی اداره متوجه غیبت من شدن! و ایمی... پدر و مادرش قطعاً اونو به حبس ابد توی اتاقش محکوم می‌کنن!

جارد لحظه‌ای سکوت کرد تا عکس‌العمل دین و آدریان را در مقابل حرف‌هایش را ببیند؛ اما وقتی هیچ‌کدام از آن‌ها به او اعتنایی نکردند، با ناراحتی و صدای ضعیفی تکرار کرد:

- ممکنه روزها طول بکشه!



ناگهان صدایی نجواکنان گفت:

- شاید هم نکشه...

با این حرف، هر سه نفر به طرف ایمی برگشتند و نور سبز و آبی که اکنون از آینه بیرون می‌زد را به وضوح دیدند. دین با دیدن آن صحنه به سرعت از جا پرید و با تعجب گفت:

- ووه!

آدریان نیز به سرعت از جا برخاست. چهره‌ی او علاوه بر اشتیاق، آمیخته به شک و تردید و دودلی بود. جارد نیز شگفت‌زده به نظر می‌آمد؛ اما هیچ‌کدام از آن‌ها به اندازه ایمی هیجان‌زده و خوشحال نبودند. او که حالا بسیار به آینه نزدیک شده بود، جیغ‌زنان گفت:

- خودشه! حالا دیگه می‌تونیم برگردیم!

آدریان که از دیدن سبزی آمیخته در آن نور آبی هیچ خوشش نیامده بود، با لحن هشداردهنده‌ای گفت:

- ایمی!

اما ایمی توجهی نکرد، او چنان محو آن نور خیره‌کننده شده بود که حضور جارد را نیز از یاد برده بود. شاید به آن دلیل که می‌دانست جارد نیز به اندازه خودش مشتاق بازگشت است و بی‌تردید او نیز بدون معطلی وارد



آینه می‌شود. و شاید اشتیاق عجیب و بی‌اندازه و عجله در آن  
تصمیم‌گیری مهم دلیل دیگری داشت.

ایمی جلوتر رفت. همان لحظه دین با صدای بلندی گفت:

- ایمی صبر کن!

اما ظاهراً ایمی صدای او را نشنید؛ زیرا درست مثل کسانی که مسحور  
شده باشند، مستقیم به جلو حرکت کرد و دست‌هایش را برای لمس آینه  
دراز کرد.

آدریان با دیدن حالت چهره‌ی او فوراً گفت:

- جارد! جلوشو بگیر! این یه تله...

- ایمی!

قبل از آنکه جمله‌ی آدریان کامل شود، ایمی با نیرویی شدید به درون نور  
کشیده شده و جارد نیز بی‌درنگ و با سرعت به دنبال او وارد آینه شد.  
دین و آدریان تنها لحظه‌ای به یکدیگر نگاه کردند، سپس با تأسف سری  
تکان داده و آن‌ها نیز برای نجات جان ایمی و جارد، وارد آن منبع نور که  
دیگر کمابیش به رنگ سبز درخشان درآمده بود، شدند.

با احساس بیرون آمدن از کابوسی عمیق، چشم‌هایش را گشود و نفس  
عمیقی کشید. ایمی از روی زمین خاکی که بر روی آن افتاده بود بلند شد  
و با وحشت اطرافش را از نظر گذراند. به هیچ‌وجه اطلاعی از مکانی که



هم‌اکنون در آن بود نداشت. آخرین چیزی که به یاد داشت، باز شدن دریچه و صدای فریادی آشنا بود. با به‌یاد آوردن جارد، با نگرانی شروع به جست‌وجو در اطرافش کرد و بلافاصله او را در فاصله‌ی چند قدمی خود دید که همان‌طور که از جا برمی‌خاست، لباس‌هایش را می‌تکاند. دین و آدریان نیز با چهره‌هایی خشمگین کمی دورتر از جارد روی زمین افتاده بودند. در یک لحظه نگاه ایمی با جارد تلاقی پیدا کرد و آن دو بی‌هیچ فکر و برنامه‌ریزی قبلی جلو رفتند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. جارد لحظه‌ای شانه‌های ایمی را فشرد، سپس با لحن سرزنش‌آمیزی در گوشش گفت:

- کار خطرناکی کردی، چرا منتظر من نموندی؟

ایمی که قدش به سختی به سر\*آینه‌ی جارد می‌رسید، سرش را بلند کرد و به تندی گفت:

- باور کن خودم نفهمیدم چی شد؛ انگار یه لحظه خوابم برد. من صدای دادتو شنیدم؛ اما قبل از اینکه بتونم برگردم دیدم که... اینجا کجاست؟

ایمی با دیدن چمنزاری که در آن ایستاده بودند و مردابی با آبی کثیف و سیاه در فاصله‌ی ده‌متریشان، همه‌چیز را فراموش کرد و با ترس این سؤال را پرسید.

جارد نیز گویی با پرسش او تازه متوجه فضایی که در آن ایستاده بودند شد. او ایمی را از خود جدا کرد و این‌بار با دقت بیشتری به اطرافش نگاه کرد. تا چشم کار می‌کرد همه‌جا چمنزار بود و در میان علف‌های یکدست



و سبز تیره، هرازگاهی گلی دیده می‌شد که از اعماق زمین سردرآورده و به آن فضای خوفناک اندکی زیبایی بخشیده بود.

ایمی آهسته تکرار کرد:

- اینجا... کجاست؟

- احتمالاً ناکجاآباد!

به جای جارد، دین جواب او را داد که به همراه آدریان حالا دیگر کاملاً به آن‌ها نزدیک شده بودند. آدریان با خشم و غضب چشم‌غره‌ای به ایمی رفت و با صدای بلند و لحن تهدیدآمیزی، بی‌مقدمه گفت:

- این چه کاری بود؟

ایمی که لحظه‌ای گیج شده بود، خود را عقب کشید و با کمی تأخیر دهانش را باز کرد تا توضیحی بدهد؛ اما قبل از او، جارد با حالت تدافعی گفت:

- اون اصلاً متوجه کاری که انجام داده، نشده بود. ظاهراً...

- ظاهراً یکی طلسمش کرده.

دین با خون‌سردی این را گفت و چشم‌های ایمی از تعجب گرد شد. اما آدریان بلافاصله سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و با بی‌قراری گفت:





- آروم باش لطفاً؛ چون احتمال کمی وجود داره که واقعاً چنین اتفاقی افتاده باشه.

دین با عصبانیت گفت:

- ولی خودت گفتی که...

آدریان به سرعت میان حرف دین پرید و برای توجیه حرف خود گفت:

- من فقط گفتم این یه تله‌ست؛ ولی یادم نمیاد چیزی راجع به طلسم‌شدن ایمی گفته باشم؛ چون اون اگه واقعاً طلسم شده بود، قطعاً ما متوجه می‌شدیم.

دین با حرص دهانش را باز کرد؛ اما آدریان فرصتی به او نداد و با چرب‌زبانی اضافه کرد:

- البته حدس تو هم ممکنه درست باشه. ولی به نظر من فقط محدوده‌ی نزدیک آینه طلسم شده بود؛ چون ایمی تنها کسی بود که کاملاً به آینه نزدیک شد. درسته؟

دین جوابی نداد و به او چشم‌غره رفت؛ اما جارد و ایمی هردو یک‌صدا گفتند:

- درسته!



دین صدای عجیبی از خود درآورد که می‌توانست نشانه‌ی مخالفتش باشد؛ اما حرف دیگری نزد و مشغول کندوکاو اطرافش شد. ایمی که دیگر خیالش راحت شده بود، پرسید:

- حالا چطوری باید از اینجا خارج بشیم؟

دین گفت:

- من که فکری ندارم.

آدریان گفت:

- به نظر من بیاین همین‌جا منتظر بمونیم؛ اگه اون جادوگر خیال کرده که کلک ما رو کنده، پس حالا به احتمال زیاد سعی می‌کنه دوباره دریچه رو باز کنه.

- باز کنه که چی بشه؟

آدریان با مهربانی به ایمی گفت:

- دریچه رو باز کنه تا چیمرها رو به شهرتون بفرسته.

جارد که برخلاف همیشه عصبانی به نظر می‌رسید، چنگی به موهایش زد و با صدایی که به زور سعی در کنترلش داشت، گفت:

- من که نمی‌فهمم، این دیگه چه جورشه؟



دین که احساس خطر می‌کرد، نگاهی به آدریان انداخت و او با صبر و بردباری که برخلاف عقیده‌ی خودش جارد را عصبانی‌تر از پیش می‌کرد، گفت:

- ببین، می‌دونم که کمی غیرمنطقی به نظر می‌رسه؛ اما طرز کار این آینه به هیچ‌وجه عاقلانه و مناسب با حدس و گمان‌های ما نیست؛ یعنی مثلاً شاید ما فکر کنیم که دریچه‌ای که به دنیای شما باز شه نمی‌تونه به اینجا راه داشته باشه؛ اما... این فکر اشتباهه؛ چون با حرف‌هایی که جاناتان به ما زد، فهمیدیم که اون دریچه به صدها سرزمین دیگه راه داره. بنابراین...

آدریان نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- بنابراین شاید اون بتونه ما رو به تله بندازه تا از ناکجاآباد سردر بیاریم؛ اما نمی‌تونه جلوی طرز کار آینه‌ی خودش رو بگیره. آینه کسانی رو که ناخواسته به جایی منتقل شدن، ظرف مدت کمی به جایی که ازش اومدن برمی‌گردونه.

همین که سخنانی طولانی آدریان تمام شد، دین ضربه‌ی بسیار محکمی به پشت جارد زد و گفت:

- خلاصه اینکه دیر یا زود ما به جنگل برمی‌گردیم، پس غصه نخور رفیق!

جارد که هنوز اندکی آزرده به نظر می‌آمد، آهسته گفت:

- برگشت به جنگل چیزی نیست که ما منتظرش باشیم.



آدریان در جواب او گفت:

- درسته؛ اما یادت نره که آینه زمانی شما رو برمی‌گردونه که پیش آینه باشین.

جارد که تسلیم شده بود، ناسزایی گفت و شروع به قدم‌زدن کرد. ایمی نگاهی به او انداخت و با حواس‌پرتی شاخه گلی را کند.

فضای میانشان پس از بحث کوتاهی که با یکدیگر داشتند، اندکی سرد و سنگین شده بود. هر چهار نفر بی‌وقفه راه می‌رفتند و انتظار باز شدن دریچه را می‌کشیدند. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد و به جز صدای نفس‌هایشان صدای دیگری از اطراف شنیده نمی‌شد.

یک ساعتی از حضورشان نگذشته بود که دین با کلافگی گفت:

- من و آدریان همین اطرافیم، یه کم قدم می‌زنیم تا... وقتی دریچه باز شد صدامون کنین.

او بدون هیچ حرف دیگری دست آدریان را گرفت و باهم شروع به قدم‌زدن کردند و به مرداب نزدیک‌تر شدند. ایمی و جارد نگاه از مسیر رفتن آن‌ها گرفته و به یکدیگر نگاه کردند.

- به‌نظرت مشکلی پیش نمی‌آد؟



جارد با لحن بسیار ملایم‌تر از لحنی که با دین و آدریان صحبت کرده بود، گفت:

- فکر نمی‌کنم، انگار اونا به این جور جاها عادت دارن. اگه خطری بود بهمون می‌گفتن.

جارد به دین و آدریان اشاره داشت. ایمی ناگهان خنده‌ی غیرعادی کرد و گفت:

- سه‌روز پیش اصلاً فکر می‌کردیم که حالا توی همچین مخمسه‌ای گیر بیفتیم؟

جارد صادقانه گفت:

- نه! اون موقع تنها دغدغه‌م پیدا کردن علت حمله‌ها بود.

- منم همه‌ش به این فکر می‌کردم که نکنه اون اتفاقا توی خیابون خونهمون تکرار شه و آسیبی به مامان و بابا برسه.

- پس اصلاً به خودت فکر نمی‌کردی؟

ایمی گلی که در دست داشت را بالا آورد و آن را بو کرد، سپس با صراحت گفت:

- نه.



برای یک لحظه به نظر رسید که جارد قصد ابراز علاقه‌ی شدیدی به او را دارد؛ از این رو ایمی با دستپاچگی قدمی به عقب برداشت؛ اما خوشبختانه جارد توانست تکان شدیدش را با گذاشتن دست در جیبش توجیه کرده و به زدن لبخند مهربانی به ایمی اکتفا کند.

ایمی با دیدن لبخند او آرامشش را به دست آورد و درحالی‌که سرک می‌کشید تا دین و آدریان را که حسابی از آن‌ها دور شده بودند بهتر ببیند، آهسته گفت:

- امیدوارم برگشتمون خیلی طول نکشه.

جارد نگاهش را به مرداب تیره و کدر انداخته و گفت:

- منم امیدوارم؛ چون در اون صورت ممکنه... رئیس...

جارد با دیدن جنبشی در اطراف مرداب، به‌طور ناگهانی حرفش را قطع کرد و چشم‌هایش را بازوبسته کرد تا بهتر ببیند. ایمی که همچون او به صحنه‌ی مقابلش خیره شده بود، نفس صداداری کشید. جارد ناخودآگاه چند قدم به جلو برداشت و با دقت بیشتری به تکان‌های توجیه‌ناپذیر آب مرداب نگاه کرد و در دل دعا کرد که اشتباه دیده باشد؛ اما تردیدی وجود نداشت، آب مرداب درست پشت سر دین و آدریان بالا می‌آمد و همچون دست‌های غول‌پیکری برای به‌چنگ آوردن آن‌ها بالا و بالاتر می‌آمد، همچون سقفی ترسناک درست بالای سرشان قرار می‌گرفت و برای حمله به آن‌ها آماده می‌شد.



جارد نگاه سریعی به ایمی انداخت و هردونفر آب دهانشان را به‌سختی فرو دادند. اما قبل از آنکه هرکدام از آن‌ها بتوانند اقدام بیشتری انجام دهند، دین و آدریان توسط آن دست‌های غول‌آسا، به‌طرز هول‌انگیزی به درون مرداب کشیده شده و صدای جیغ آدریان و ایمی، در صدای غرش و خروش مرداب گم شد. پس از ناپدید شدن دین و آدریان، بلافاصله همه‌چیز به حالت اولیه خود بازگشت و دیگر هیچ جنبشی در اطراف مرداب دیده نشد.

جارد و ایمی که از دیدن آن صحنه مات‌ومبھوت مانده بودند و قلب‌هایشان به‌طور مداوم در سـ\*آینه‌هایشان فرومی‌ریخت، لحظه‌ای بلا تکلیف ایستادند، سپس آن‌ها نیز همچون دین و آدریان که برای نجاتشان لحظه‌ای درنگ نکرده بودند، با تمام توان شروع به دویدن به سمت مرداب کردند.

ایمی کمی عقب‌تر از جارد، در حالی می‌دوید که گلی که در دست داشت، به این سو و آن سو می‌رفت و گلبرگ‌هایش یکی‌یکی بر روی زمین می‌افتادند. وزش تند باد میان موهایش می‌وزید و آن‌ها را به عقب می‌راند. هرچه به مرداب نزدیک‌تر می‌شدند، دل‌شوره و ترسش بیشتر می‌شد. دست‌هایش کمابیش بی‌حس شده بودند و پاهایش در اعتراض به عمل او گویی فریاد می‌کشیدند؛ اما ایمی نمی‌توانست آن‌ها را نادیده بگیرد؛ مهربانی، حس فداکاری و یاری‌دهندگی ذاتی‌اش چنان زیاد بود که بر ترس و وحشتش غلبه می‌کرد. در آن لحظه او با تمام وجود خواستار نجات دین و آدریان بود؛ بنابراین زمانی که جارد بی‌معطلی خود را به مرداب انداخت، تنها لحظه‌ای درنگ کرد و سپس با امید برای نجات جان دوستانی که تنها دوزخ از آشنایی‌اش با آن‌ها می‌گذشت، به درون آب



کثیف مرداب شیرجه زد و پشت سرش چیزی به غیر از تکان ملایم آب سطح مرداب باقی نگذاشت.

به محض ورود به آن مرداب کثیف و تهوع آور، جارد را در فاصله‌ی نزدیکی از خودش دید که دستش را دور بازوی دین که آدریان را با تلاش و تقلا در آغوش داشت، حلقه کرده و صورتش از شدت فشار برای بالا کشیدن آن‌ها درهم رفته بود. صورت آدریان مشخص نبود؛ اما ایمی می‌توانست ترس و درماندگی را در چهره‌ی دین که همیشه پر از شور و سرزندگی بود، تشخیص دهد. با وجود آنکه می‌دانست نمی‌تواند بیش از چند دقیقه نفسش را نگه دارد؛ شناکان، نرم و آهسته به دین نزدیک‌تر شد و بازوی سمت چپش را گرفت و تمام زورش را زد تا او را به سمت بالا بکشد؛ اما فایده‌ای نداشت؛ زیرا او چنان سنگین شده بود که حتی یک سانت هم از جایش تکان نمی‌خورد. با توجه به اینکه دین چندان بلندقد و قوی‌هیکل نبود، این همه سنگینی عجیب و غیرعادی به نظر می‌رسید. ایمی یک بار دیگر تمام تلاشش را کرد؛ اما بی‌فایده بود. با توجه به آنکه چند دقیقه از بودنش در آب می‌گذشت، یقین داشت که دیگر نفسش بند خواهد آمد. در یک لحظه ناامیدی با سرعتی سرسام‌آور به درونش رخنه کرد، سپس دهانش برای ذره‌ای هوا باز شده و آب با شدت هرچه تمام‌تر به درون ریه‌هایش راه پیدا کرد. سبکی عجیبی را حس می‌کرد، چشم‌هایش کم‌کم بسته می‌شدند و بدنش شل می‌شد. درست همان لحظه بود که چشمش به او افتاد؛ موجودی که معلوم نبود آدم است یا حیوان، با چندین سر متعدد، درست از زیر پاهای دین که عاجزانه تکان می‌خوردند با حالت چندش‌آوری به او پوزخند می‌زد. ( هیدرا: او در مردابی نزدیک به شهر باستانی لرنا در آرگوس می‌زیست. در زیر این آب‌ها ورودی به جهان زیرین وجود داشت و هیدرا نگهبان آن بود. هیدرا دارای بدنی شبیه به مار و سرهای فراوان بود. وقتی یک سر هیدرا بریده





می‌شد، سری جدید به جای آن می‌رویید. یکی از سرهای او جاودانه بود و با هیچ سلاحی آسیب نمی‌دید.)

قلب ایمی در واپسین لحظات قبل از بیهوش شدنش، در س\*آینه فروریخت، آنگاه به‌طور غیرارادی دستی که با آن گل را هنوز بی‌هیچ دلیلی نگه داشته بود، بالا آورد. به محض انجام این حرکت، صدای جیرجیر خفیفی از دهان آن موجود بیرون آمد. در یک لحظه زمین و زمان به هم ریخته و در یک ثانیه آن‌ها به‌طور معجزه‌آسایی با نیرو و کشش عجیبی از درون مرداب به بیرون پرتاب شدند؛ درست مثل آن بود که مرداب عطسه‌ی شدیدی کرده و با انزجار آن‌ها را از خود رانده باشد. آنگاه هر چهار نفر با شدت به زمین پر از چمن برخورد کردند و آه‌وناله‌شان به هوا برخاست.

چندین دقیقه و یا شاید مدت‌ها طول کشید تا ایمی با تکان‌های مختصری به خود بیاید. سنگینی عجیبی در س\*آینه‌اش حس می‌کرد، اندکی حالت تهوع داشته و دست و پاهایش هنوز سست بودند.

- ایمی! ایمی!

ایمی صدای خفیفی جارد را از دوردست‌ها شنید و از ته دلش خواست جوابی داده و به او اطمینان خاطر بدهد که هنوز زنده و سالم است؛ زیرا شدت نگرانی و ترس جارد حتی در طرز صداکردنش محسوس بود. اما ایمی نمی‌توانست؛ زیرا فکر می‌کرد به محض بازکردن دهانش، تمام محتویات معده‌اش را بالا می‌آورد. اینکه رخوت و بی‌حسی بدنش به او



اجازه بازکردن چشم‌هایش را نمی‌داد نیز خشمگین‌ترش می‌کرد. لحظه‌ای بعد فشار شدیدی به سد\* آینه‌اش وارد شد و راه تنفسش جوری باز شد که انگار جسم سنگینی تاکنون راه گلویش را بسته بود. ایمی چند سرفه‌ی شدید کرده و مقداری از آب کثیف مرداب را بالا آورد.

خیلی زود متوجه شد که دیگر می‌تواند چشم‌هایش را باز کند؛ از این رو لای پلک‌هایش را باز کرده و اولین چیزی که دید، صورت نگران و رنگ‌پریده‌ی جارد بود. لباس‌هایش خیس و به بدنش چسبیده بودند، موهای خیسش نیز روی پیشانی‌اش ریخته شده بود. ایمی که گویی در عالم خواب و بیداری بود، اعتراف کرد که اکنون جارد خوش‌قیافه‌تر از هرزمان دیگری است. چشم‌های سبزش روشن‌تر از مواقع دیگر بودند، بینی قلمی‌اش زیباتر به نظر می‌رسید و لب‌هایش...

- ایمی! حالت خوبه؟

ایمی با صدای جارد به خود آمد و تازه متوجه شد که مدت زیادی بی‌دلیل به او خیره مانده است، بلافاصله خجالت‌زده شد و ناله خفیفی کرد تا وانمود کند حالش چندان بهتر نشده است. ظاهراً تا حدودی موفق شده بود؛ زیرا زمانی که از جا برمی‌خاست و سعی می‌کرد بنشیند، جارد با نگرانی به او نگاه می‌کرد. به محض نشستن، متوجه حضور دین و آدریان شد. دین روی زمین نشسته و درحالی‌که بسیار جدی‌تر از هرزمان دیگری بود، آدریان را محکم در آغ\*وشش نگه داشته بود. هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدند؛ گویی هنوز در شوک اتفاق اخیر بودند. پس از مدت طولانی که در سکوت گذشت، بالاخره آدریان شروع به صحبت کرد و اولین جمله‌ای که گفت نیز این بود:



- شما هم دیدینش؟

دین و ایمی بلافاصله متوجه منظور او شدند و سرشان را تکان دادند؛ اما جارد که در مرداب به سطح آب بسیار نزدیک‌تر بود و متوجه آن موجود مرگبار نشده بود، با گیجی پرسید:

- از چی حرف می‌زنی؟

ایمی نفس عمیقی کشید و گفت:

- وقتی تو مرداب بودیم، من به نفرو دیدم.

دین آهسته گفت:

- منم همین‌طور.

جارد نگاهش را از ایمی و دین به آدریان انداخت و او نیز با تکان سرش تأیید کرد. جارد که نگران و آشفته بود، با احتیاط پرسید:

- اون چی بود؟

آدریان و دین به یکدیگر نگاه کردند و سرانجام دین گفت:

- اون یه هیدرا بود، نگهبان یکی از دروازه‌های دنیای زیر زمین.

ایمی لحظه‌ای با دهان باز به دین خیره ماند، سپس صدای لرزانی پرسید:



- د... دنیای زیرزمین یعنی... یعنی...

آدریان جمله‌ی او را کامل کرد و گفت:

- هیدس، درسته.

سپس با صدای ضعیفی اضافه کرد:

- باورم همیشه انقدر دور شده باشیم. اگه به خاطر اون گل نبود، شاید... شاید زنده نمی‌موندیم.

آدریان با سر به گل پرپرشده‌ای که همراه آن‌ها روی زمین افتاده بود اشاره کرد و با کلافگی سرش را روی زانوهایش گذاشت.

ایمی که پاک گیج و سردرگم شده بود، از او پرسید:

- منظورت چیه که اون گل نجاتمون داد؟ این چه معنی داره؟

آدریان گفت:

- هیدرا نماد تمام پلیدی‌ها و خون‌ریزی‌هاست؛ برای نجات از مرداب اون باید از زیبایی‌ها استفاده کرد، مثل یه گل یا... از این جور چیزا.

ایمی لحظه‌ای مکث کرد، سپس با صدای بسیار آهسته‌ای پرسید:



- شما که بیرون از مرداب ایستاده بودین، چرا به داخل آب کشیده شدین؟

دین که ظاهراً سخت در تلاش بود تا خون سردی‌اش را حفظ کند، آرام و شمرده در جواب پرسش او گفت:

- ببین ما که قبلاً گفته بودیم هیدس چندبار تلاش کرد سرزمینمون رو به نابودی بکشونه، یادته که بهت گفتیم با چه زحمت و تلاشی تونستیم مردممون رو نجات بدیم، خب...

ایمی به تندی گفت:

- خب من فکر می‌کردم مردن اون زن... یعنی ...

آدریان آهسته گفت:

- ناریسا!

- آره، درسته! همون. مگه کشتن اون کافی نبوده؟

دین با نفرت آشکاری گفت:

- معلومه که بوده؛ اما مگه غیر از اینه که هیدس پشت تمام کارهای اون بود؟ مگه غیر از اینه که اون از ما و هرکسی که اهل آدونیس باشه متنفره؟



ایمی با وجود حدس و گمانی که داشت جوابی نداد؛ اما حتی جارد که در شب اول چندان توجهی به بحث آن‌ها نشان نداده بود و اکنون اطلاعات بسیار کمی از تاریخچه‌ی سرزمین آن دو داشت، بلافاصله متوجه موضوع شده و گفت:

- پس برای همین شما رو با خودش به داخل مرداب کشید؟ اون شما رو شناخت؟

دین از جایش برخاست و گفت:

- اوه آره! مگه میشه اون ما رو یادش بره؟ شرط می‌بندم داشت تمام زورش رو می‌زد که روح ما رو به بند بکشه.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، آنگاه آدریان جیغ بلندی کشید و همه را از جا پراند. او درحالی‌که بسیار خشمگین بود، با خشم و غضب گفت:

- همه‌چیز تقصیر اون لعنتیه! ای کاش می‌تونستم تلافی کارهاشو سرش دربیارم! اون باید تاوان کارهاشو پس بده!

آدریان پس از جمله‌ی آخر چنان جیغی زد که دین و ایمی با دهان باز او خیره ماندند. لحظه‌ای سکوت برقرار شد، آنگاه دین گفت:

- نظرت چیه که مجازات هیدس رو بذاریم برای بعد؟

آدریان برگشت و چنان چشم‌غره‌ای به دین رفت که مردمک چشم‌هایش به‌طور کامل ناپدید شد. دین که درماندگی و خوشحالی‌اش به یک اندازه



بود، شانه‌هایش را بالا انداخت و درحالی‌که با دست به پشت سرش اشاره می‌کرد، گفت:

- آخه دریچه باز شده.

با این جمله، طبق معمول اولین کسی که از جا پرید و تمام توجهش به آن منبع نور شگفت‌انگیز جلب شد، ایمی بود. او آرام‌آرام به دریچه‌ای که درست در مقابلشان ظاهر شده بود، نزدیک شد. بقیه نیز پشت سرش ایستاده و بروبر به دریچه نگاه می‌کردند. ایمی که به پهنای صورتش می‌خندید، برگشت و با دیدن صورت‌های مات و بی‌حالت آن‌ها متعجب شد. لحظه‌ای مکث کرد، سپس فریادزنان گفت:

- پس معطل چی هستین؟

با فریادش سه نفر دیگر از جا پریدند و نگاه‌های پرتردیدی ردوبدل کردند؛ اما سوءظنی که در چهره‌هایشان بود، به‌هیچ‌وجه تأثیری در حال ایمی نگذاشت. او با شور و هیجان جلو رفت و دست جارد را گرفت، سپس کشان‌کشان او را به سمت دریچه برد و بی‌درنگ از آن نور سبز و آبی عبور کرد. گذرشان از آن چمنزار درست مثل آن بود که از اتاقی وارد اتاقی دیگر شوند، آنگاه در آن تاریکی جنگلی را تشخیص دادند که چندساعت پیش از آنجا ناپدید شده بودند.

ایمی با ورود به جنگل نفس راحتی کشید و منتظر ماند تا سروکله‌ی دین و آدریان نیز پیدا شود. دیری نپایید که آن دو نیز از پس نور درون آینه بیرون پریده و با عصبانیت به او چشم‌غره رفتند؛ اما قبل از آنکه بتوانند به خاطر بی‌فکری‌هایش اعتراضی کنند، نور درون آینه ناپدید شد و این بار



همه‌جا در تاریکی مطلق فرورفت. اکنون هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌توانستند صورت یکدیگر را تشخیص دهند؛ با این حال آدریان خطاب به ایمی با لحن تندی گفت:

- یه اشتباه رو سه‌بار تکرار کردی!

ایمی در آن تاریکی سرخ شد، جوابی به آدریان نداد و با صدای آهسته‌ای گفت:

- وقتی داشتیم می‌رفتیم هنوز خیلی به شب مونده بود.

صدای دین از طرف چپش به گوش رسید که ظاهراً بار دیگر بی‌خیالی و خون‌سردی‌اش را در پیش گرفته بود:

- درسته.

جارد پرسید:

- این طبیعیه؟

- آره هست؛ چون جایی که ما بودیم خیلی خیلی دور بود و طبیعیه که فاصله‌ی زمانی اونجا با اینجا فرق داشته باشه.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و جغدی از بالای سرشان با صدای بلندی هوهو کرد، آنگاه ایمی پیشنهاد کرد:





- بهتر نیست با خودمون ببریمش؟

جارد با وجود ندیدن ایمی، رویش را به سمتش برگرداند و گفت:

- معلومه که نیست؛ چون ممکنه اون بفهمه که ما جابه‌جاش کردیم.

آدریان ابتدا برای نشان‌دادن مخالفتش سرش را تکان داد؛ اما جارد او را ندید؛ بنابراین نفس عمیقی کشید و درحالی‌که چشم‌هایش از شدت خستگی می‌سوخت و هنوز تمام لباس‌هایش خیس بود، گفت:

- به نظر من پیشنهاد خوبیه؛ چون الان شبه و اتصال اون جادوگر با آینه‌ش کمتر از هروقت دیگه‌ای هست. باید با خودمون ببریمش.

لحظه‌ای همگی به آینه چشم دوختند؛ اما هیچ‌کس جلو نرفت؛ گویی هنوز برای جابه‌جایی آینه تردید داشتند. سرانجام دین با بی‌حوصلگی نفس عمیقی کشید و با قدم‌های کوتاهی به سمت آینه رفت. پس از چندین دقیقه سکوتش را شکست و گفت:

- من و جارد تا یه جایی می‌اریمش. بیاین زودتر از اینجا بریم یه جایی که بشه آتیش روشن کرد؛ همه‌مون داریم می‌لرزیم.

هیچ‌کس با دین مخالفت نکرد؛ زیرا هر چهار نفر وضعیت مشابهی داشتند. با وجود گرمای شدید روزها، شب‌ها جنگل با آن همه درخت تودرتو که رنگ آفتاب را به خود نمی‌دید، به طرز بدی سرد و سوزناک می‌شد. اکنون نیز که همه‌ی آن‌ها سراپا خیس بودند، این سرما بیشتر از هروقت دیگری احساس می‌شد.



پس همگی خیلی زود به راه افتادند. ایمی و آدریان جلوتر و جارد و دین که به‌سختی آینه را حمل می‌کردند پشت‌سر آن‌ها. نیم‌ساعتی راه رفتند تا به جای مناسبی رسیده و تصمیم به برپاکردن آتش گرفتند.

بالاخره زمانی که آتش کوچکی درست کردند، همگی اطراف آن خود را رها کرده و نفس راحتی کشیدند. پس از چنددقیقه، آدریان چندین کیک سیاه‌رنگ را از کوله‌اش درآورد و به دست آن‌ها داد. بعد از آنکه همگی سیر شدند، خستگی و خواب به سراغشان آمده و آن‌ها بی‌آنکه یک کلمه حرف با یکدیگر بزنند، روی زمین دراز کشیدند و چشم‌هایشان را بستند.

ایمی اولین کسی بود که تسلیم خواب شد و بدنش با حالت خوشایندی لبریز از سبکی و راحتی شد. در عالم خواب و بیداری به حضور سه‌نفر دیگر فکر کرد و با خود گفت که بودن آن‌ها چه دل‌گرمی بزرگی است. اگر آن‌ها نبودند چه؟ اگر ناچار می‌شد به تنهایی راه خود را پیدا کرده و یا با آن جادوگر روبه‌رو شود چه؟ حتی تصورش وحشتناک بود. ایمی از ته دل خوشحال بود که تنها نیست.

در همین افکار غرق شده بود که ناگهان در فضای بسته و تاریکی قرار گرفت و چشم‌هایش باز شدند. او یکه و تنها در جنگل ایستاده بود. آتشی که روشن کرده بودند خاموش شده و اکنون دود غلیظی از چوب‌ها خارج می‌شد. ایمی رویش را برگرداند و شروع به جست‌وجو کرد. اطمینان داشت که بقیه همان اطراف هستند. شاید برای سرکشی و یا مطمئن‌شدن از امن بودن محوطه رفته بودند؛ اما از طرفی این سؤال برایش پیش آمد که در این وقت شب چه نیاز و دلیل منطقی برای این کار بوده است؟



شاید دوستانش صدایی را شنیده بودند که او نشنیده بود، حرکتی را حس کرده بودند که او در عالم خواب قادر به حس کردنش نبود؛ اما مگر جارد او را در آن وقت شب، تنها رها می‌کرد؟ برای سرک کشیدن دین و آدریان به قدر کافی تجربه و مهارت داشتند، پس دیگر چه نیازی به همراهی جارد با آن‌ها بود؟

اشکالی وجود داشت... و ایمی نیز این را فهمید؛ زیرا با نگرانی شروع به صدازدن آن‌ها کرد؛ اما جز انعکاس صدای خودش و پروبال‌زدن پرنده‌ای شوم، هیچ صدای دیگری شنیده نشد.

اکنون ایمی وحشت‌زده، در جنگلی مخوف و تاریک یکه و تنها مانده بود. چه خبر شده بود؟ بقیه کجا رفته بودند؟ جواب هیچ‌کدام از این سؤالات را نمی‌دانست؛ اما حس بدی به او می‌گفت که حتماً دلیل خاصی وجود دارد که درست پس از آنکه از تنه‌نبودنش آسوده‌خاطر شده بود، به‌طور ناگهانی دوستانش او را رها کرده و در آن مکان تنها گذاشته بودند.

همه‌چیز تبدیل به کابوس شده بود. نفس‌های ایمی تند و کشار شده بودند. در آن لحظه احساس می‌کرد صد جفت چشم از لای درختان به او خیره شده‌اند. تاریکی او را در خود فرو می‌برد و او هیچ راه نجاتی نمی‌یافت. دلش می‌خواست با صدای بلند فریاد بزند تا شاید آن کابوس تمام شود و جارد نزد او برگردد؛ اما انگار صدایش را از دست داده بود. ایمی حتی جرئت تکان خوردن را نداشت. درست همان موقع بود که صدای جیغ هراس‌انگیزی در تمام جنگل پیچید و هم‌زمان راه گلی ایمی نیز باز شد و او از ترس جیغ ممتدی کشید و بعد، درست مانند کسانی که از آب بیرون آمده باشند، با نفس بلند و صداداری از خواب پرید.



ایمی نفس‌نفس‌زنان از خواب پرید، آنگاه به سرعت روی زمین نشست و به اطرافش نگاه کرد. دین و آدریان در فاصله‌ی نزدیکی از یکدیگر به خواب فرورفته بودند. ایمی با دیدن آن‌ها نفس عمیق و صدادر دیگری کشید و درحالی‌که عرق سرد بر پیشانی‌اش نشسته بود، صدای آشنای شخصی را شنید که در گوشش می‌گفت: «ایمی، حالت خوبه؟ چی شده؟»

ایمی چنان با سرعت رویش را برگرداند که جارد با دستپاچگی عقب‌تر رفت. آنگاه با صدایی که لرزش بسیار زیادی داشت بریده‌بریده گفت:

- ص... صدای... چی بود؟

جارد با نگرانی صورت خیس ایمی را از نظر گذراند و با حالت عادی گفت:

- صدای زوزه‌ی گرگ بود؛ اما نگران نباش؛ ظاهراً که از اینجا خیلی دور بود. ایمی! چیزی شده؟ تو کابوس دیدی؟

ایمی که هنوز تحت تأثیر کابوسش بود، حرف او را نشنیده گرفت و تکرار کرد:

- گرگ؟

- آره. اما گفتم که نیازی نیست نگران باشی، اونا کنارمون.

جارد به دین و آدریان اشاره کرد و ایمی سرش را برگرداند و به آن‌ها نگاه کرد. قفسه‌ی س\*ینه‌شان به آرامی بالا و پایین می‌رفت و چشم‌هایشان



بسته بود؛ کاملاً مشخص بود که در خواب عمیق و آسوده‌ای فرو رفته‌اند و هیچ حالت غیرعادی در آن‌ها دیده نمی‌شد. ایمی که پس از چند دقیقه‌ی طولانی کم‌کم آرامشش را به دست می‌آورد، با گوشه‌ی لباسش صورتش را پاک کرد و آهسته پرسید:

- شما تمام مدت کنار من بودین؟

جارد از این سؤال جا خورد و با نگرانی گفت:

- خب آره، همین‌جا بودیم. ایمی، تو مطمئنی حالت خوبه؟

ایمی که خیالشش راحت شده بود، بار دیگر طاق‌باز دراز کشید و درحالی‌که سعی می‌کرد آسمان را از پشت شاخ و برگ درختان تجسم کند، گفت:

- من خوبم، فقط یه کابوس بد دیدم.

جارد که درست کنار او نشسته بود، یکی از دست‌هایش را کنار سر او روی زمین گذاشت و پرسید:

- چه خوابی؟

ایمی که به هیچ‌وجه قصد نداشت جزئیات خوابش را بر زبان بیاورد (زیرا یادآوری‌اش به شدت آزاردهنده بود)، فقط گفت:



- خواب دیدم تک‌وتنها توی جنگلم، شماها پیشم نیستین، ولم کرده بودین؛ منو توی جنگل تنها گذاشته بودین.

اگرچه ایمی می‌دانست کابوسش صرفاً یک خواب بوده است؛ اما نتوانست از تلخی کلامش هنگام گفتن این جمله بکاهد. جارد نیز متوجه این موضوع شد و درحالی‌که دست دیگرش را در طرف دیگر سر او قرار می‌داد، آهسته گفت:

- دین و آدریان رو نمی‌دونم؛ اما من هیچ‌وقت تو رو تنها نمی‌ذارم؛ چون امکان نداره بتونم تنها کسی که برام مهمه رو از خودم دور کنم.

ایمی با شنیدن این جمله، لحظه‌ای هاج‌وواج ماند. وقتی به خود آمد، متوجه شد که جارد دست‌هایش را طوری قرار داده که صورتش درست مقابل صورت او بود. آنگاه به یاد آورد آن پسر تنها کسی بوده است که در دبیرستان با او صحبت می‌کرد، تنها کسی بود که جاننش را از مرگ نجات داده و تنها شخص بعد از پدر و مادرش بود که حقیقتاً به او اهمیت می‌داد و بعد نفهمید چطور حضور دین و آدریان را که به طرز محسوس و عجیبی مدام جابه‌جا می‌شدند نادیده گرفت و فاصله‌ی کم میان صورت‌هایشان را از میان برداشت و برای اولین بار در تمام زندگی‌اش، آن دقیقه‌های کوتاه، اما شیرین را تجربه کرد.

\*\*\*

صبح روز بعد مثل صبح‌های دیگر نبود و علت آن احتیاط و حالت محتاطانه‌ی ایمی هنگام صحبت با جارد بود که بسیار جلب توجه می‌کرد. او بعد از کوچک‌ترین حرف و یا اشاره‌ی خودش، به سرعت سرش را



برمی‌گرداند تا عکس‌العمل جارد را ببیند و تنها وقتی صورت آرام و خون‌سرد او را می‌دید، دست از ناشیگری‌هایش برمی‌داشت. رفتار و اعمال او در مقابل جارد چنان آشکار بود که دین و آدریان به سرعت فهمیدند که چیزی میان آن دو تغییر کرده است و با وجود آنکه تنها سه‌روز از آشنایی‌شان می‌گذشت، با تمام وجود برای آن دو خوشحال بودند. در میان آن‌ها جارد تنها کسی بود که آرامش بیشتری داشت و با اینکه ایمی زیر لب مدام او را مردی بی‌احساس و خشک خطاب می‌کرد، دونفر دیگر اطمینان داشتند که ایراد جارد تنها در حفظ ظاهر اوست. او با وجود شور و اشتیاق بی‌اندازه‌اش پس از صمیمی‌تر شدنش با ایمی، به‌خوبی می‌توانست هیجانش را پنهان کند و با متانت و وقار از خیره‌شدن به صورت ایمی خودداری کند. زمانی که هرچهارنفرشان در دل خطر پیش می‌رفتند و دونفر از میانشان ناچار به حمل آینه بودند، شاید این راب‌طه‌ی جدید تنها حادثه‌ی خوشایند و جذاب در آن لحظات به شمار می‌آمد.

- شما می‌دونین خونه‌ی اون جادوگر کجاست؟

ایمی این را خطاب به دین و آدریان گفت؛ اما تمام حواسش به جارد بود که بی‌آنکه برگردد و یا اعتراضی کند، یک طرف آینه را در دست داشت و به راهش ادامه می‌داد. آدریان رد نگاه او را گرفت و لبخند زد، دین نیز به‌سختی جلوی خنده‌ی شیطنت‌آمیز\* زرش را گرفت (زیرا می‌دانست ایمی از دیدن لبخند او هیچ خوشش نخواهد آمد، حتی امکان داشت در اثر جریحه‌دار شدن احساساتش لگد جانانه‌ای به او بزند) و با لبخند معناداری گفت:

- یه چیزهایی حدس می‌زنیم.



جارد گفت:

- پس یعنی مطمئن نیستی؟

- نه. ولی می‌دونم تنها راه رسیدن به اون برگشتن از راه جنگله. ملکه گفتن احتمالاً اون اول جنگل توی یه کلبه یا یه خونه‌ی قدیمی زندگی می‌کنه.

ایمی دوان دوان خود را به جارد رساند، لبخند زورکی به دونفر دیگر زد و آهسته در گوش او گفت:

- ما باید چی کار کنیم؟ باید باهاشون بریم یا...

- به نظرم بهتره با ما بیاین؛ حداقل تا زمانی که دریچه باز بشه، ما نباید از هم جدا بشیم.

این جمله را دین گفت که بی‌رودربایستی در فاصله‌ی نزدیکی از آنها ایستاده و ظاهراً حرف‌های ایمی را شنیده بود. ایمی اندکی سرخ شد و از جارد فاصله گرفت، سپس با لحن عذرخواهانه‌ای گفت:

- من نمی‌خواستم... یعنی تنها نگرانیم پدر و مادرم هستن که...

دین به سادگی گفت:

- تو کاملاً حق داری، در هر صورت شما که هیچ‌وقت داوطلب نشدین که جونتون رو برای سرزمین ما به خطر بندازین.





ایمی با ناراحتی شروع به صحبت کرد؛ اما آدریان به آرامی میان حرف او پرید و با مهربانی گفت:

- هیچ عیبی نداره ایمی، ما شما رو درک می‌کنیم و هر موقع که زمانش برسه، با کمال میل شما رو برای برگشت به سرزمینتون بدرقه می‌کنیم.

آدریان لبخند وسیعی به او زد. جارد و ایمی یه یکدیگر نگاه کردند و نفس عمیقی کشیدند. هیچ‌کدام از آن‌ها درباره ترک دین و آدریان حس خوبی نداشتند؛ اما چاره‌ی دیگری نیز به فکرشان نمی‌رسید.

خورشید کم‌کم در آسمان بالا رفته و زودتر از آنچه انتظارش را داشتند، به رنگ قرمز درآمد و جای خود را با ماه مهتابی و درخشان عوض کرد. آن روز در حالی گذشت که تمام مدت در راه بودند و کمتر با یکدیگر صحبت کردند. سرانجام زمانی که جنگل در تاریکی مطلق فرورفت، گوشه‌ی دنجی پیدا کردند و تصمیم به استراحت گرفتند. اگرچه خوابیدن با آن بدن کثیف و خاک‌آلود و موهای درهم‌گرفته، بسیار سخت و عذاب‌آور بود؛ اما ایمی تمام تلاشش را کرد که تمام این مسائل را نادیده بگیرد و مثل بقیه برای خوابیدن تمرکز کند. ولی با گذشت چند ساعت، در کمال ناامیدی متوجه شد نادیده‌گرفتن خارش سر و خاک‌آلودگی بدنش بسیار دشوارتر از آن است که تصورش را می‌کرد. ایمی تا مدت زیادی در جایش غلت خورد و با کلافگی جابه‌جا شد. بالاخره زمانی که خواب بر او غلبه کرد و به خودش قول داد که در اولین فرصت جایی را برای شست‌وشوی سر و بدنش پیدا کند، پلک‌هایش سنگین شد و در خواب عمیقی فرورفت.



روز بعد بلافاصله پس از حرکت، ایمی مسئله‌ای را که تمام شب با آن دست به گریبان بود، برای دین و آدریان تعریف کرد. آن‌ها نیز روی نقشه‌ی دقیقشان رودخانه‌ی دیگری را پیدا کردند و پیشنهاد کردند قبل از ادامه‌ی حرکت به آنجا بروند. جارد و ایمی نیز با شور و اشتیاق از این پیشنهاد استقبال کردند.

پس از کج کردن مسیرشان، ایمی که دوشادوش سه نفر دیگر حرکت می‌کرد، پرسید:

- به نظرتون کلبه‌ی اون جادوگر چه جوریه؟

دین گفت:

- منظورت از اینکه چه جوریه...

- یعنی خب، اون که یک آدم عادی نیست، حتماً خونه‌ش یک فرقی با بقیه‌ی خونه‌ها داره.

آدریان گفت:

- من که حدسی ندارم.

ایمی که به لطف قصه‌ها و افسانه‌هایی که در گذشته خوانده بود خوب خیال‌پردازی می‌کرد، با حرارت گفت:



- شاید خونه‌ش شکل یه جمجمه باشه، یا... از سقف کلبه‌ش سر حیوونای مختلف رو آیزون کرده باشه و... روی میزش پر از گوی باشه.

دین خندید و آدریان سرش را برگرداند؛ اما ایمی مطمئن بود که او نیز به خنده افتاده است. با عصبانیت به آن دو گفت:

- چیه؟ خنده نداره! شما که داستان‌های ما رو نخوندین، نویسنده‌ها همیشه از این جور چیزا توی کتاب‌هاشون می‌نویسن.

جارد بی‌آنکه لبخند بزند، به تلخی گفت:

- راست میگه. با اینکه من هیچ از این قصه‌های تخیلی خوشم نمی‌اومد؛ اما مامانم همیشه قبل از خواب برام می‌خوند.

دین دست از خندیدن برداشت و گفت:

- خب، شاید توی قصه‌های شما این‌جوری باشه؛ اما در واقعیت فکر نکنم بین خونه‌هامون فرق چندانی وجود داشته باشه.

ایمی با بی‌اعتنایی گفت:

- چرا، به نظر من که ممکنه؛ مثلاً مگه امکان داشت که فرقی بین کلبه‌ی هانسل و گرتل و اون جادوگری که گیرشون می‌ندازه نباشه؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، آنگاه دین گفت:



-خب آره، این یکی رو راست میگی؛ کلبه‌هاشون باهم فرق داشت.

\*\*\*

ایمی که متوجه نکته‌ی خاصی در جمله‌ی او نشده بود، پیروزمندانه ابروهایش را بالا انداخت. دین ادامه داد:

- اما خوشبختانه دخل اون جادوگر اومده. یادش به‌خیر! آخرین باری که گرتل رو دیدم فقط پنج‌سالم بود. حالا دیگه باید صدوده‌سالش باشه، مگه نه؟

دین سؤال آخرش را از آدریان پرسید و او با موافقت سرش را تکان داد و گفت:

- آره، البته اگه بازم خودش رو توی دردرس ننداخته باشه؛ آخه اون عاشق ماجراجوییه. راستی شما اونو از کجا...

بالاخره پس از چنددقیقه دین و آدریان متوجه شدند که دو نفر دیگر عقب‌تر از آنها توقف کرده‌اند.

دین با دیدن جای خالی جارد و آینه‌ای که تنها خودش در دست داشت و آن را حمل می‌کرد، برگشت و با حالتی بسیار عادی پرسید:

- چی شده؟



ایمی چنان رنگ‌پریده بود که دین و آدریان تعجبی نکردند. وقتی پاسخی به آن‌ها نداد، به‌جای او جارد که شگفتی و تحیر خاصی در چهره‌اش نمایان بود، آهسته پرسید:

- تو... تو گرتلو دیدی؟!!

جارد به گونه‌ای نام‌گرتل را بر زبان آورد که گویی در تمام عمرش چنین نام عجیبی به گوشش نخورده بود. دین که از پرسش او جا خورده و از علت تعجب آن‌ها سردر نمی‌آورد، گفت:

-خب آره، حالا مگه چی شده؟

جارد جوابی نداد و فقط نگاه وحشت‌زده‌ای با ایمی ردوبدل کرد.

-راستی، شما اونو از کجا می‌شناسین؟

چشم‌های ایمی گشادتر از قبل شد و با صدای بلند و لحن غیرعادی گفت:

- می‌شناسیم؟ منظورت چیه که میگی می‌شناسیم؟ از کجا... خب معلومه، از توی قصه می‌شناسیمش.

دین که هم علاقه‌مند به نظر می‌رسید و هم بسیار متعجب شده بود، مشتاقانه پرسید:

- از توی قصه؟ یعنی چه‌جوری؟



ایمی با درماندگی جارد را به یاری طلبید. درحالی‌که اکنون هر چهارنفر ایستاده دایره‌ی کوچکی را تشکیل داده بودند، جارد برای آن‌ها توضیح داد:

- خب از توی کتاب‌هایی که نویسنده‌ها برای بچه‌ها نوشتن؛ مثل هانسل و گرتل و خونه‌ی شکلاتی، تپلی و کتاب سحرآمیز (این یکی واقعی نیست!) آلیس و سرزمین عجایب، جادوگر آز، هری پاتر و...

- صبر کن ببینم، اون آخری چی بود؟ هری؟ آره آره می‌شناسمش، فکرکنم چندوقت پیش دیدمش که... ای بابا آروم باش، فقط یه شوخی بود!

دین با این احساس که هر لحظه ممکن است ایمی از هوش برود، با عجله این را گفت؛ با این حال مشت محکمی از سوی آدریان به بازویش خورد و جارد نیز چشم‌غره‌ی اساسی به او رفت. دین با شرمندگی ادامه داد:

- اِ معذرت می‌خوام. در واقع خواستم بگم که همه‌ی داستان‌هاتون به جز گرتل و هانسل واقعاً قصه‌ن، پس نگران نباشین.

ایمی با شنیدن این حرف چندان آسوده‌خاطر نشد و درحالی‌که که هنوز نمی‌توانست حقیقت ماجرای که سال‌ها پیش اتفاق افتاده بود را بپذیرد (زیرا تمام دوران کودکی‌اش را با این تصور گذراند که حادثه‌ای که برای آن دو کودک اتفاق افتاده بود تمامش ساخته و پرداخته‌ی ذهن نویسندگان است)، با عصبانیت گفت:

- اما چطور ممکنه واقعیت داشته باشه؟ اگه این‌طوره پس چطور دوتا از نویسنده‌های آلمانی اون داستان رو نوشتن؟



دین گفت:

- خب احتمالاً گرتل داستانش رو به اون دوتا فروخته، زندگی اون بیچاره‌ها هم کلی خرج داشته! (دوستان این فقط در رمان واقعیت داره، در واقع حقیقتاً این داستان برای اولین بار توسط دو نویسنده آلمانی نوشته شده.)

ایمی دیگر واقعاً عصبانی به نظر می‌رسید. جارد برای جلوگیری از خشونت احتمالی او فوراً پرسید:

- پس یعنی اونا واقعاً دوتا بچه بودن که گیر یه جادوگر آدم‌خوار افتادن؟  
دین و آدریان هم‌زمان گفتند:

- آره!

جارد با کلافگی دستی به صورتش کشید؛ انگار باور چنین اتفاقی برایش بسیار دشوار بود. چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت تا اینکه دین لبخند مضحکی به آن دو زد و با اشاره به مسیر مقابلشان گفت:

- اوم... رودخونه از این طرفه، بیاین بریم.

بار دیگر به راه افتادند. ذهن ایمی بسیار به هم‌ریخته و مشغول بود؛ اطمینان داشت که جارد نیز مثل او گیج و سردرگم است و نمی‌تواند این واقعیت را هضم کند که انسان‌هایی به نام گرتل و هانسل حقیقتاً وجود



دارند و روزگاری با خطر مرگ مواجه شده‌اند. ایمی نگاهی به محیط پیرامونش انداخت و در کمال تأسف به این نتیجه رسید که طبق گفته‌ی بزرگ‌ترها، جادوگران نیز نباید وجود خارجی داشته باشند؛ درحالی‌که در همان لحظه و همان زمان، جادوگر تبهکاری در جنگلی که آن‌ها آسوده در آن قدم می‌زدند، نقشه‌ی نابودی دنیایشان را می‌کشید. اکنون او از پدر بزرگ و پدر و مادرش که در کودکی همیشه با اطمینان به او می‌گفتند چنین چیزهایی وجود خارجی ندارند، بسیار عصبانی بود. گرچه نمی‌توانست آن‌ها را سرزنش کند؛ زیرا حتی خودش نیز هیچ‌گاه نخواست وجود جادو و موجودات تخیلی و خیلی چیزهای دیگری که در کتاب‌ها نوشته شده بود و در فیلم‌ها به تصویر کشیده می‌شد را باور کند.

بالاخره بعد از گذشت مدت طولانی، زمانی که به افکارش نظم و ترتیب داد، تصمیم گرفت پرسش‌هایی را که در ذهنش بالاوپایین می‌رفتند مطرح کند تا تنها اندکی از شک و شبهه‌هایش کاسته شود. دیگر چیزی نمانده بود تا به رودخانه برسند که با صدای رسا و محکمی گفت:

- اگه واقعاً همین‌طوره که شما می‌گین، پس ممکنه خیلی از کتاب‌هایی که نوشته شده واقعی باشن.

دین با دست به مسیری که در سمت چپشان قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- درسته.

ایمی با لحن تندی گفت:





- ولی چطور ممکنه...

دین میان حرف او پرید و آرام و شمرده گفت:

- ایمی تو تا حالا چندتا کتاب خوندی؟

ایمی متعجب از پرسش ناگهانی او لحظه‌ای مکث کرد و نگاهی به جارد انداخت، سپس به صورت خون سرد دین خیره ماند و جواب داد:

- نمی‌دونم، خیلی زیاد. شاید...

-خب، بهم بگو تا حالا این فکر به ذهنت رسیده که نویسنده‌ها چطور چنین چیزهایی رو می‌نویسن؟

ایمی که از پرسش‌های او گیج شده بود، با تردید گفت:

- خب معلومه، اینا از ذهنشون میاد، همه‌ش از ایده و خلاق بودن ذهنشونه.

دین که اکنون کاملاً جدی شده بود، پایش را روی بوته‌ی بلندی گذاشت تا بقیه رد شوند. وقتی همگی از روی بوته پریدند، دین گفت:

- به نظر تو چنین چیزی ممکنه؟

ایمی ابلهانه پرسید:



- چی ممکنه؟

- همین که همه‌چی توی ذهن نویسنده‌ها اتفاق می‌افته.

ایمی دهانش را باز کرد تا با اطمینان بگوید: «بله!»؛ اما لحظه‌ای بعد نظرش عوض شد و با حالتی شکست‌خورده دهانش را بست.

دین با این تصور که اندکی او را قانع کرده است، نفس عمیقی کشید و شروع به صحبت کرد:

- ببین، اینو انکار نمی‌کنم که این جهان پر از انسان‌های باهوش و فرهیخته‌ست؛ کسانی که ممکنه در طول زندگیشون شخصیت‌های ماندگاری رو خلق کنن که تا ابد در ذهن مردم بمونه یا کسانی که با اختراعات و کشفیاتشون بتونن یه دنیا رو نجات بدن و یا چند قدم به پیشرفتی اساسی نزدیک کنن. اما تا حالا به این فکر کردی که چطور امکان داره هزاران داستان پیوسته رو بنویسن بدون اینکه از جایی الهام بگیرن؟ چطور میشه هزاران اتفاق و حادثه‌ی بد و خوب رو نوشت و حتی برای دیگران تدریس کرد؟

دین لحظه‌ای با انتظار به ایمی نگاه کرد؛ اما او چنان غرق افکارش شده بود که پاسخی نداد. جارد و آدریان نیز به شدت تحت‌تأثیر بحث آن‌ها و صحبت‌های پایانی دین قرار گرفته بودند. سرانجام دین این‌گونه به بحث خاتمه داد؛ او گفت:



- خیلی از آدم‌ها می‌تونن داستان‌های فوق‌العاده‌ای رو خلق کنن؛ اما در بعضی از مواقع، تا حقیقت و ماجرای وجود نداشته باشه، همیشه اونو نوشت؛ چون اون چیز فراتر از هوش و استعداد انسان‌ها هستن.

ایمی با شنیدن جمله‌ی آخر او سرش را بلند کرد و جوری به صورتش نگاه کرد که انگار تا به آن لحظه به‌درستی او را ندیده و نشناخته بود.

صحبت‌های دین اندکی گمراه‌کننده بود و نیاز به تفکری عمیق‌تر داشت؛ اما ایمی بعد از شنیدن آن کلمات برخلاف آنچه تصور می‌کرد، چنان قانع و آرام شد که دیگر از هیچ‌کدام از عقاید خود دفاع و جانب‌داری نکرد. شاید بزرگ‌ترین دلیل برای قانع‌شدنش این بود که چنین حرف‌هایی از دهان دین بیرون آمده و همین در نظرش بسیار عجیب بود؛ شاید دین هیچ‌گاه آن‌گونه که باید و شاید روحيات درونی‌اش را بروز نداده بود، شاید... .

- آه این اصلاً خوب نیست! انگار هم‌نشینی با جانانان حسابی روم اثر گذاشته! خب دوستان، بجنبین، باید تا قبل از ظهر به رودخونه برسیم.

ایمی لحظه‌ای به صورت بی‌اعتنای دین خیره ماند و در یک لحظه تمام تصورش از جدی بودن‌های گهگاه او نابود شد و با خود فکر کرد تنها کسی که لایق پاداش و ستایش است، شخصی به نام جانانان است. ایمی نفس کلافه‌ای کشید و درحالی‌که از تغییر رفتارهای دین و افکار چند لحظه پیشش درباره‌ی او به خنده افتاده بود، پشت سر آن‌ها حرکت کرد.

به‌زودی به رودخانه‌ای رسیدند که درست مثل رودخانه‌ی قبلی بوده و تنها فرقی در این بود که عمقش بسیار کمتر و آبش اندکی تیره و کدر بود؛ اما



همان هم برای ایمی بسیار امیدوارکننده بود. با رسیدن به مسیر رودخانه، قرار بر این شد که ایمی و آدریان در فاصله‌ی دورتری از دونفر دیگر خود را شسته و آزادانه بتوانند لباس‌هایشان را در بیاورند و در آب رودخانه بشویند. دین با دقت آینه را جایی در نزدیکی خودشان روی زمین قرار داد و سپس با لحن هشداردهنده‌ای به آن‌ها گفت:

- زیاد دور نشین!

آدریان سری تکان داد و جارد آهسته گفت:

- مراقب خودتون باشین.

با اینکه این جمله را خطاب به هردوی آن‌ها گفت؛ اما ایمی متوجه شد که منظور جارد تنها خود اوست. از قرار معلوم دین و آدریان نیز این را فهمیده بودند؛ زیرا لبخند معناداری بر لب داشتند.

ایمی و آدریان مسیر کوتاهی را تا انتهای رودخانه پیش رفتند و آن‌قدر دور شدند تا دین و جارد به‌طور کامل ناپدید شدند. آنگاه بی‌معطلی لباس‌هایشان را درآوردند و با شور و هیجان وارد آب ملایم رودخانه شدند. ایمی که از شدت خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، جیغ کوتاهی کشید و همچون کودکان دست‌هایش را پر از آب کرد و بر سروروی آدریان پاشید. او نیز با خنده مقداری آب به‌طرف ایمی پاشید و تا چند دقیقه‌ی نشاط‌آور هردو مشغول بازی با یکدیگر شدند. صدای جیغ و فریاد هیجان‌زده‌شان در تمام محوطه می‌پیچید و آن دو فارغ از هر خطر احتمالی، با صدای بلند می‌خندیدند و از آن هوای آفتابی لذت می‌بردند.



خنده‌ها و شیطنت‌هایشان خیلی طول نکشید و آن دو بنابر توصیه‌ی دین، هرچه زودتر خود را شستند و بار دیگر لباس‌های خيسان را به تن کردند. ایمی از ته دلش خوشحال بود که هوای اواخر فصل بهار گرم است؛ زیرا حتی تصور درآوردن لباس‌هایشان در هوای سرد و بادهای سوزناک زمستان وحشت‌آور بود. آن دو چند دقیقه‌ای زیر آفتاب نشستند و مشغول گفت‌وگو با یکدیگر شدند، آنگاه با شنیدن فریاد آشنایی از جا برخاستند و مسیر آمده را برگشتند.

دین و جارد هر دو مشغول پوشیدن لباس‌های نمدارشان بودند. دین با دیدن آن‌ها چشمکی زد و گفت:

- خوش گذشت؟

آدریان پشت چشمی برای دین نازک کرد و با لحن کش‌داری گفت:

- خیلی! مگه نه؟

ایمی با لبخند سرش را تکان داد و در همان زمان نگاه او و جارد با یکدیگر تلاقی پیدا کرد و قلب ایمی در س\*آینه فروریخت. او موهای خیشش را بالا زده بود، لباسش نیز به بدنش چسبیده بود و قدبلندتر از همیشه به نظر می‌رسید. ایمی دست از خیره نگاه‌کردن به او برداشت و همچنان که نزدیک‌تر می‌شد، گفت:

- انگار دیگه بی‌مصرف شده.



ایمی به دوربین جارد که اکنون در دستش بود، اشاره می‌کرد. جارد لبخندی زد و درحالی‌که با حالت خاصی سرتاپای ایمی را برانداز می‌کرد، گفت:

- آره؛ ولی نمی‌خوام بندامش دور، باید بگم یه جورایی به این دوربین علاقه داشتم.

ایمی که از لحن غم‌انگیز جارد خنده‌اش گرفته بود، گفت:

- اوه! من یادم رفته بود که تو هنوزم یه خبرنگار سمجی!

جارد خندید و گفت:

- راستش تو این چندروز منم یادم رفته بود که تو همون دختر تخیسی که تنهایی رو ترجیح میدی.

ایمی درحالی‌که گوشه‌ی لباس جارد را صاف می‌رد، آهسته در گوش او گفت:

- اما الان که دیگه تنها نیستم، مگه نه؟

- معلومه که نیستی! من همیشه...

- اهم!



جارد و ایمی به سرعت از یکدیگر فاصله گرفتند. دین که از حالت چهره‌ی آنها خنده‌اش گرفته بود، با بدجنسی پوزخندی زد و گفت:

- نظرتون چیه زودتر راه بیفتیم؟

جارد و ایمی یک صدا گفتند:

- عالیه!

دین با صدای بلند به آنها خندید. جارد و ایمی که گیج و شرمنده به نظر می‌رسیدند، نفس‌های حبس‌شده‌ی خود را رها کردند و دوشادوش یکدیگر محوطه‌ی باز رودخانه را ترک کردند.

کم‌کم راه جنگل از درخت‌های انبوه خالی شد و جای آنها را درخت‌های باریک و نحیفی گرفتند که شاخ و برگ‌هایشان بسیار کمتر بود و به آنها اجازه می‌دادند تا آسمان آبی و صاف را مشاهده کنند و از آن هوای گرم و آفتابی لذت ببرند.

آنها چندساعتی در آرامش پیاده‌روی کرده و درباره داستان‌ها و اتفاقات مختلف بحث و گفت‌وگو کردند. در این میان ایمی نیز به‌طور ناگهانی متوجه شد که با صحبت کردن با دین و آدریان بهتر می‌تواند هزاران مسئله‌ای که در ذهنش بودند را درک کند و پاسخ تمام پرسش‌هایش را دریافت کند. در واقع تجربیاتی که دین و آدریان در مواجهه با جادو و موجودات باستانی داشتند، کمک بزرگی برای باورپذیری دنیای جدیدی که آن را در بیداری و مقابل چشم‌هایش می‌دید، بود.



کم‌کم همگی از آن منطقه‌ی باز و خوشایند خارج شدند و بار دیگر درختان انبوه‌تر شده و سایه‌ی تاریکی همچون سقف بالای سرشان قرار گرفت.

ایمی متعجب از آن تغییر ناگهانی، سرش را بلند کرد و متوجه شد که حتی درختان نیز قابل تشخیص نیستند؛ انگار شب زودتر از آنچه انتظارش را می‌کشیدند فرارسیده بود. اما چنین چیزی امکان نداشت؛ زیرا ایمی اطمینان داشت هنوز چندساعتی به تاریکی هوا مانده است.

چنددقیقه‌ای نگذشته بود که صدای آشنا و نگران‌کننده‌ای به گوش رسید و ایمی را وادار کرد تا نگرانی‌اش را با بقیه در میان بگذارد. به‌طور ناگهانی ایستاد و گفت:

- بچه‌ها! به نظر همین الان یه صدایی شنیدم.

جارد که انگار تاکنون منتظر واکنشی از سوی بقیه بود، بلافاصله گفت:

- منم همین‌طور!

آدریان نیز آستین لباس دین را کشید تا او را از رارفتن باز دارد و گفت:

- منم...

همان لحظه چنان قهقهه‌ای در تمام جنگل پیچید که باعث شد همه خشکشان بزند. صدا به گونه‌ای بود که انگار صدها انسان شرور همگی یک‌صدا شروع به خندیدن کردند.





دین ناخودآگاه آینه را روی زمین گذاشت و گفت:

- لازم نیست که بگم منم همین‌طور!

همگی با نگرانی یکدیگر را از نظر گذراندند. ایمی با وحشت به بازوی جارد چنگ زد و دین نیز بلافاصله آدریان را به خود نزدیک کرد. لحظه‌ای همه سکوت کردند؛ گویی منتظر بودند تا فقط یک‌بار دیگر آن صدا را بشنوند.

دیری نپایید که انتظارشان به پایان رسید و خاک آرمیده در زیر پایشان به جنب‌وجوش افتاد.

آدریان با نفرت گفت:

- نه! از این لعنتی‌ها متنفرم!

- بخوابین روی زمین!

فریاد جارد همه را هوشیار کرد؛ اما حتی اگر هم می‌خواستند قادر به انجام این کار نبودند؛ زیرا باد و طوفان با سرعت و نیرویی فراتر از حد انتظار، آن‌ها را در برگرفت و فرصتی باقی نماند تا خود را از آن گردباد سهمگین نجات دهند.

ایمی صدای جیغ هولناکی را شنید و در کمال وحشت متوجه شد دستش از میان دست‌های جارد سر می‌خورد. سعی کرد محکم‌تر آن را نگه دارد؛



اما شدت جریان باد چنان زیاد بود که قبل از آنکه بتواند فکرش را عملی کند، دست جارد از میان انگشت‌های ظریفش رها شد.

ایمی از سر درماندگی فریاد زد:

- نه!

اما باز شدن دهانش مساوی بود با وارد شدن مقداری زیادی خاک و سرفه‌های خشکی که شرایطش را حتی بدتر از پیش کرد.

ایمی عاجزانه دعا می‌کرد که دین هرچه زودتر دست‌به‌کار شود و آن‌ها را نجات دهد؛ اما دعایش مستجاب نشده و طوفان حتی شدیدتر از قبل شد.

و ناگهان صدای فریادهای پاروکس‌ها اوج گرفته و موج خشم و بی‌رحمی‌شان همچون انفجار عظیمی ایمی را مانند عروسکی به هوا پرتاب کرده و چندین مایل دورتر از جایی که ایستاده بودند، به زمین انداخت.

ایمی پس از برخوردش به زمین، ناله‌ی خفیفی کرد و سرش را اندکی بلند کرد؛ اما نیرو و انرژی‌اش چنان تحلیل رفته بود که همه‌جا در نظرش تیره‌وتار گشت و از هوش رفت.

\*\*\*



سردی زمین را احساس می‌کرد؛ صدای آواز پرندگان و جریان حیات را در آن جنگل شوم. تازه زمانی که توانست انگشت بی‌جانیش را تکان دهد، دریافت که علائم حیات حتی در خود او نیز پیدا می‌شود.

با تکان دادن پایش اخم ظریفی میان ابروهای باریکش پدیدار گشت و زیر لب غرولند کرد. می‌دانست که اکنون می‌تواند چشم‌هایش را باز کند؛ اما کوفتگی بدنش چنان زیاد بود که حتی انجام این کار ساده نیز دشوار به نظر می‌رسید. سرانجام به‌سختی چشم‌هایش را گشود و اولین چیزی که در مقابل چشم‌هایش ظاهر شد، شاخ و برگ درختان انبوهی بود که اطرافش را احاطه کرده بودند.

شدت ضربه‌ای که به سرش وارد شده بود چنان زیاد بود که چندین دقیقه طول کشید تا حادثه‌ای که ساعت‌ها پیش رخ داده بود را به یاد آورد و وقتی هجوم پاروکس‌ها و آن انفجار مهیب همچون فیلمی که روی دور تند باشد از ذهنش گذشت، جوری از جا پرید که صدای تق خفیفی بلند شد و صدای ناله‌ی دردناکش در محوطه پیچید.

ایمی که از شدت درد چهره‌اش درهم رفته بود، دریافت که قادر به تکان دادن پای سمت راستش نیست و با کوچک‌ترین حرکتی درد ابتدا در پا و سپس در تمام نقاط بدنش پخش می‌شود. اولین نتیجه‌ای که از این درد جان‌گداز و غیرقابل‌تحمل گرفت، این بود که استخوان مچ پایش شکسته است. اتفاق ناگواری بود؛ اما چیزی که تحمل آن درد را برایش سخت‌تر می‌کرد، این بود که از جارد، دین و آدریان خبری نبود.

ایمی به‌سختی روی زمین نشسته و در آن فضای کمابیش تاریک با چشم به دنبال نشانه‌ای از حضور سه‌نفر دیگر گشت؛ اما خبری از آن‌ها نبود،



اکنون تنها او مانده بود و تاریکی و ترس و وحشتی که کم‌کم تمام وجودش را دربر می‌گرفت.

شاید اگر به پایان روز نزدیک نمی‌شد، می‌توانست با کمی گشتن آن‌ها را پیدا کند. هرچند که بعید می‌دانست با آن درد و کوفتگی بدنش بتواند حتی یک قدم بردارد؛ اما همین هم برایش روزنه‌ی امیدی بود که با تاریکی هوا کم‌کم از بین می‌رفت و برایش وحشتی بی‌سابقه را به ارمغان می‌آورد.

ایمی سوزشی را در چشم‌هایش احساس کرد؛ اما بلافاصله مقاومت کرد و جلوی ریزش اشک‌هایی را که می‌خواست از سر درماندگی بریزد، گرفت. اگر می‌بایست تا صبح صبر کند و در روشنایی روز به دنبال آن‌ها بگردد، پس باید این کار را می‌کرد؛ حتی امکان داشت قبل از آنکه خودش بخواهد اقدامی کند، آن‌ها او را پیدا کنند.

با این فکر تنها اندکی از نگرانی‌اش کمتر شد و کشان‌کشان خود را به تنومندترین و پیرترین درخت اطراف رساند، پاهایش را دراز کرد و چشم‌هایش را بست.

پای راستش هنوز سوزش بی‌امانی داشت. هرازگاهی دردش کمتر می‌شد؛ اما گزگز ناخوشایندی جای آن را می‌گرفت، آنگاه بار دیگر درد طاقت‌فرسایی آغاز می‌شد.

با فرارسیدن شب، فکر ایمی از دردهایش منحرف شد و به سمت گرگ‌ها و جانوران دیگری رفت که در شب قد علم کرده و در جنگل پرسه می‌زدند.



تمام مدتی که به‌ناچار در تاریکی مانده و عرق سرد بر پیشانی‌اش نشسته بود، در دل دعا می‌کرد که دوستانش زودتر او را پیدا کنند. ایمی به‌طور دردناکی به یاد جارد افتاد که بی‌شک تمام ساعات باقی‌مانده‌ی روز را به دنبالش گشته و اکنون همچون او مغلوب تاریکی و خطرات شب شده و دست از جست‌وجو برداشته است.

ایمی از ته دل امیدوار بود که فکرش درست باشد و آن‌ها در روشنی روز یکدیگر را پیدا کنند. از طرفی نگران دین و آدریان بود و نمی‌توانست حدس بزند عاقبتشان پس از برخورد با پاروکس‌ها چه بوده است. به‌طرز ناخوشایندی خیالش از بابت جارد راحت بود؛ زیرا هنگام انفجار گردباد، صدای دورشدن فریاد او را شنیده بود.

از اینکه برای زنده‌ماندن او خوشحال بود، احساس شرمندگی می‌کرد؛ زیرا سرنوشت دین و آدریان برایش گنگ و مبهم بود و حتی نمی‌دانست که آیا آن‌ها هنوز زنده هستند یا نه...

اما حتی تصور مرگ آن‌ها برایش سخت بود و به‌هیچ‌وجه دلش نمی‌خواست به این احتمال فکر کند.

ایمی با ناراحتی سرش را به درخت تکیه داد و سعی کرد به چیزهای دیگری فکر کند؛ اما به ثانیه نکشید که از جا پرید و درحالی‌که چشم‌هایش گرد شده بود، به یاد آینه افتاد که معلوم نبود سرنوشتش چه شده و یا به دست چه کسانی افتاده است. حتی این امکان وجود داشت که نزد صاحبش بازگشته باشد و این احتمال از تمام فکری‌هایی که در آن چندساعت به سراغش آمده بودند، ترسناک‌تر به نظر می‌رسید. ایمی در



آن وضعیت کاری نمی‌توانست از پیش برد به‌جز آنکه در تنهایی بنشیند و برای خوش‌بودن عاقبت این سفر ناخواسته دعا و رازونیاز کند.

با بلندشدن صدای زوزه‌ی بلند و ممتدی تمام افکارش پاره شد و احساس کرد نگرانی و اضطراب مغزش را متلاشی می‌کند و توان مقاومت را از او می‌گیرد.

ایمی که نزدیک‌بودن صدا را خطری بزرگ و جدی می‌پنداشت، سعی کرد خود را به قسمت تاریک‌تری بکشانند؛ هرچند که حس بویایی گرگ‌ها فوق‌العاده قوی بود؛ اما ایمی امیدوار بود فاصله‌ی بینشان آن‌قدر زیاد باشد که بوی بدنش به گرگ‌های گرسنه‌ی جنگل نرسد.

دقیقه‌ها به‌کندی می‌گذشت. صدای گام‌های سنگین و نفس‌های صدادار هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. ایمی جرئت تکان خوردن نداشت و چنان حواسش را بر روی صداهای اطراف متمرکز کرده بود که حتی درد پایش را نیز از یاد برده بود.

نزدیک‌شدن حیوان را احساس می‌کرد؛ تلاش گرگ گرسنه برای یافتن طعمه‌ای در همان اطراف. تقلایش برای به‌دست‌آوردن طعمه‌ای هرچند کوچک و نحیف کاملاً محسوس بود؛ اما اگر می‌دانست طعمه‌ای به آن بزرگی و لذیذی در همان اطراف پنهان شده است چه می‌شد؟ طعمه‌ای که حتی وسیله‌ای برای دفاع از خویش نداشت و خستگی و گرسنگی و درد پا تمام توان و انرژی‌اش را ربوده بود.

ایمی با وحشت چشم‌هایش را برهم فشرد و با دست دهانش را پوشاند تا مبادا صدای نفس‌های وحشت‌زده‌اش به حیوان برسد.



نمی‌دانست چندثانیه و یا چنددقیقه در آن حالت گذشت تا سرانجام گرگ از یافتن طعمه‌ای در آن حوالی ناامید شد و از سر خشم و درماندگی زوزه‌ی سوناکی کشید، آنگاه با گام‌های بلند و سنگینی دوباره به راه افتاد و طولی نکشید تا کاملاً از آن محوطه دور شد.

ایمی که حتی تا پس از دورشدن او سعی می‌کرد آرام‌تر نفس بکشد، در آن تاریکی آن‌قدر به سایه‌ی هیبت او نگاه کرد تا کاملاً از نظر ناپدید شد و تازه توانست نفسی از سر آسودگی بکشد.

تا مدت‌ها پس از آن دقایق پر از اضطراب، مرتب با خود فکر می‌کرد که چیزی نمانده بود تا طعمه‌ی آن گرگ شود. تصور چنین مرگ دردناکی آن‌قدر وحشت‌آور بود که هر فکر دیگری را از سرش بیرون کرده بود؛ حتی فکر بهترین دوستانش.

او تا نزدیک‌های صبح پلک برهم نگذاشت و برای حفظ جان‌ش آن‌قدر نگهبانی داد تا علی‌رغم گرسنگی شدیدش، به خواب عمیق و ناآرامی فرو رفت.

صبح روز بعد درد و گزگز ناخوشایند پایش او را از خواب و عالم بی‌خبری بیدار کرد. ایمی ناله‌ی دردناکی سر داد و درحالی‌که از گرسنگی نای بازکردن چشم‌هایش را نداشت، سر خورد و سرش را روی زمین خنک جنگل گذاشت.



چند دقیقه‌ای در هوای صبحگاهی در سکوت به آواز گاه‌وبیگاه پرندگان گوش فراداد؛ همه‌چیز در جنگل عادی بود و کوچک‌ترین صدا و یا حرکت غیرعادی شنیده و یا دیده نمی‌شد.

ایمی که بی هیچ انگیزه‌ای در فکر فرورفته بود، ناگهان از افکار شب گذشته‌اش که در راب‌طه با دین و آدریان بود، خنده‌اش گرفت؛ زیرا اکنون حتی معلوم نبود چه بر سر خودش می‌آید، حتی اگر دین و آدریان زنده مانده بودند و به هرنحوی از مهلکه گریخته بودند، به حال او فرقی نمی‌کرد؛ چراکه امکان داشت همان‌جا از گرسنگی و درد تلف شود.

برای اولین بار در آن چندروز فکرش به سمت و سوی پدر و مادرش کشیده شد؛ زیرا در تمام مدتی که در خطر بود، هیچ‌گاه به‌طور واقعی مرگ را باور نکرده و همیشه به بازگشتشان امیدوار بود. کاش می‌توانست برای آخرین بار آن‌ها را ببیند؛ در این صورت شاید مرگش چنین دردناک مجسم نمی‌شد و حداقل آخرین دقایق عمرش را در کنار کسانی می‌گذراند که از ته دلش دوستشان داشت.

ایمی دیگر چنان ناامید شده بود که حتی کوچک‌ترین تلاشی برای برخاستن نکرد. عجیب بود که گرسنگی و درد این‌چنین می‌توانستند بر روی مقامت و استواری‌اش تأثیر بگذراند. او که شب گذشته مصمم بود هرطور شده به راهش ادامه داده و جارد و دین و آدریان را پیدا کند، اکنون کاملاً خود را باخته بود.

و آنگاه بود که در اوج یأس و ناامیدی، حس عجیب و بدی را در دلش احساس کرد؛ انگار نیرویی او را وادار می‌کرد که هرچه بیشتر در دریای ناامیدی‌اش غرق شده و ضعیف و ضعیف‌تر شود.





ناگهان صدای سوت زیر و دل‌خراشی در گوشش پیچید؛ سوتی که با خود، خشم و نفرت را به همراه داشت. ایمی به طرز عجیبی اطمینان داشت کسی که آن سوت را می‌زند، یقیناً انسان سرخوش و بی‌عاطفه‌ای است.

ایمی از ترس آنکه زنده‌ی سوت در همان نزدیکی باشد، با زور و زحمت لای پلک‌هایش را باز کرد. انگار پلک‌هایش را با چسبی قدرتمند به هم چسبانده بود. وقتی چشم‌هایش را گشود، حالت غبارآلودی را در آن حس کرد و متوجه شد که همه‌جا را تار و مبهم می‌بیند. اما در همان منظره‌ی مبهم توانست پیکر خمیده‌ای را تشخیص بدهد که آرام و آهسته به او نزدیک می‌شد. به امید آنکه دنیای اطرافش اندکی واضح‌تر شود و آن پیکر را بهتر ببیند، چندین بار پلک‌هایش را برهم فشرد. این کار تا حدودی مؤثر بود؛ زیرا دیگر می‌توانست شنل خاکی‌رنگ آن شخص را که با آن، صورت و بدنش را پوشانده بود، تشخیص دهد. آن شخص نزدیک و نزدیک‌تر شد و به‌طور قابل ملاحظه‌ای فاصله‌اش را با ایمی کم کرد.

ایمی صورت آن فرد را از پشت کلاه شنلش تشخیص نمی‌داد؛ اما در هر حال حس خوبی به او نداشت. شخص شنل‌پوش صورتش را به صورت ایمی نزدیک کرد و سپس به چشم‌های او خیره ماند. البته ایمی چشم‌های او را نمی‌دید؛ اما با توجه به جهت صورتش می‌توانست قسم بخورد که به او زل زده است. دیگر نمی‌توانست نسبت به او بی‌اهمیت باشد. علی‌رغم آنکه ناتوان به‌نظر می‌رسید، هیچ بعید نبود که یکی از افراد آن جادوگر باشد.

به‌سختی و با تلاش فراوان سعی کرد بنشیند و با این کار درد پایش چندبرابر شد و آن فرد شنل‌پوش نیز تکان مختصری خورد. ایمی با



صورتی درهم‌رفته سرش را بلند کرد و فوراً به آن نتیجه رسید که آن زن و یا مرد هرکه بود، قصد کمک نداشت؛ زیرا بی هیچ حرکتی روی زمین نشسته و شاهد دردکشیدن او بود.

ناگهان وحشت و هراس وجود ایمی را دربرگرفت و به طرز باورنکردنی و خنده‌داری به یاد جادوگر قصه‌ی گرتل افتاد. با وجود آنکه دین با اطمینان از مرگ و نابودی آن جادوگر پیر و کهن‌سال سخن گفته بود؛ اما خیال ایمی تنها زمانی راحت شد که آن فرد کلاه شنلش را از سر برداشت و باعث شد لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش بنشیند. اگرچه در آن شرایط دلیلی برای خندیدن وجود نداشت؛ اما وقتی صورت دین و آدریان را موقع شنیدن فکری که یک‌لحظه به سرش زده بود تجسم کرد، نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

پیرمرد که با آن چشمان سبز و آبی به طرز عجیبی به ایمی نگاه می‌کرد، با صدای نخراشیده‌اش پرسید:

- اینجا چی کار می‌کنی دختر جوان؟

ایمی با شنیدن صدای او مات و متحیر ماند و با تعجب به چشم‌های شگفت‌انگیزش که یکی به رنگ سبز و دیگری به رنگ آبی بود خیره ماند. سپس با لکنت گفت:

- من... من و دوستانم... اینجا تفریح می‌کردیم که یهو... یه چیزهایی بهمون حمله کردن و...

- گیرتون انداختن؟ آره؟



ایمی پاسخ داد:

- آره.

اما با ناخشنودی سرتاپای پیرمرد را برانداز کرد؛ زیرا متوجه شد در لحن کلام پیرمرد کوچک‌ترین تأسفی وجود نداشته و برعکس، حتی وجد و سرور در لحن کلامش نهفته است.

پرسید:

- شما کی هستین؟

پیرمرد نگاه سردی به ایمی انداخت و گفت:

- من؟ من آلن پیرم، سال‌هاست که در این جنگل زندگی می‌کنم.

ایمی با حالت مشکوکی پرسید:

- واقعاً؟ پس در این صورت، باید بدونین که یه جادوگر اینجا با شما زندگی می‌کنه، درسته؟

سپس با دقت به او نگاه کرد تا واکنش او را در زمانی که از اربابش سخن می‌گوید، ببیند؛ اما با تمام دقتی که داشت، به جز بی‌اعتنایی و خون‌سردی چیز دیگری را در صورت چروکیده‌ی پیرمرد تشخیص نداد.



آلن با حالت خشکی سرش را تکان داد. ایمی که کمابیش خیالش راحت شده بود، با بی‌حالی به درخت تکیه داد و پرسید:

- اونو دیدین؟

آلن لحظه‌ای درنگ کرد، سپس با همان حالت سرد و بی‌روحش جواب داد:

- درباره‌ش شنیدم.

ایمی که از پاسخ‌های کوتاه او به ستوه آمده و درد پایش نیز کلافه‌اش کرده بود، با بی‌قراری گفت:

- ما که به اون نزدیک نیستیم.

جمله‌ی ایمی هم خبری بود هم سؤال، تشخیصش دشوار بود؛ اما آلن آن را یک پرسش فرض کرد و گفت:

- نه اون قدر دور که بتونی با خیال راحت حتی یه قدم دیگه برداری و نه اون قدر نزدیک که بتونی بهش دسترسی پیدا کنی.

ایمی با گیجی گفت:

- معنی این چی می‌تونه باشه؟



آلن جواب او را نداد و لحظه‌ای به چشمانش خیره ماند. نگاهش جوری بود که ایمی احساس کرد تا اندرونش نفوذ کرده و تمام وجودش را سرد و منجمد می‌کند. دیگر طاقت سنگینی نگاه او را نداشت و خوشبختانه آلن نیز نگاهش را از او برداشت و درحالی‌که به پای کبودش اشاره می‌کرد، پرسید:

- شکسته؟

ایمی سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. آلن لحظه‌ای خم شد و چندثانیه بیشتر به پاهای او نگاه کرد، سپس دست لرزانش را در جیب پاره‌ی شنلش کرد و گیاه سبز و لزجی را بیرون آورد. ایمی که با دقت به آن گیاه نگاه می‌کرد، تکان محکمی خورد. آلن دستی را که با آن گیاه را نگه داشته بود به مچ شکسته‌اش نزدیک کرد و گفت:

- تکون نخور!

نفس ایمی در س\*ینه حبس شد و دیگر تکان نخورد؛ اما به هیچ‌وجه قادر نبود نگاهش را از دست‌های او بگیرد. آلن که متوجه ترسی که در نگاهش موج می‌زد شده بود، با لحنی آمرانه گفت:

- به من نگاه کن!

چنان تحکمی در کلامش بود که ایمی با حالتی رام و مطیع سرش را بلند کرد و به چشم آبی او نگاه کرد، آنگاه لحظه‌ای استخوان مچ پایش سوخت و لحظه‌ای بعد، اثری از درد نبود.



با شگفتی و حیرت سرش را پایین آورد و متوجه شد دیگر اثری از کبودی در پایش دیده نمی‌شود، درد آن نیز به‌طور معجزه‌آسایی قطع شده بود.

ایمی که با تکان دادن پایش در انتظار دردی بود که دیگر وجود نداشت، پرسید:

- چطوری این کارو کردی؟

آلن بلافاصله جواب نداد. او گیاهی را که در دست داشت روی زمین انداخت، عصایی را که در زیر شنلش پنهان بود و ایمی همان لحظه متوجهش شد محکم به زمین فرورد و درحالی‌که سعی می‌کرد از جا برخیزد، آهسته گفت:

- برای شکستگی مفیده.

ایمی درحالی‌که به تندیی از جا برمی‌خاست، مچ پایش را محکم بر زمین کوبید و مادامی که کوچک‌ترین دردی را در آن احساس نکرد، با شور و هیجان گفت:

- مفید؟ اون استخوان پام رو توی یه ثانیه ترمیم کرد!

ایمی نگاهش را به زمین انداخت و جوری به گیاه چسبناک نگاه کرد که انگار گنجینه‌ای ارزشمند است، سپس گفت:

- می‌تونم نگاهش دارم؟ بعد از یه بار استفاده که خاصیتش از بین نمیره نه؟



آلن که کوچک‌ترین توجهی به او نداشت و با دست‌های لرزانش بار دیگر کلاه شنلش را روی سرش می‌کشید، گفت:

- می‌تونی برش داری، به دردت می‌خوره.

ایمی بلافاصله خم شد و گیاه را برداشت. وقتی بار دیگر صاف ایستاد، نگاهش به پیرمرد افتاد و احساس کرد پوزخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نشسته است؛ البته این حالت آن‌قدر سریع از چهره‌ی آلن رخت بر بست که ایمی گمان کرد که این فقط جزوی از تصوراتش بوده است.

آلن گفت:

- اگه بخوای می‌تونم به مسیر درست هدایتت کنم؛ جایی که تا حد ممکن از اون جادوگر دور باشی.

ایمی گفت:

- ازتون متشکرم. من مطمئنم که دوستانم جایی دورتر از این مکان هستن، احتمالاً در نقطه‌ای که از اون جادوگر دوره.

ایمی انتظار داشت آلن از این موضوع که او و چند نفر دیگر در جنگل آن جادوگر پرسه می‌زدند متعجب و مشکوک شود؛ اما او واکنشی نشان نداد. چهره‌اش همچنان آرام بود و به‌نظر نمی‌رسید این موضوع برایش جذابیت چندانی داشته باشد. سرانجام او ایمی را به مسیر سمت چپشان هدایت کرد و بی‌آنکه حرف دیگری بزند، با پشت خمیده‌اش آرام‌آرام به راه افتاد.



آن دو یک‌ساعتی را در سکوت راه رفتند و به‌جز چند جمله‌ی کوتاه حرف دیگری باهم نزدند. ایمی تنها دوبار با او هم صحبت شد؛ یکی زمانی که از گرسنگی شدیدش شکایت کرده و آلن به او تکه نان خوش‌طعم و خوش‌عطری تعارف کرد و دیگری زمانی که بر سر دوراهی قرار گرفتند و ایمی با سماجت راه سمت راست را پیشنهاد کرد که بلافاصله توسط آلن رد شد.

از نظر ایمی راه سمت راست بسیار خوشایندتر به نظر می‌رسید؛ زیرا هیچ سایه‌ی کدری در ارتفاعی بالاتر از درختانش وجود نداشت، هیچ اثری از مه رقیق و نفرت‌انگیزی در محوطه‌اش نبود و هیچ حشره‌ی موذی نیز در آنجا به چشم نمی‌خورد؛ درحالی‌که اکنون در آن مسیر عنکبوت‌های درشت و چندش‌آور از سروکولش بالا می‌رفتند.

اما آلن به او گفت:

- درسته که بعضی چیزها در این راه ناخوشاینده؛ اما مطمئن باش اینا در برابر چیزهایی که در راه سمت راست با آن‌ها روبه‌رو می‌شدی، هیچی به شمار نمیان.

با این حال ایمی قانع نشده بود و هنوز با شک و دودلی به اطرافش می‌نگریست. از یک جایی به بعد نیز به خود لعنت فرستاد که چرا بعد از بهبود کامل مچ پایش آلن پیر را ترک نکرده و راه گمراه‌کننده، اما مطمئن‌تر خود را در پیش نگرفته است.





آن‌ها همچنان در آن مسیر پر از مه پیش می‌رفتند و هر لحظه بر بدگمانی و ترس ایمی افزوده می‌شد؛ تا آنکه دیگر طاقت نیاورد و ناگهان سر جایش متوقف شد.

با صدای بلندی گفت:

- کافیه دیگه! من مطمئنم که این راه درستی نیست. به این حشرات لعنتی نگاه کنین! همه‌ش از سروکولم بالا میرن! اصلاً حس خوبی ندارم. من می‌خوام برگردم؛ لطفاً مسیر برگشت رو بهم نشون بدین!

ایمی لحظه‌ای درنگ کرد؛ اما آئن که هنوز پشت به او ایستاده بود، حرفی نزد. ایمی از بی‌محلی او عصبانی شد و با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

- نکنه می‌خواین ولم کنین تا خودم برگردم؟ این شما بودین که منو آوردین تو این راه لعنتی، پس حالا خودتون هم باید منو برگردونین تا...

ایمی سکوت کرد؛ زیرا آئن به سمت او بازگشته و همچون مجسمه‌ای ایستاده بود و به او خیره نگاه می‌کرد. ایمی لحظه‌ای گمان کرد با حرف‌هایش عصبانیت پیرمرد را برانگیخته است؛ اما آئن هیچ واکنشی نشان نمی‌داد که نشانه‌ی عصبانی‌شدنش باشد و همین موضوع ترسناک بود؛ او فقط ایستاده و همچنان به او زل زده بود.

ناگهان وحشت به دل ایمی افتاده و متوجه شد اکنون با پیرمردی غریبه و مشکوک، در راه عجیب و دلهره‌آوری تنها مانده است. قدمی به عقب برداشت. توقع داشت آئن نیز قدمی به جلو بردارد؛ اما این اتفاق نیفتاد و به جای آن، حادثه‌ای هراس‌انگیزتر به وقوع پیوست؛ مه غلیظ و رقیقی



میان او و آلن قرار گرفت و چندلحظه‌ای جلوی دیدش به او را گرفت، آنگاه کم‌کم کنار رفت و زمانی که به‌طور کامل در فضا و به دیگر مه‌های اطراف ملحق شد، دیگر اثری از آلن نبود.

سرانجام حقیقتی تلخ برای ایمی آشکار شد و دریافت که آلن، مأموریتی به‌جز گمراه‌کردن او نداشته است. و هیچ بعید نبود که در آن لحظه، ناخواسته خود را به جادوگر نزدیک کرده باشد.

ترس و اضطراب، پشیمانی و ندامت می‌خواست او را از پای در بیاورد؛ اما نمی‌توانست به همین آسانی تسلیم شود. با وجود وحشتی که در دل داشت، باید با آخرین سرعت از آنجا دور می‌شد. باید با تمام توانی که داشت می‌دوید و خود را از مه‌لکه نجات می‌داد؛ بنابراین دور زد و با تمام توان، شروع به دویدن در همان مسیری کرد که در یک ساعت گذشته ابلهانه و کورکورانه طی کرده بود.

ایمی جوری می‌دوید که در تمام عمرش به یاد نداشت. می‌دوید و به‌جز خارج‌شدن از آن راه به هیچ‌چیز دیگری نمی‌اندیشید. اما با وجود صدای هوهوی باد که در گوشش می‌پیچید، می‌توانست صداهای عجیب دیگری را در اطرافش بشنود. نجوای آهسته، خنده‌های ریز و شیطانی، پچ‌پچ‌های مبهم و از همه بدتر، چشم‌های درخشانی که هزارگاهی در میان مه لحظه‌ای پدیدار گشته و سپس ناپدید می‌شدند.

ایمی چشم‌هایش را بست و سرعتش را بیشتر کرد. سرعتش چنان زیاد بود که حس می‌کرد به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد.



آن قدر سریع دوید که خیلی زودتر از آنچه فکرش را می‌کرد، به دوراهی رسید. دیگر چیزی نمانده بود که از آنجا خارج شود، فقط باید سرعتش را بیشتر می‌کرد.

ایمی چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن نوری در میان مه با امیدواری لبخند زد؛ اما از آسودگی خاطرش چندثانیه هم نگذشته بود که ناگهان صدای حرکت سریعی در هوا شنیده شد.

ایمی با گیجی به چپ و راست نگاه کرد؛ اما چیزی ندید، سپس برگشت و با صحنه‌ی عجیبی روبه‌رو شد. سه شبخ سیاه و کدر همچون باد در آسمان پرواز می‌کردند و مستقیم به سوی او می‌آمدند. ایمی هیچ فکری درباره آن‌ها نداشت و در تمام عمرش چنین منظره‌ای ندیده بود، فقط همین را فهمید که باید بدون هیچ معطلی از آن راه خارج شود؛ قبل از آنکه آن سه سایه‌ی تاریک به او برسند.

اما از این تصمیم چندثانیه بیشتر نگذشته بود که آن پیکرهای تیره با سرعتی باورنکردنی به او نزدیک شده و بی هیچ توقفی از بدنش عبور کردند.

ایمی با برخورد آن‌ها به قفسه سه\* آینه‌اش تکان محکمی خورد؛ اما برای چندلحظه هیچ چیز غیرعادی دیگری را احساس نکرد؛ همه چیز ناگهان چنان آرام شده بود که به نظر می‌آمد که هیچ اتفاقی نیفتاده است؛ اما لحظه‌ای بعد حرکت سریعی در بدنش ایجاد شده و ایمی در کمال وحشت متوجه شد که آن سه پیکر وارد بدنش شده‌اند. آنگاه بود که عقل و منطقش از او سلب شد؛ احساساتش، هرآنچه که تا به آن روز حس کرده و درک کرده بود. گویی دیگر یک انسان نبود، موجود عاجزی بود که



فقط می‌خواست بمیرد. تنها خواسته‌اش این بود که تمام وجودش متلاشی شود و دیگر چیزی از او در زمین باقی نماند. در همان لحظات بود که صدایی در سرش با او شروع به صحبت کرد: «خودت را بکش! بکش تا تمامی دردهایت تمام شود! این تنها چاره‌ی توست!»

رنج و عذاب لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد؛ انگار بندبند وجودش را دردی مزمن و جان‌گداز فراگرفته بود.

احساس کلافگی که در سر و تمام بدنش حس می‌کرد؛ گویی می‌خواست او را بکشد.

ایمی بی‌آنکه بداند کیست، بی‌آنکه به یاد بیاورد کجاست و در آن جنگل چه می‌کند، تلوتلوخوران جلو رفت. از دست آن صدا عصبانی بود، دلش می‌خواست خواسته‌اش را اجرا کند تا برای همیشه از سرش خلاص شود.

ایمی جلو رفت، جلو و جلوتر تا آنکه به درختی با تنه‌ی پهناوری رسید. دیگر کوچک‌ترین درک و آگاهی از کاری که می‌خواست انجام دهد نداشت، دیگر هیچ‌چیز در این دنیا برایش اهمیت نداشت. آنگاه سرش را عقب برد و با تمام توانش سرش را به تنه‌ی درخت کوبید دردی که پس از برخورد در سرش ایجاد شد، در برابر عذابی که اکنون می‌کشید چنان کم بود که بی‌درنگ این کار را تکرار کرد. فرق سرش اندکی شکافته شده و خون از پیشانی‌اش جاری شد. باز هم اهمیتی نداد. برای سومین بار سرش را جلو برد؛ اما ناگهان صدای عجیبی به گوش رسیده و بلافاصله خنجر کوچکی جلوی پایش بر روی زمین افتاد.



صدایی که در سرش بود، نجواکنان گفت: «خودتو بکش، بکش تا تموم بشه.»

ایمی لحظه‌ای به خنجر خیره ماند. برای رسیدن به مرگ راه آسان‌تری بود؛ اما چیزی مانع انجام این کار می‌شد. شاید جایی در وجودش هنوز انگیزه‌ای برای زنده ماندن داشت؛ برای نفس کشیدن و زندگی کردن.

با این افکار صدای جیغ خوفناکی آمده و صدای خشن در سرش با حالت آمرانه‌ای گفت:

- نه! دلیلی وجود نداره، بس کن! تمومش کن!

اما ایمی به دلایل نامعلومی به حرف او اعتنایی نکرد، بی‌درنگ سرش را جلو برد و بار دیگر آن را به درخت کوبید. این بار خون بیشتری سرازیر شد و مقداری از آن روی درخت پاشید.

با این ضربه صدای جیغ بلندتر شد و ایمی دریافت که آن صدا از درون خودش شنیده می‌شود. با درک این موضوع کمابیش عقل و منطقش نیز بازگشته و به او نهیب زدند:

- یک بار دیگه، تکرارش کن تا دست از سرت بردارن!

و ایمی همچون کسانی که طلسم شده باشند، بی‌شکایت و بی‌اعتراض به درد سرش برای آخرین بار سرش را به درخت کوبید. فواره‌ای از خون به راه افتاد و تمام صورتش را پوشاند.



ناگهان صدای فریاد دلهره‌آوری در محوطه پیچید و سه سایه‌ی تیره از بدن ایمی خارج شده و با جیغی گوش‌خراش از راهی که آمده بودند بازگشتند.

به محض خارج‌شدن سایه‌ها، ایمی به زمین افتاد و درد را با تمام وجود در سرش احساس کرد.

با دست‌های لرزان‌ش صورتش را لمس کرد و با دیدن خونی که اکنون به کف دست‌هایش آغشته بود، اشک‌هایش سرازیر شدند. به‌هیچ‌وجه به یاد نمی‌آورد که این بلا چگونه به سرش آمده است، گیج و درمانده بود؛ اما تردیدی نداشت که هر اتفاقی که در طول آن چنددقیقه رخ داده است، مربوط به آن اشباح سیاه و جادوگر می‌شود.

ایمی با ناتوانی سرش را برگرداند و به نوری که هنوز در فاصله‌ی نزدیکی از او به چشم می‌خورد نگاه کرد. دیگر طاقت ماندن در آن فضا را نداشت؛ اما انرژی نیز برایش باقی نمانده بود که بتواند بایستد و خود را از آن راه خارج کند؛ بنابراین به کمک دست‌هایش کشان‌کشان خود را به آن سو کشید و قبل از آنکه بلایی بدتر از آن به سرش بیاید، خود را به دوراهی رساند و درست در ابتدای راه سمت راست بر زمین افتاد و یک‌بار دیگر از هوش رفت.

نمی‌دانست چنددقیقه از بیدارشدنش گذشته است، اهمیتی نیز نمی‌داد. شب به پایان رسیده بود و اکنون آفتاب از پس شاخ و برگ درختان بر زمین می‌تابید و محوطه را روشن کرده بود. ایمی از زمانی که هوشیاری‌اش را به دست آورده بود، به درختی تکیه داده بود و اشک می‌ریخت. خون جاری‌شده بر سروصورتش خشک شده بودند و اکنون



چهره‌ی ترسناکی پیدا کرده بود. اما این مسئله نیز کوچک‌ترین اهمیتی برای او نداشت؛ تنها چیزی که از ته قلب خواستارش بود، پیداشدن جارد بود. جارد، دین و آدریان... این نام‌ها برایش حکم شکنجه‌ای بی‌پایان را داشتند. گویی سال‌ها از آخرین ملاقاتشان گذشته بود؛ انگار در گذشته‌ای دور با آن قدم زده، صحبت کرده و خندیده بود.

اکنون تنها، بی هیچ پشتیبان و یاری‌دهنده‌ای در نقطه‌ی نامعمولی نشسته و به حال خودش می‌گریست. اگر کسی او را در آن وضع می‌دید چه می‌گفت؟ آیا او را فردی درمانده و عاجز می‌خواندند که خیلی زود امیدش را از دست داده و تقلا برای نجات خودش را رها کرده است؟ اگر جارد کنارش بود چه می‌گفت؟ آیا او نیز مانند ایمی تسلیم سرنوشتش شده و خود را در اختیار جادوگر می‌گذاشت؟

چنین چیزی ممکن نبود. پسری که ایمی می‌شناخت، هرگز دست از تلاش و کوشش برنمی‌داشت، پس چرا او ناامید شده بود؟ پس در تمام آن مدت او چه چیز از جارد، دین و آدریان آموخته بود؟ آیا به‌راستی شجاعت را درک کرده بود؟

ایمی دست از گریه برداشت و لحظه‌ای به نقطه‌ی نامعلومی خیره ماند؛ آنگاه به‌طور ناگهانی دریافت که در تمام آن چندساعت، در جایی از قلبش می‌دانست که نشستن و دست روی دست گذاشتن فایده‌ای ندارد. اکنون نیز یقین داشت که قرار نیست معجزه‌ای رخ بدهد، خود او باید به داد خودش می‌رسید و قدمی برای پیدا کردن دوستانش برمی‌داشت. اگرچه دیگر حتی به زنده‌بودن آن‌ها نیز شک داشت.



اگر هریک از آن‌ها زنده و سالم بودند، پس چرا تاکنون به دنبالش نگشتند؟ اما جواب این سؤال کاملاً واضح بود؛ زیرا این خود ایمی بود که با بی‌احتیاطی و بی‌فکری‌اش خود را به تله‌ی جادوگر کشانده و حتی ممکن بود جان‌ش را نیز از دست بدهد. او بود که مسیر مطمئن‌تر را رها کرده و به امید راهنمایی پیرمردی ناشناس پا به راه خطرناکی گذاشته بود. پس تعجبی نداشت که بقیه او را پیدا نکرده بودند؛ زیرا اگر هرکدام از آن‌ها قصد جست‌وجو و پیدا کردنش را داشتند، بی‌شک راهی را که تا قبل از برخورد با پاروکس‌ها طی کرده بودند، می‌گشتند.

اگر با گذشت چندروز از زنده ماندنش ناامید می‌شدند و دست از جست‌وجو برمی‌داشتند چه؟ اگر ایمی برای همیشه در آن جنگل تاریک گم شده و در نهایت از گرسنگی و تشنگی تلف می‌شد چه؟

اما اگر کمی شجاعت به خرج می‌داد و مسیر آمده را باز می‌گشت و خود را به همان جایی می‌رساند که سفرش با پیرمرد را آغاز کرده بود، شاید هنوز امیدی برای نجاتش بود.

و ایمی دیگر اعتقاد پیدا کرده بود تا کوچک‌ترین امیدی وجود دارد، نباید مقاومتش را از دست بدهد، نباید دست از تلاش برای یافتن دوستانش بردارد.

با این فکر قدرت و نیرو به پاهایش بازگشت و روزنه‌ی امیدی در وجودش روشن شد. ایمی با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و با زور و زحمت از جا برخاست.





با بلندشدنش جای شکافته‌شده تیر کشید و سرش گیج رفت. ایمی با گرفتن درخت تعادلش را حفظ کرد و با عزمی راسخ راه مستقیم را در پیش گرفت.

خوشحال بود که پیرمرد قبل از نشان‌دادن هویت واقعی‌اش پایش را معالجه کرده است، وگرنه با آن مچ شکسته و خردشده چطور می‌توانست این‌همه را برگردد. اگرچه خوشحالی‌اش پس از فکرکردن به آنکه پیرمرد برای کشاندن او به تله مچش را ترمیم کرده است، به افسردگی و ناراحتی تبدیل شد.

او با شکمی خالی و دست‌وپای بی‌حسش مدت زمان طولانی را بی‌وقفه راه رفت و در تمام مدت فقط خود را با این فکر تسکین می‌داد که به‌زودی دوستانش را می‌بیند و این برایش انگیزه‌ی بزرگی بود که روحیه‌اش را تقویت می‌کرد.

ایمی با شجاعت و اطمینان گام برمی‌داشت و دیگر اجازه نمی‌داد شک و دودلی به سراغش بیاید، البته تا زمانی که به‌جای یک راه مستقیم، یک سه‌راهی در مقابلش دید.

ایمی با گیجی به راهی نگاه کرد که تا دیروز مستقیم او را به جهتی که دوستانش را گم کرده بود هدایت می‌کرد؛ اما در آن لحظه به یک سه‌راهی گمراه‌کننده تبدیل شده بود.

ناگهانی فکر پلیدی به ذهنش رسید و دندان‌هایش را روی هم سایید. تردیدی نداشت که این کار جادوگر است. از کشتن او ناامید شده و ظاهراً می‌خواست همچنان او را گمراه کند.



ایمی نفس عمیقی کشید و با دقت به سهراهی نگاه کرد، یکی از آن‌ها روشن و پرنور، دیگری تیره و کدر و آخرین راه کاملاً تاریک بود. ایمی لحظه‌ای درنگ کرد و سپس با اطمینان به سمت راهی که کوچک‌ترین نوری نداشت، به راه افتاد.

با وارد شدن به آن راه پوزخندی روی لبش نشست. جادوگر گمان می‌کرد ایمی به دلیل ترس از تاریکی در راه پرنوری که پر از تله است قدم می‌گذارد؛ اما نمی‌دانست که او دیگر از تصمیمش برای شجاع ماندن و مقاومت بر نمی‌گردد.

ایمی در دو ساعت اول با شور و هیجان به راهش ادامه داد؛ چنان از تصمیم هوشمندانه‌اش هیجان‌زده بود که حتی گرسنگی و خستگی را نیز فراموش کرده بود؛ اما وقتی بعد سه ساعت راه بی‌وقفه به آن نتیجه رسید که هیچ‌یک از درختان و حتی محوطه برایش آشنا نیستند، احساس گرسنگی و خستگی‌اش با تمام قوا بر او غلبه کرده و او را به ستوه آورد.

همه‌جای آن محوطه مثل هم بود و به‌هیچ‌وجه شباهتی به جایی که در آن با آلن همراه شده بود نداشت. این نیز بیشتر از هر چیزی خشمش را برمی‌انگیخت، چنان از دست خودش عصبانی بود که همچون گربه‌ی خشمگینی مدام با دست به موهای بینوایش چنگ می‌انداخت.

ایمی با احساس ضعف در پاهایش ناگهان متوقف شد. از آخرین باری که غذا خورده بود یک روز کامل می‌گذشت؛ از آن گذشته، خون زیادی از دست داده و بسیار ضعیف شده بود.



یک‌بار دیگر ناامیدی به سراغش آمد و ایمی که به‌هیچ‌وجه دوباره نمی‌توانست سر خانه‌ی اول برگردد و با تردید بجنگد، جیغ بلندی کشید و پاهایش را با تمام توان به زمین کوبید؛ جوری که احساس کرد یک‌بار دیگر تمام استخوان‌های پایش را از دست داده است. ایمی که حیران مانده بود، نگاهی به جایی که زیر پایش لگدکوب شده بود انداخت.

اما تحیرش دلیل دیگری داشت. هنگامی که پایش را روی زمین کوبیده بود، صدایی شبیه به قیژقیژ پله به گوش رسید و آنگاه درختی که درست مقابلش بود، دهان باز کرده و در برابر نگاه متعجبش راه‌پله‌ی چوبی را نمایان کرده بود که به زیر زمین راه داشت.

ایمی لحظه‌ای مردد ماند، می‌ترسید که این نیز از حيله‌های جادوگر باشد؛ اما او از کجا می‌دانست که ایمی در آن لحظه و در آن مکان عصبانی شده و چنین واکنشی نشان می‌دهد؟

این فکر اندکی غیرمنطقی و محال به نظر می‌رسید؛ امکان نداشت که جادوگر او را به آنجا کشانده و این فکر را به سرش انداخته باشد که درست در این مکان خاص پایش را روی زمین بکوبد.

ایمی نیز تردیدی نداشت که اعمال و رفتارش در دستانش خودش بوده و هیچ‌کس او را کنترل نمی‌کند. این را از آنجایی می‌دانست که هیچ صدایی در سرش با او حرف نمی‌زد. اگرچه حتی خودش نیز نمی‌فهمید که این دلیل دقیقاً از کجا به ذهنش آمده است.



ایمی با گیجی سرش را تکان داد. برای چندلحظه احساس عجیبی پیدا کرده بود؛ انگار قبلاً کسی وارد سرش شده بود؛ اما مشکل آنجا بود که او هیچ چیزی به خاطر نمی‌آورد.

سرانجام تصمیم خود را گرفت، تردید را کنار گذاشت و آرام و آهسته به سوی راه‌پله به راه افتاد.

ایمی همان‌طور که پله‌ها را دوتا یکی پایین می‌رفت، با دقت به مسیر مارپیچی راه‌پله نگاه کرد؛ همه‌ی پله‌ها از تمیزی برق می‌زدند و چنان محکم و مقاوم ساخته شده بودند که هنگام پایین‌رفتن کوچک‌ترین صدایی از آن‌ها شنیده نمی‌شد.

در این فکر بود که آن راه مخفی توسط چه کسی و به چه منظوری ساخته شده بود. هرچه پایین‌تر می‌رفت، فضا تاریک‌تر می‌شد و وقتی پله‌ها تمام شده و وارد اتاق کوچکی که پر از وسیله بود شد، تنها منبع نور فانوسی بود که از دیوار آویزان شده بود.

ایمی با تعجب به میز طویل و لوله‌هایی که مایع رنگارنگی در آن‌ها بود نگاه کرد و اولین چیزی که به ذهنش رسید، این بود که آن اتاق کوچک شباهت بسیاری به یک آزمایشگاه دارد. صدها کاسه و قاشق چوبی روی میز پخش شد و مایع‌های رنگی چنان درخشان بودند که باعث می‌شد میز همچون رنگین کمان به نظر برسد. چندین صندلی نیز در گوشه و کنار اتاق تاریک به چشم می‌خورد و به جز آن‌ها وسیله‌ی دیگری در کار نبود؛ اما...



چشم ایمی به ظرف بزرگی افتاد که پر از میوه بود و در کنارش بشقابی قرار داشت که خوراکی شبیه به کیک تولد در آن به او چشمک می‌زد. ایمی بی‌توجه به آنکه هر لحظه ممکن است صاحب‌خانه (البته به‌سختی می‌توانست نام آن مکان را خانه گذاشت) بازگردد، مانند قحطی‌زده‌ها به سمت بشقاب هجوم برد و نیم‌ساعت بعد بشقاب کاملاً خالی شده و ایمی که روی صندلی ولو شده بود، به‌سختی می‌توانست از جا برخیزد.

گرسنگی شدیدش باعث شده بود بیش از ظرفیتش بخورد و معده‌درد بگیرد؛ البته او اهمیتی نمی‌داد؛ چنان از پیدا کردن آن مکان خوشحال بود که بی‌درنگ جیبش را از میوه‌های خوش‌رنگ درون ظرف پر کرد. سپس بی‌آنکه به پشت‌سرش نیم‌نگاهی بیندازد و یا لحظه‌ای به آن لوله‌های مشکوک بیندیشد، برگشت تا قبل از بازگشتن صاحب‌خانه به‌سرعت از اتاق خارج شود و همان موقع بود که متوجه چیز عجیبی شد.

ایمی لحظه‌ای با تعجب به محفظه‌ی مربعی‌شکلی که در تاریک‌ترین مکان اتاق قرار گرفته بود، نگاه کرد و آنگاه خم شد تا نگاه دقیق‌تری به آن بیندازد.

محفظه خالی نبود، درون آن موجود کوچکی به چشم می‌خورد که به‌نظر می‌رسید بدنش از جنس سنگ باشد. او در محفظه قوز کرده و صدای ضعیفی از شکاف بسیار کوچک دهانش شنیده می‌شد. انگار داشت نعره می‌زد؛ اما چنان ضعیف بود که صدایش از فضایی که در آن محبوس شده بود، فراتر نرفت.

ایمی سرش را جلوتر برد و ناگهان با دیدن دو چشم براق بر صورت سنگی‌اش که همچون دو لامپ روشن به‌نظر می‌رسیدند، تمام بدنش داغ



شده و از ترس به روی زمین افتاد. سپس از جا جست و با آخرین توان شروع به دویدن کرد و از پله‌ها بالا رفت. به محض رسیدن به جنگل، تا چند دقیقه دست از دویدن برداشت و راه آمده را بازگشت.

بالاخره زمانی که به قدر کافی از آن درخت دور شد، ایستاد تا نفسی تازه کند. چهره‌ی آن موجود سنگی و چندان‌آور لحظه‌ای از نظرش دور نمی‌شد. هیچ نمی‌فهمید که چرا کسی باید چنین موجودی را در محفظه‌ای کوچک حبس کند و این کار چه نفعی می‌توانست برای صاحب آن مکان داشته باشد؟ هیچ‌چیز به فکرش نمی‌رسید؛ اما خودش هم تمایلی نداشت که بیش از آن بداند، بهتر بود با آخرین سرعت از راه تاریک بیرون می‌رفت و راه دیگری را انتخاب می‌کرد. اما این کار چندان آسان نبود و طولی نکشید که برگشتن از آن مسیر کلافه‌اش کرد؛ زیرا هرچه پیش می‌رفت، به سهراهی نمی‌رسید؛ انگار با جادو آن راه را طولانی‌تر کرده بودند. البته این فقط تصور ایمی بود؛ زیرا غذای زیاد و خستگی باعث شده بود خواب‌آلود و کسل شود.

دیگر قدم‌هایش بلند و تند نبودند. شاید بهتر بود همان‌جا توقف کرده و چندساعتی را استراحت می‌کرد.

ایمی روی زمین نشست و تکیه‌اش را به درخت سفت و محکمی داد. در آن چندروز آن قدر روی زمین خوابیده بود که کمرش مدام درد می‌گرفت و بدنش کوفته می‌شد؛ اما چاره‌ی دیگری هم نداشت. ایمی گتی را که هفته‌ی پیش هنگام بیرون‌آمدن از خانه پوشیده بود، درآورد و روی پاهایش گذاشت، زیر آن تاپ زرشکی به تن داشت که حسابی خاکی و کثیف شده بود.



ناخودآگاه آه عمیقی کشید. در تمام طول زندگی‌اش به یاد نداشت که لباسی را بیش از دویز به تن داشته باشد؛ اما حالا یک‌هفته بود که تنها با یک دست لباس به این طرف و آن طرف می‌رفت. البته لباس کوچک‌ترین مشکلش به شمار می‌آمد. دوری از خانواده‌اش بسیار سخت‌تر بود و گم کردن دوستانش نیز اتفاق تلخی محسوب می‌شد.

در حال حاضر نیز در یک مسیر تاریک گیر افتاده و هیچ فکری برای انتخاب مسیر بعدی‌اش نداشت. بدتر از همه نیز این موضوع بود که ظاهراً جادوگر با تمام نیرو سعی در بستن راهش داشته و قصد جاننش را نیز کرده بود. خب داشتن یک دست لباس در برابر تمام این مشکلات حقیقتاً کوچک و حقیر به نظر می‌رسید.

ایمی چشم‌هایش بست و سعی کرد به صدای پرندگان و جانوران گوش بسپارد؛ اما همه‌جا در سکوت مطلق بود و این اندکی آزاردهنده بود. البته ساکت و آرام‌بودن محوطه یک فایده داشت و آن هم این بود که به ثانیه نکشید که ایمی به خواب عمیقی فرورفت و تا صبح از جایش تکان نخورد.

نسیم ملایمی وزید و باعث شد در جایش غلت بزند. اطمینان داشت که صبح فرارسیده است، هر لحظه امکان داشت مادرش او را برای خوردن صبحانه صدا بزند و او به سختی از تخت خواب نرم و راحتش دل کنده و برای رفتن به دبیرستان حاضر شود.

ایمی با تصور صدای بشقاب و چنگال و بوی مطبوعی که از آشپزخانه می‌آمد، نفس عمیقی کشید و با لبخند چشم‌هایش را باز کرد. به جای



سقف رنگارنگ اتاقش، چشمش به شاخ و برگ تیره‌ی درختان افتاد. دیگر صدایی به گوش نمی‌رسید، هیچ بوی خوشی نیز به مشامش نمی‌خورد.

ایمی لحظه‌ای در جایش ماند و با حسرت به صبحانه‌ی مفصلی فکر کرد که هرروز صبح قبل از بیرون‌رفتن از خانه مادرش حاضر می‌کرد.

آه عمیقی کشید و ناگهان دریافت که در این سه‌روز بیشتر از تمام روزهای عمرش آه کشیده است.

بدنش مثل دیروز، مثل روز قبل از آن و مثل تمام روزهای آمدنش به آنجا درد می‌کرد و خسته و کوفته بود؛ انگار نه انگار که تمام شب را بدون وقفه‌ای استراحت کرده است.

از زمانی که غذا خورده بود نیز مدتی می‌گذشت و بار دیگر شکمش به قاروقور افتاده بود. ایمی سیبی را از جیب کتش بیرون آورد و گاز محکمی به آن زد. در این فکر بود که بی هیچ معطلی به راهش ادامه دهد، دیگر چیزی نمانده بود که از آن مسیر خارج شود. او سیبش را خورد و تنها چوب کوچکش را روی زمین انداخت. سپس کتش را پوشید و با ظاهری آشفته و درمانده به راه افتاد.

بیرون‌رفتن از آن راه خیلی طول نکشید و او بار دیگر خود را در مقابل یک سه‌راهی دید. لحظه‌ای درنگ کرد، دو راه دیگر مثل روز قبل بودند و هیچ تغییر دیگری در آن‌ها ایجاد نشده بود.

ایمی هنوز بر عقیده‌اش استوار بود؛ تردیدی نداشت راهی که پرنور و روشن است، پر از تله‌ی جادوگر است. بنابراین او راهش را به سمت مسیر





تیره و کدر پیش رویش ادامه داد و با این امید که حدسش درست از آب دربیاید، قدم‌زنان وارد شد.

آن راه برخلاف دو مسیر دیگر خاکی بوده و در اطرافش به‌جای درخت، بوته‌های بلندی بودند که همچون پرچین دوطرفش را احاطه کرده بودند. ایمی با گام‌های بلندی پیش رفت و بی‌توجه به اطرافش، با دقت به انتهای راه نگاه می‌کرد. هنوز هیچ مکان آشنایی به چشمش نخورده بود؛ اما او همچنان با دقت همه‌جا را از نظر می‌گذراند تا مبادا نشانه‌ای را جا بگذارد.

در همان موقع بود که صدای جیغ ظریفی را شنیده و حرکت‌های تند و سریعی را در اطرافش احساس کرد. ایمی بلافاصله فهمید که جنبش‌ها از سوی بوته‌ها است؛ از این رو نگاه کنجکاوانه‌ای به آن‌ها انداخت و متوجه شد در تمام مدت مانند موجودات زنده مدام جابه‌جا می‌شوند و با صدای زیری آهسته جیغ می‌کشند.

ناگهان توجهش به بوته‌ای جلب شد که با زور و زحمت خود را از دیگر بوته‌ها جدا کرده و برگ سوزنی که ظاهراً دست‌هایش بودند را تکان می‌داد و مدام جیغ می‌کشید. ایمی در کمال ناباوری متوجه شد که آن بوته قصد دارد راه درست را به او نشان دهد.

او مدام با دست‌هایش راه مستقیم را نشان می‌داد و از ته دل جیغ می‌کشید. ایمی که هم بسیار متعجب شده و هم خنده‌اش گرفته بود، جلوتر رفت و با دقت به آن بوته که شباهت زیادی به یک گل سبزرنگ و ضعیف داشت، نگاه کرد.



بوته که ظاهراً از توقف ایمی عصبانی بود، دست‌های سوزنی‌اش را روی سرش گذاشت و جیغ کشید و باعث شد ایمی بلندتر از قبل بخندد.

او دستش را به آرامی روی بوته کشید و نگاهی به باقی بوته‌ها که آرام‌آرام جیرجیر می‌کردند انداخت. ظاهراً همگی قصد داشتند او را به مسیر درست هدایت کنند؛ بنابراین ایمی با روی باز پذیرفت و با راهنمایی آن‌ها شروع به راه‌رفتن کرد.

با وجود آن‌ها احساس تنهایی نمی‌کرد؛ زیرا همچون دوست وفاداری همراهی‌اش می‌کردند و در تمام مدت جوری جیغ می‌کشیدند که انگار با او صحبت می‌کردند.

همه چیز برایش تبدیل به رؤیایی کودکانه و بی‌نظیر شده بود و ایمی بعد از مدت‌ها می‌خندید و از هر ترس و هراسی فارغ شده بود. حرکت دست‌ها و نحوه‌ی هدایت بوته‌ها چنان بامزه بود که ایمی تا چند دقیقه متوجه نشد که دوستان کوچکش از یک زمانی به بعد اندکی ترسیده و مضطرب شده‌اند. آن‌ها دیگر جیغ نمی‌کشیدند و به جای آن خود را به یکدیگر می‌کوبیدند و همدیگر را هل می‌دادند. ایمی با تعجب به آن‌ها نگاهی انداخت و احساس بدی پیدا کرد؛ زیرا اطمینان داشت هراسشان دلیلی دارد. و طولی نکشید که دلیلش آشکار شد؛ زیرا همان موقع بوته‌ها برخلاف چند ساعت گذشته جیغ دل‌خراشی کشیدند و به هم تنه زدند و یکدیگر را هل دادند.

ایمی چند لحظه‌ای مکث کرد و با دقت به اطرافش نگاه کرد و آنگاه ساقه‌های ضخیم و طولانی را دید که از زیر بوته‌های پایینی بیرون زده بودند و با سرعت به او نزدیک می‌شدند.



ایمی چندثانیه مبهوت ماند؛ اما با دیدن بوته‌های وحشت‌زده‌ای که با دست راه را به او نشان می‌دادند و بعضی از آن‌ها به صورت خود چنگ می‌زدند، به خود آمد و پا به فرار گذاشت. با تمام قدرت می‌دوید؛ اما ساقه‌ها نیز بدون توقف او را تعقیب می‌کردند.

سرعت خزیدنشان بر زمین خاکی چنان زیاد بود که خیلی زود فاصله‌ی بینشان کم شد. ایمی همان‌طور که می‌دوید، سرش را برگرداند و با وحشت به عقب نگاه کرد؛ اما این دقیقاً همان کاری بود که نباید می‌کرد؛ زیرا تعادلش را از دست داد و با صورت به زمین خورد.

بعد از آن حتی فرصتی باقی نماند که از درد ناله کند؛ زیرا ساقه‌ها محکم به دور مچ پاهایش پیچیدند و او را به عقب کشیدند.

ایمی که روی شکم خوابیده بود و صورتش روی زمین ساییده می‌شد، جیغ بلندی کشید و ناخن‌هایش روی زمین کشیده شد. اما مقاومتش بی‌فایده بود؛ زیرا هیچ‌چیزی وجود نداشت که بگیرد و به‌وسیله آن از کشیده‌شدن بدنش به روی زمین جلوگیری کند.

ساقه‌ها با قدرت او را می‌کشیدند و با خود می‌بردند. ایمی مرتب جیغ می‌کشید و عاجزانه تقاضای کمک می‌کرد؛ اما خودش نیز می‌دانست که جز او کس دیگری آنجا نیست.

ساقه‌ها تا مسافتی او را کشیدند و ایمی هیچ راه نجاتی نمی‌یافت. همان موقع صدای جیغ‌های ضعیفی به گوش رسید و احساس کرد گره ساقه‌ها شل‌تر شده است. ایمی سرش را برگرداند و بوته‌هایی را دید که خود را تا



روی زمین کشیده و با دست‌های سوزنی خود سعی در پاره‌کردن ساقه‌ها داشتند.

و لحظه‌ای بعد بالاخره موفق شد و پاهایش به‌طور کامل آزاد شدند. ایمی که به نفس‌نفس افتاده بود، روی زمین نشست؛ اما بلافاصله صدای عجیبی شنید و ناگهان چشمش به روزنه‌ای افتاد که کم‌کم باز شد و فضای پشت راه را نمایان کرد.

با دیدن درخت‌های تودرتو و سربه‌فلک‌کشیده، قلبش در س\*آینه فروریخت و از جا پرید. سپس در میان تشویق و هلهله‌ی بوته‌های وفادار با سرعت دوید و قبل از آنکه روزنه بار دیگر بسته شود، خود را به محوطه‌ی بیرون از آن مکان تاریک پرت کرد. ثانیه‌ای بعد روزنه بار دیگر در مقابل نگاه مشتاقانه‌ی ایمی بسته شد و صدای جیغ و سوت بوته‌ها را در پشت خود خفه کرد.

ایمی که میزان ترس و هیجانش به یک اندازه بود، لبخندی زد و رویش را برگرداند و آنگاه با دیدن منظره‌ی آشنایی که درست روبه‌رویش بود، لبخندش وسیع‌تر شد. او بالاخره بازگشته بود و اکنون درست در جایی که دو روز قبل ترک کرده بود، ایستاده و با می\*آل به اطرافش نگاه می‌کرد. دیگر ناامیدی برایش معنایی نداشت؛ زیرا اکنون از وقت دیگری در آن سه‌روز به دوستانش نزدیک‌تر بوده و انگیزه‌اش برای پیدا کردن آن‌ها چندین برابر شده بود.

حتی دیگر هرگز به این احتمال که ممکن بود اتفاقی برای آن‌ها افتاده باشد فکر نمی‌کرد. اطمینان داشت که آن‌ها زنده و سلامتند؛ این را در انتهای قلبش احساس می‌کرد. ایمی با شور و نشاط شروع به دویدن کرد



و مسافت کوتاهی را مستقیماً پیش رفت؛ اما دیگر زمانی برای جست‌وجو کردن باقی نماند؛ زیرا از قرار معلوم خورشید کاملاً غروب کرده و کم‌کم به تاریکی شب نزدیک می‌شد. ایمی با کلافگی نفسش را بیرون فرستاد و با فرارسیدن شب خود را به تاریک‌ترین نقطه‌ی آن اطراف رساند و با میوه‌هایی که جیبش را پر کرده بودند، از خودش پذیرایی کرد. در آن لحظه به هیچ‌وجه نمی‌توانست از لبخند زدن خودداری کند.

\*\*\*

نور خورشید را از پشت پلک‌های بسته‌اش احساس می‌کرد. گرمای لذت‌بخش و بوی نم برگ درختان حس خوبی را در وجودش سرازیر می‌کرد. سرمای صبحگاهی با وجود گرمای نور خورشید که برخلاف همیشه بر سطح زمین تابیده می‌شد، تناقض روح‌نوازی را تشکیل داده بود.

ایمی روی علف‌های بلند جنگل غلتی زد و بی‌آنکه حتی برای چندثانیه چشم‌هایش را باز کند، بار دیگر به خواب فرورفت.

از خوابیدنش چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که شانه‌هایش بی‌آنکه خودش بخواهد شروع به تکان خوردن کرد. ایمی با تکان‌های وحشتناک بدنش از خواب پرید و با حالتی نیمه‌هوشیار چشم‌هایش را باز کرد. شخصی در فاصله‌ی نزدیکی از او روی زمین نشسته و اسمش را صدا می‌زد.

- ایمی! ایمی بیدار شو!



ایمی با گیجی نگاهی به صورت آشنای مقابلش انداخت و چشم‌هایش را بر هم فشرد؛ سپس بار دیگر آن‌ها را گشوده و با دقت به چهره‌ی پسر نگاه کرد. رنگ سبز تیره‌ی چشمان آن شخص بسیار آشنا بود؛ صدایش و حتی طره‌ای از موهای خرمایی‌اش که اکنون روی پیشانی‌اش ریخته شده بود. ناگهان قلب ایمی در سـ\*آینه فروریخت و چنان شوکی به او وارد شد که به سرعت روی زمین نشست و چشم‌هایش از شدت تعجب گشاد شدند. جارد با سرووضعی آشفته و چهره‌ای پریشان در کنارش نشسته بود و با او حرف می‌زد.

برای چند لحظه مات و مبهوت ماند، آنگاه ضربه‌ای به صورتش زد تا هرچه زودتر از آن خواب شیرین بیدار شود؛ اما حتی ضربه‌ی محکم دستانش باعث نشد آن پسر ناپدید شود؛ او همچنان نشسته بود و با نگرانی به ایمی نگاه می‌کرد.

ایمی دست‌های لرزانش را جلو برد و صورت جارد را لمس کرد. پوستش به خاطر ته‌ریشی که در طی این مدت درآورده بود، زبر و زمخت بود؛ اما هیچ چیزی به جز لمس آن صورت مهربان نمی‌توانست ایمی را هوشیار کند و باعث شود خود را در آغـ\*وش جارد انداخته و از شدت خوشحالی به گریه بیفتد.

جارد نیز دست‌هایش را محکم به دور او حـ\*لقه کرده بود و لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد. پس از چندین دقیقه و یا شاید ساعت‌ها از یکدیگر جدا شدند. جارد با دقت به تک‌تک اجزای صورت او نگاه کرد و با نگرانی پرسید:

- چه بلایی سرت اومده؟ اینا خون هستن...



اما ایمی که به سختی می‌توانست جلوی خوشحالی‌اش را بگیرد و مدام بی‌دلیل می‌خندید، میان حرف‌های او پرید و گفت:

- چیزی نیست، من حالم خوبه.

سپس یک‌بار دیگر جارد را در آغوش فشرد و رها کرد. جارد با مهربانی به او لبخند زد و سرش را برگرداند و با صدای بلند به شخصی که پشت سرش ایستاده بود و موهای طلایی‌اش با حالتی شلخته روی صورتش ریخته شده بود، گفت:

- دین، میشه قمقمه‌ی آب رو بیاری؟ صورت ایمی پر از لکه‌ی خونه. آخه چی شده؟

اما ایمی چنان از دیدن دین متحیر شده بود که دست‌هایش را با بی‌خیالی در هوا تکان داد و درحالی‌که از جا برمی‌خاست، گفت:

- گفتم که من خوبم. دین!

ایمی دوان‌دوان خود را به دین رساند و بی‌درنگ او را نیز در آغوش گرفت. لحظای او را فشرد و سپس از او جدا شد و گفت:

- خداروشکر که حالتون خوبه، همه‌ش نگران بودم که چیزی...

- ما خوبیم.



لحن کلام دین چنان سرد و خالی از شور و هیجان بود که ایمی لحظه‌ای مبهوت ماند. سپس با دقت به چهره‌ی پژمرده‌ی او نگاه کرده و تازه متوجه وضع او که حتی بسیار بدتر از جارد بنظر می‌رسید، شد. زیر چشم‌هایش گود افتاده و صورتش پر از لکه بود؛ انگار در آن چهارروز حتی زحمت شستن صورتش را نیز به خود نداده بود. فلاکت و بدبختی از سر و رویش می‌بارید و انگار ده‌سال پیرتر شده بود.

ایمی با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

دین جوابش را نداد، فقط قمقمه‌ی پر از آب را جلویش نگه داشت و چشم‌هایش با حالتی غیرعادی به نقطه‌ی نامعلومی خیره ماندند.

ایمی صدای نفس کلافه‌ی جارد را شنید، برگشت و از او پرسید:

- چی شده؟ پس، پس...

ایمی که به‌طور ناگهانی به یاد آدریان افتاده بود، می‌خواست سراغ او را از آن‌ها بگیرد؛ اما با دیدن چهره‌ی اندوهگین جارد و حالت درمانده و فلاکت‌بار دین، حرفش را خورد. ناگهان با فکری که به ذهنش آمد، قلبش در س\*ینه فروریخت. اما چنین چیزی امکان نداشت، ممکن نبود!

ایمی با دست دین را کنار زد و جلوتر رفت و در طول مسیر به دنبال آدریان گشت؛ اما خبری از او نبود. در مسیری که ایستاده بودند، به‌جز او، جارد و دین هیچ‌کس دیگری حضور نداشت.





ایمی بی هیچ انگیزه‌ای لحظه‌ای ایستاد و فکر کرد، سپس رویش را برگرداند و با صدای بلند و لحن غیرعادی گفت:

- باید بگردیم دنبالش، مطمئنم خیلی زود پیداش می‌کنیم؛ شاید مثل من گم شده باشه، شاید...

اما خودش هم می‌دانست که چنین فرضی مسخره و محال است؛ زیرا آدریان بهتر از هرکدام از آن‌ها مسیرها را می‌شناخت؛ اما دلش نمی‌خواست چنین چیزی را باور کند.

ایمی خنده‌ی کوتاهی کرد که به سرعت از صورتش محو شد و جای خود را به نگرانی و ترس داد. او با صدای بلند به دو پسری که در فاصله‌ی دوری ایستاده بودند، گفت:

- با دست روی دست گذاشتن که اتفاقی نمی‌افته! نباید انقدر زود ناامید بشیم، باید پیداش کنیم.

دین با چشم‌هایی که دیگر کاملاً سرخ شده بودند، به ایمی نگاه کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- صدای پرت شدن شما رو شنیدم. حتی نتونستم دستش رو توی دست‌هام نگه دارم، حفره کاملاً باز بود. من دیدم... دیدمش، صورتشو، چشم‌هاشو، واضح‌تر از همیشه دیدم... .



دین که انگار بار دیگر در خاطرات تلخش غرق شده بود و با خودش حرف می‌زد، دوزانو روی زمین نشست و بی‌آنکه یک قطره اشک بریزد، به آسمان خیره ماند.

ایمی توان سخن‌گفتن را از دست داده و ناباوری و غم در چهره‌اش سایه انداخته بود. به هیچ‌وجه نمی‌توانست حرف بزند؛ حتی وقتی اشک‌هایش را خود را باز کردند و روی صورت کثیفش سرازیر شدند، حتی وقتی صدای هق‌هق خشکش در محوطه پیچید و تا مدت‌ها ادامه یافت. پاهایش در برابر این فاجعه‌ی عظیم سست شده و او نیز همانند دین روی زمین نشست. جارد که در کنار دین نشسته بود و بازویش را می‌فشرد، از همان‌جا به ایمی نگاه کرد و چهره‌اش درهم رفت. سه‌روز بود که از آن واقعه‌ی تلخ می‌گذشت و دیگر کم‌کم داشت با آن کنار می‌آمد؛ اما برای ایمی که تازه متوجه موضوع شده بود، بسیار سخت‌تر بود و حق می‌داد که این‌چنین شوکه و وحشت‌زده شود.

ایمی نیز نه می‌خواست و نه می‌توانست از جارد بخواهد برای دلداری در کنارش باشد؛ زیرا اطمینان داشت از دست‌رفتن آدریان بیشتر از هرکس دیگری قلب و اندرون دین را آزار می‌دهد و از آن به بعد او و جارد بودند که باید در غمش شریک شده و لحظه‌ای از او دور نمی‌شدند.

اتفاقات ناگوار پشت‌سر هم پیش می‌آمدند و همچون ابر سیاهی بر روزهای خوش آن‌ها سایه انداخته بودند. در این میان ایمی نمی‌دانست دیگر چطور می‌تواند نسبت به مسیر پیش‌رو راضی و امیدوار باشد.

از دست‌دادن آدریان ضربه‌ی سنگینی بود، هرچند که عمر آشنایی با آن دختر شجاع و مهربان به یک ماه هم نرسیده بود؛ اما ایمی در همان مدت



کم چنان احساس صمیمیتی نسبت به او پیدا کرده بود که انگار ده سال از آشنایی‌شان می‌گذشت. چیزی که در زندگی او هرگز اتفاق نیفتاده بود. او در تمام عمرش هیچ دوستی نداشت و زمانی گمان می‌کرد نیازی به آن هم ندارد؛ درحالی‌که اکنون با ازدست‌دادن آدریان خلأ بزرگی را در زندگی‌اش احساس می‌کرد.

در میان تمام خبرهای بد و ناخوشایند، تنها چیزی که توانست ایمی را سرپا نگه دارد، داشتن آینه بود. و او از اینکه دین در آن موقعیت نیز با چنگ و دندان آینه را حفظ کرده بود، بی‌نهایت شگفت‌زده و سپاسگزار بود و او را برای شجاعت و سرسختی‌اش تحسین می‌کرد.

شب شده بود و آن‌ها خسته و بی‌رمق در دل جنگل جایی را برای استراحت پیدا کردند. سپس آتشی برپا کردند، هرکدام در گوشه‌ای نشستند و به نقطه‌ی نامشخصی در میان شعله‌های سرخ آتش چشم دوختند.

دین تمام مدت یک کلمه هم حرف نمی‌زد و در آن لحظه نیز سرش را روی زانوهایش گذاشته بود. جارد و ایمی نگاه نگرانی ردوبدل کردند و پس از چندساعت با صدای آهسته‌ای شروع به صحبت کردند.

- به نظرت حالش خوب میشه؟

جارد نیم‌نگاهی به دین انداخت که چوبی را با عصبانیت درون آتش فرو می‌کرد و بیرون می‌آورد. سپس گفت:

- فکر نمی‌کنم.



ایمی با نگرانی به جارد نگاه کرد. جارد که گویی فکرش را خوانده بود، گفت:

- می‌دونم که این کار ما نیست، شاید از اول هم نباید باهاشون همراه می‌شدیم.

ایمی لبش را گزید. جارد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- اما حالا که این کارو کردیم، حالا که باهاشون آشنا شدیم و اونا رو شناختیم، به هیچ‌وجه از کاری که کردیم پشیمون نیستیم.

ایمی نفس راحتی کشید.

- ایمی! می‌دونم شاید هرگز راحت نباشه، شاید بارها به خطر بیفتیم و توی مسیر با چیزهایی بدتر از اون چیزایی که واسه‌مون پیش اومد و تو امشب برام تعریف کردی، روبه‌رو بشیم؛ اما... اما ما نمی‌تونیم ولش کنیم، حتی اگه خودش بخواد.

جارد با تردید و انتظار به ایمی نگاه کرد. می‌دانست خواسته‌اش بزرگ است و از آن دختر که تاکنون نیز بسیار آسیب دیده بود توقع زیادی دارد؛ اما در آن وضعیت چاره دیگری به ذهنش نمی‌رسید.

ایمی نگاهی به صورت درمانده و رنج‌کشیده‌ی دین انداخت، آنگاه نفس عمیقی کشید و برخلاف تصور جارد، بی‌آنکه اعتراضی کند، قاطعانه گفت:



- آره، نمی‌تونیم. حتی اگه خودش بخواد، ولش نمی‌کنیم!

جارد با شنیدن این حرف ناخودآگاه به او خندید و ایمی نیز در مقابل به او لبخند زد. حالا که صورتش از لکه‌های خون پاک شده بود، دیگر از نزدیک شدن به جارد اکراه نداشت. حتی حضور دین را نیز فراموش کرده بود؛ دلش می‌خواست بارها جارد را در آغوش بگیرد تا هر بار بیشتر از قبل اطمینان یابد که حقیقتاً او را در کنار خود دارد. جارد نیز همین را می‌خواست؛ در چشم‌های او نیز برق عجیبی دیده می‌شد که فقط خواستار نگاه کردن به صورت ایمی بود. بی‌آنکه از آن جلوتر برود، فقط همان‌جا بنشیند و به دختری نگاه کند که مدت‌ها در فکرش بوده و اکنون در قلبش جایگاه ویژه‌ای داشت؛ جایگاهی که تا آن زمان هیچ‌کس دیگری در زندگی برایش نداشت.

درست در همان موقعی که آن دو غرق تماشای یکدیگر بودند، صدای آشنا و دلهره‌آوری به گوش رسید. ایمی با شنیدن ریتم سوتی که یک‌بار دیگر آن را شنیده بود، ناگهان از جا جست. پس از او بلافاصله دین و جارد نیز از جا پریدند. ایمی زمانی که متوجه شد دین و جارد آن صدا را شنیده‌اند، خیالش راحت شد که آن سوت زیر و هراس‌انگیز تنها به گوش خودش نرسیده است.

هرسه‌نفر سراپا گوش شدند تا بار دیگر صدا را بشنوند. دین نیزه‌ی کوتاه و آهنی را در دست نگه داشته بود که ایمی برای اولین بار آن را می‌دید.

اما صدای سوت تنها تا چندثانیه ادامه یافت و لحظه‌ای بعد انعکاسش در میان درختان جنگل گم شد.



با قطع شدن صدا، دین و جارد نفس راحتی کشیدند؛ اما ایمی به هیچ وجه نمی‌توانست صاحب آن صدا را نادیده بگیرد و به آن زودی صدای سوتش را که همچون زنگ هشدار در محوطه پیچیده بود، از یاد ببرد. اولین بار وقتی آن صدا را شنیده بود که آلن او را گمراه کرده و در جنگل رها کرده بود. یعنی امکان داشت که اکنون در همان نزدیکی و در کمین نشسته باشد؟ اگر این‌طور بود، پس چرا جلو نیامده بود و خود را نشان نمی‌داد؟ چرا پنهان شده بود و دورادور آن‌ها را زیر نظر داشت؟ مگر جادوگر خواستار مرگ آن‌ها نبود؟

- ایمی!

با قرارگرفتن دست جارد بر روی شانه‌اش، تکان محکمی خورد و نفسش را در سد\*آینه حبس کرد. دین متوجه این موضوع نشد؛ از این رو جارد با صدای بسیار آهسته‌ای پرسید:

- حالت خوبه؟

ایمی با نگرانی اطرافش را از نظر گذراند، سپس رویش را برگرداند و با صدای بلندی که به دین هم برسد گفت:

- من این صدا رو قبلاً شنیدم، وقتی اون پیرمرد توی جنگل ولم کرد.

دین چندلحظه به صورت ایمی نگاه کرد و جارد ابروهایش را بالا برد.

ایمی نفس عمیقی کشید و با صدای لرزانی گفت:



- صدای آله! مطمئنم، اون اینجاست!

اما دین چنان که باید و شاید تحت تأثیر حرف او قرار نگرفت و فقط گفت:

- هرکی بوده رفته، اگه هم باشه از پش برمیام.

دین نیزه‌اش تکان داد و گفت:

- شما دوتا بخوابین، من نگهبانی میدم.

سپس رویش را از آن‌ها برگرداند و دیگر حرفی نزد.

ایمی آزرده‌خاطر و رنجیده به جارد نگاه کرد و خواست دهانش را برای اصرار بیشتر باز کند؛ اما با اشاره‌ی سر او سکوت کرد و با دل‌خوری برگشت و سر جایش نشست و با لب‌های برهم‌فشرده با دقت مشغول تماشای اطرافش شد. به‌جز مکانی که آن‌ها نشسته بودند و با نور آتش روشن شده بود، باقی محوطه کاملاً تاریک بود و هیچ‌چیزی قابل تشخیص نبود. آلن می‌توانست راحت و آسوده پشت یکی از درخت‌های اطراف بنشیند و آن‌ها را بیاید؛ بی‌آنکه حتی متوجه حضورش شوند. با این فکر لرزش خفیفی کرد و خود را بیشتر به جارد نزدیک کرد.

همچنان که سرش در آغ\*وش جارد بود، هر لحظه انتظار داشت آلن با همان سوت همیشگی و عذاب‌آورش از پشت یکی از درخت‌ها بیرون بیاید و با آن چشم‌های سبز و آبی‌اش به او خیره شود. اما مدت‌ها گذشت و



هیچ اتفاقی نیفتاد. چشم‌های ایمی کم‌کم گرم شد و پلک‌هایش سنگین شدند و خیلی طول نکشید که به خواب عمیقی فرورفت.

با صدای گام‌های سنگینی از خواب پرید؛ انگار شخصی در اطرافش مشغول دویدن بود. ایمی چشم‌هایش را باز کرد و سرش را از روی شانهای جارد برداشت. گردنش درد گرفته بود و به‌سختی می‌توانست آن را تکان بدهد. آتش نیز خاکستر شده بود و دود غلیظی از آن برمی‌خاست. ایمی از میان دوده‌های سیاه دین را دید که پشت به او ایستاده و به نقطه‌ی دوردستی چشم دوخته بود.

ایمی با صدای گرفته‌ای گفت:

- چی شده؟

دین بلافاصله برگشت و ایمی توانست نگرانی را در چهره‌اش تشخیص دهد. او نفس‌نفس‌زنان گفت:

- یکی داشت ما رو دید می‌زد، خودم دیدمش، دنبالش کردم؛ ولی...

- آلن بوده!

ایمی از جا جست و باعث شد جارد از خواب بپرد و جویده‌جویده بپرسد:

- چی شده؟ چه خبره؟

دین گفت:





- یه نفر همین اطراف بود، نتونستم درست و حسابی ببینمش؛ ولی شک ندارم که جاسوس بود. اگه از افراد اون جادوگر باشه، حتماً جامونو لو میده. باید فوراً از اینجا بریم.

دین بعد از این جمله پایش را روی خاکستر آتش گذاشته و چندبار پایش را در همان نقطه کوبید. سپس او و جارد آینه را گرفتند. ایمی نیز کوله را روی دوشش انداخت و هرسه نفر به راه افتادند.

ایمی در تمام طول راه مدام با نگرانی به اطرافش نگاه می‌کرد؛ تردیدی نداشت که آن یک جایی در همان اطراف است، فقط نمی‌فهمید که چرا خود را نشان نمی‌دهد.

قدم‌زدن با جارد و دین، بدون حضور آدریان عجیب و غم‌انگیز بود و دو پسر جلوتر از ایمی حرکت می‌کردند و گاهی اوقات نیز همچون نگهبان در دو طرفش می‌ایستادند؛ با این حال به نظر می‌آمد هیچ‌کدام از آن‌ها حوصله‌ی صحبت کردن ندارند و ایمی از اینکه هیچ‌کس را برای هم صحبتی و درد دل کردن نداشت، ناراحت و عصبی بود.

با اینکه جارد در هر فرصتی حالش را می‌پرسید و مدام با نگاهش مراقب او بود؛ اما هرچه تلاش می‌کرد، نمی‌توانست جای دوست فوق‌العاده‌ای همچون آدریان را بگیرد. جایگاه عشق و دوستی همیشه با یکدیگر تفاوت داشتند. در نتیجه ایمی تمام مدت عبوس و بدخلق بود و گاهی اوقات نیز دور از چشم جارد و دین، آرام‌آرام اشک می‌ریخت. هرچه بیشتر به یاد حرف‌ها و رفتارهای آدریان می‌افتاد، بیشتر دلش برای دین می‌سوخت و با خود می‌گفت اگر هضم این موضوع برای او آن قدر سخت است، پس



برای دین که مدت‌ها عاشق او بوده و سال‌ها نیز همسرش بوده است  
چقدر زجرآورتر می‌توانست باشد.

اندوه شدید دین از چشم‌های قرمز و گودی زیر چشم‌هایش و ظاهرش  
کاملاً آشکار بود. او که قبلاً مدام با شوخی‌هایش باعث خنده و نشاط  
آن‌ها می‌شد، اکنون تنها عامل فضای سنگین و غیرقابل‌تحمل میان‌شان  
بود. و ایمی کاملاً به او حق می‌داد؛ زیرا هنوز یک‌هفته هم از ازدست‌دادن  
آدریان نگذشته بود.

هنگامی که برای اولین بار توقف کردند تا دین نگاهی به نقشه‌اش بیندازد،  
از ظهر گذشته بود. ذخیره‌ی غذایی دین رو به اتمام بود و این باعث  
نگرانی ایمی می‌شد؛ هرچند به‌نظر نمی‌آمد که برای دین اهمیت چندانی  
داشته باشد. او دیگر نسبت به همه‌چیز بسیار خون‌سرد و بی‌اعتنا بود؛  
اگرچه از نظر جارد دین با وجود غم بسیارش هرگز کاری نمی‌کرد که جان  
خودش و یا دوستانش به خطر بیفتد و در تمام مواقعی که ایمی ابراز  
نگرانی می‌کرد، با اطمینان می‌گفت که حتماً دین نقشه‌ی خوبی در سر  
دارد و هر دفعه با چشم‌غره‌ی ایمی مواجه می‌شد.

بالاخره بعد از نیم‌ساعت دین چشم از نقشه‌اش برداشت و به آرامی شروع  
به صحبت کرد:

- ببین ما الان دقیقاً تو همین نقطه‌ایم.

ایمی با دقت به نقطه‌ی پررنگی که در مرکز نقشه بوده و انگشت اشاره‌ی  
دین بر روی آن بود نگاه کرد.



- و خونه‌ی اون جادوگر احتمالاً تو این نقطه‌ست.

مردمک چشم‌های ایمی به سرعت روی نقشه چرخیده و به نقطه‌ی سیاهی رسید که فاصله‌ی چندان با محلی که اکنون آن‌ها در آن ایستاده بودند، نداشت.

ایمی بی هیچ شور و شوقی گفت:

- پس خیلی ازش دور نیستیم. خیلی عالیه!

دین لحظه‌ای به ایمی چشم دوخت و لب‌هایش را جمع کرد؛ انگار می‌خواست جلوی لبخندزدنش را بگیرد. سپس نقشه را در جیبش گذاشت و با لحن عادی گفت:

- اگه شما نمی‌خواین که جلوتر از این بیاین حق دارین؛ می‌تونین همین‌جا منتظر بمونین که جادوگر از بین بره و بالاخره دریچه باز بشه.

با اینکه دین این جمله را به راحتی ادا کرد؛ اما ایمی زمانی که او و جارد با صراحت گفتند که قصد ترک کردن دین را ندارند، متوجه نفس عمیق و راحت او شد.

دین با لحنی که حس قدردانی در آن محسوس بود، گفت:

- پس از همین مسیر به راهمون ادامه می‌دیم تا...

- هیس!



ایمی ناگهان حرف دین را قطع کرد و دستش را روی بینی‌اش گذاشت و چشم‌هایش از وحشت گشاد شدند.

جارد که بلافاصله فکرش به سمت پاروکس‌ها کشیده شده بود، با نگرانی و اضطراب پرسید:

- چی شد؟ چه صدایی شنیدی؟ خودشونن؟

جارد و دین با انتظار به ایمی چشم دوختند؛ در نگاه یکی نفرت و در نگاه دیگری ترس و عصبانیت بود.

ایمی چندلحظه به آن‌ها خیره ماند، سپس سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.

جارد نفس عمیقی کشید و دین چشم‌هایش را برهم فشرد.

ایمی که گوشش را تیز کرده بود تا بار دیگر آن صدا را بشنود، بسیار آهسته گفت:

- انگار صدای کشیده‌شدن بود. فکر کنم... فکر کنم یه نفر به غیر از ما اینجاست.

با این حرف هر سه نفر نگاه سریعی به اطراف انداختند و آماده‌ی دفاع شدند؛ اما تا چند دقیقه بعد هیچ اتفاق خاصی نیفتاد به جز آنکه کلاگی قارقارکنان پر زده و باعث شد ایمی از جا بپرد.



بالاخره پس از مدتی جارد نفس راحتی کشید و به ایمی گفت:

- فکر کنم اشتباه شنیدی ایمی، اینجا خبری نیست.

اما ایمی سرش را تکان داد و با اطمینان گفت:

- من مطمئنم که صدای حرکت یه نفرو شنیدم، شک ندارم!

دین گفت:

- در هر حال فرقی نداره، ما باید هرچه زودتر از اینجا بریم تا... جارد مواظب باش!

در یک لحظه‌ی گذرا که در چشم برهم‌زدنی گذشت، دو پای پشمالو دور کمر جارد حـ\*لقه شده و با نیرو و سرعتی باورنکردنی او را به بالای درخت کشیدند.

ایمی جیغ بلندی کشید و جارد را صدا زد؛ اما تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای شکستن شاخ و برگ درختان بود.

دین گفت:

- داره می‌بردش بالا!

ایمی با صدای زیری فریاد زد:



- اون لعنتی چی بود؟

- جیغ نزن ایمی! باید آرام باشی!

- چه جوری آرام باشم؟ همین الان یه هیولا جارد رو با خودش برد.

صورت دین از شنیدن فریاد ایمی درهم رفت و گفت:

- خیلی خب! صبر کن، صبر کن بذار یه کم فکر کنم.

- فکرکردن نداره، من از درخت میرم بالا!

- چی؟ زده به سرت؟!

ایمی دستش را از دست دین بیرون کشید و جیغ زد:

- آره!

- نمی‌تونم این کارو بکنی!

- چرا می‌تونم! من میرم اون بالا و...

- هی! بچه‌ها! صدای منو می‌شنوین؟



ایمی و دین با شنیدن صدای جارد دست از جروب‌بحث برداشتند و هردو یک‌صدا با خوشحالی فریاد زدند:

- آره!

جارد با صدای خفه‌ای که انگار از ته چاه درمی‌آمد نعره زد:

- خوبه!

دین که ناچار بود فریاد بزند تا صدایش به جارد برسد، گفت:

- جارد! تو الان دقیقاً کجایی؟ چی کشیدت بالا؟

جارد بلافاصله جواب نداد، لحظه‌ای مکث کرد و سپس با تردید گفت:

- فکر کنم حسابی با زمین فاصله دارم؛ انگار روی... روی یه تار افتادم! این لعنتیا خیلی چسبونکین! اون موجود، هرچی که بود انقدر سریع رفت که نتونستم درست و حسابی ببینمش.

ایمی با گیجی به دین نگاه کرد و با تعجب پرسید:

- تار؟! -

دین که رنگ به چهره نداشت، لب‌هایش را برهم فشرد و دوباره فریاد زد:

- جارد، میشه لطف کنی و بگی اون موجود چندتا پا داشت؟



ایمی با شگفتی به دین نگاه کرد؛ گویی معنی پرسشش را نفهمیده بود؛  
اما جارد در جواب دین کمی فکر کرد و گفت:

- تا جایی که من دیدم سه‌تا!

ایمی با صدای ضعیفی تکرار کرد:

- سه‌تا!

اما دین به ایمی توجه نکرد؛ او درحالی‌که سعی داشت خون‌سردی‌اش را  
حفظ کند، با صدای بلندی که به بالای درخت‌ها برسد گفت:

- جارد، هیچ قصد ترسوندنت رو ندارم؛ اما اوضاع خیلی بده رفیق!

جارد در جواب دین نعره زد:

- ممنون از دل‌گرمیت!

دین به‌زور لبخندی به صورت نگران ایمی زد و سپس گفت:

- جارد، قبل از اینکه اون موجود برگرده، با دقت به اطراف نگاه کن و  
هرچی که می‌بینی بهم بگو.

- این کار کمکی هم می‌کنه؟





- قطعاً!

- ا... باشه، پس بذار ببینم.

جارد که به پشت روی تار سفید و چسبناکی افتاده بود و انگشت‌هایش را برای نیفتادن دور آن‌ها حـ\*لقه کرده بود، نفس عمیقی کشید و به اطرافش نگاه کرد. او در بالاترین شاخه‌ی درخت روی تاری که به‌طور حرفه‌ای به درخت دیگری تنیده شده بود، افتاده و در اطرافش به‌جز خودش و آن تار لعنتی هیچ‌چیز دیگری به چشم نمی‌خورد.

ناگهان صدای دین را از زمین زیر پایش شنید که فریاد زد:

- پس چی شد؟

جارد که با هربار فریادزدن گلویش خراشیده می‌شد، با صدای گرفته‌ای گفت:

- مگه نگفتی با دقت؟ خب به دقیقه صبر کن!

بعد از این جمله تا چنددقیقه صدایی از پایین به گوش نرسید تا اینکه دین با صدای بلندی غرولند کرده و جارد به تندی گفت:

- خیلی خب، هیچی! این بالا هیچی به‌جز من و این تار نیست. البته اگه صاحب این تارها رو حساب نکنیم.

دین با عصبانیت گفت:



- هیچی؟ برای همین داشتی یه ساعت فکر می‌کردی؟
- جارد که کمرش درد گرفته و سرش سنگین شده بود، در جواب او گفت:
- یه ساعت نه و پنج دقیقه. بعدش هم لطفاً موقعیت منو در نظر بگیر!
- کدوم موقعیت؟ تو راحت و آسوده اون بالا دراز کشیدی و ما...
- من راحت و آسوده این بالا دراز نکشیدم!
- بسه دیگه! میشه تمومش کنین؟
- جارد و دین به بحث خود خاتمه دادند و ایمی با عصبانیت گفت:
- به جای دعا کردن با همدیگه باید به فکر یه راه حل باشیم، فهمیدین؟
- از سکوت دین و جارد کاملاً مشخص بود که جدیت موضوع را فهمیده‌اند.
- ایمی که برای اولین بار می‌خواست قبل از بروز هر مشکلی کنترل امور را به دست بگیرد، گفت:
- باید قبل از برگشتن اون موجود بیماریت پایین جارد. فکر می‌کنی بتونی خودت رو از تار جدا کنی؟



جارد انگشت‌هایش را که به تار چسبیده بودند تکان داد؛ اما از تار جدا نشد، آنگاه با فشار و تقلا دستش را کشید و پس از اندکی کشمکش، توانست آن را آزاد کند و گفت:

- یه کمی زور لازم داره؛ ولی... فکر کنم بتونم.

- خوبه! پس تا دین از درخت میاد بالا، تو سعی کن کاملاً از اون تار جدا بشی.

دین با بهت و حیرت گفت:

- چی؟ من باید برم بالا؟!

ایمی چپ‌چپ به او نگاه کرده و گفت:

- نکنه توقع داری من برم اون بالا؟ من نصف وزن جارد رو هم ندارم، اگه اون نتونه تعادلش و حفظ کنه و بیفته، احتمالاً له میشم!

دین چندلحظه به ایمی و سپس به تنه‌ی باریک و طویل درخت نگاه کرد، سپس نفس عمیقی کشید و به ناچار پایش را روی کنده‌کاری‌های درخت گذاشت و درحالی‌که زیرلب ناسزا می‌گفت، با سختی و به کندی شروع به بالارفتن از درخت کرد.

جارد که قلبش به شدت در سـ\*آینه می‌تپید، سعی کرد دست دیگرش را از تار چسبناک جدا کند.



اینکه نمی‌دانست دین و ایمی چه می‌کنند، کلافه‌اش می‌کرد. هر چند لحظه یک‌بار سرش را بلند می‌کرد و به پایین نگاه می‌انداخت. مدام انتظار می‌کشید سر دین از لای شاخه‌ها نمایان شود و بالاخره بتواند نفس راحتی بکشد. اما به‌جای دین، چیز دیگری در حال نزدیک شدن به او بود. جارد در همان حالی که تلاش می‌کرد از تار جدا شود، خشکش زد. هیبت بسیار عظیمی از شاخه‌های بالای سرش عبور می‌کرد و شاخه‌ها زیر سنگینی پیکر او با حالتی تهدیدآمیز می‌لرزیدند. جارد نفسش را در سد\*ینه حبس کرد و با صدایی که به زور درمی‌آمد گفت:

- بچه‌ها، فکر کنم یه مشکلی داریم.

دین که نیمی از راه را طی کرده و اکنون جرئت نگاه کردن به زمین زیر پایش را نداشت، با حالتی عصبی دندان‌هایش را برهم فشرد و پرسید:

- چه مشکلی؟

جارد که یک لحظه چشم از آن هیبت برنمی‌داشت، آب دهانش را قورت داد و گفت:

- فکر کنم بالاخره صاحب این تار لعنتی پیدا شد.

بلافاصله حالت چهره‌ی دین تغییر کرده و با نگرانی گفت:

- ای لعنتی! جارد یه کم طاقت بیار و خورده نشو، الان خودمو می‌رسونم.



جارد که چشم از عنکبوت غول‌پیکر و پشمالوی مقابلش برنمی‌داشت، با خشم لب‌هایش را برهم فشرد؛ اما جرئت نکرد حرف دیگری بزند، مبادا عنکبوت صدایش را بشنود.

ایمی که از جنب‌وجوش درختان و زمزمه‌های دین تا حدودی متوجه مشکل بزرگی که پیش آمده بود شده بود، جلوتر رفت و درست زیر پای دین ایستاده و فریاد زد:

- دین! چه خبر شده؟ پس چرا نمیری بالا؟

دین که دنبال جای دستی برای نگه‌داشتن خود می‌گشت، نفس‌نفس‌زنان گفت:

- ایمی، یه چیزی بهت میگم؛ اما قول بده هول نشی.

با این حرف قلب ایمی در سد\*آینه فروریخت؛ با این حال سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. دین که خیالش راحت شده بود، بلافاصله گفت:

- احتمالاً الان یه عنکبوت غول‌پیکر می‌خواد جارد رو به جای دسر بخوره؛ ولی تو اصلاً نگران نباش؛ چون من یک فکری...

- چی؟

قبل از آنکه دین بتواند جلوی ایمی را بگیرد، او جیغ بنفشی کشید و باعث شد دین برای ساکت‌کردنش از هردو دستش استفاده کند؛ اما با



جدا شدن دست‌هایی که به سختی درخت را نگه داشته بودند، تعادل دین به هم خورد و از آن فاصله با پشت به زمین افتاد.

صدای ناله‌ی دین، با فریاد دردناکی درآمیخت. دین درست روی پاهای ایمی فرود آمده بود.

با سروصدایی که آن‌ها به راه انداختند، طولی نکشید که توجه عنکبوت غول‌آسا به طعمه‌اش که با چشم‌های کاملاً باز مات و متحیر مانده بود، جلب شد. جارد که در دلش لعن و نفرین می‌کرد، با دست‌وپایی که از شدت وحشت منقبض شده بودند، شاهد نزدیک شدن عنکبوت به خود بود. با نزدیک شدن عنکبوت، بوی گندی به مشامش رسید و نفسش در سد\*ینه حبس شد. آن بو از بدن پشمالوی عنکبوت به مشامش می‌رسید.

جارد حسرت خورد که نمی‌تواند با دست بینی‌اش را نگه دارد تا از شر بوی آن موجود نفرت‌انگیز خلاص شود؛ زیرا چنان از جیغ ایمی جا خورده بود که بار دیگر دست‌هایش به تار چسبیده بودند.

جارد نگاهی به عنکبوت که با طمأنینه به سمتش می‌آمد انداخت و لب‌هایش را بیشتر از قبل برهم فشرد. عنکبوت بسیار آهسته و آرام به او نزدیک شد و دو دست جلویی‌اش را که پر از موهای قهوه‌ای تیره بود، روی سد\*ینه‌اش گذاشت و سرش را جلو برد و با هر هشت چشمش به او زل زد.

نفس جارد بند آمد؛ اما نه از فشاری که عنکبوت بر سد\*ینه‌اش وارد می‌کرد، بلکه از بوی بدی که در بینی‌اش می‌پیچید و نزدیک بود بیهوشش



کند. جارد که جرئت نفس کشیدن هم نداشت، به صورت وحشتناک عنکبوت خیره ماند.

هر لحظه منتظر دردی وحشتناک بود؛ اما لحظه‌ای بعد عنکبوت از او دور شد و شروع به بالارفتن از شاخه‌ی درخت‌ها کرد.

جارد نفس عمیقی کشید و از خوش‌شانسی خود مسرور و حیرت‌زده شد؛ البته خوشحالی‌اش با دیدن تار جدیدی که عنکبوت روی سد\* آینه‌اش تنیده بود، بلافاصله فروکش کرد. ظاهراً دیگر هیچ راهی برای جدا کردن خود نداشت. هرآن انتظار می‌کشید که دین و ایمی به کمکش بشتابند و در نهایت بالاخره صدای آن‌ها را از سطح زمین شنید؛ اما این بار صدای ناشناسی نیز به گوشش خورد.

ظاهراً در حال بحث کردن با یکدیگر بودند. دین می‌گفت:

- ایمی! بیا کنار، ما هیچی از این نمی‌دونیم.

- این؟ ببخشید، با من بودین؟

صدای جیغ‌مانند ایمی به گوش رسید که گفت:

- چاره دیگه‌ای نداریم دین! هر لحظه ممکنه جون جارد در خطر باشه.

جارد با خشم نفسش را بیرون فرستاد و منتظر نتیجه‌ی بحث آن‌ها ماند. سرانجام صدای ناشناس فریادزنان گفت:



- هی جارد! حالت چطوره رفیق؟

جارد که گیج شده بود، دهانش را باز کرد تا جوابی بدهد؛ اما قبل از او صدای غرولند دین به گوش رسید که گفت:

- اون دوست منه، نه تو!

- ساکت شو دین!

جارد از ایمی بسیار متشکر بود که در آن لحظات حساس دین را ساکت نگه می‌دارد. سرانجام درحالی‌که خودش نمی‌توانست چشم از عنکبوت که اکنون از شاخه‌ها بالا می‌رفت بردارد، جواب داد:

- اِ خوبم، تو کی هستی؟

- من؟ من اسمم رابینه، پسر توماس و اِلِنا، نوه‌ی الکساندرا و جوناس و...

- داری چی کار می‌کنی؟ اون نمی‌خواد شجرنامه‌ی تو رو بدون، فهمیدی؟

جارد که هرلحظه بیشتر گیج می‌شد و از طرفی از دست دین عصبانی بود، گفت:

- خب، فهمیدم.

رابین که معلوم نبود سروکله‌اش از کجا پیدا شده و کوچک‌ترین توجهی به چهره‌ی مشکوک دین و صورت متعجب ایمی نداشت، کتاب کهنه و





قطوری را از کیف دوشی‌اش درآورد و ورق زد. سپس طوری که انگار به بزرگ‌ترین آرزویش رسیده باشد، چشم‌هایش برقی زد و فریاد زد:

- هی جارد، بذار بهت بگم موجودی که الان کنارتی دقیقاً چییه.

- منظورت چییه؟ خب معلومه، اون یه عنکبوتی لعنتیه که هیکلش صدبرابر یه عنکبوت معمولیه.

رابین با خون‌سردی دستش را در هوا تکان داد و درحالی‌که به شاخ و برگ درختان نگاه می‌کرد، گفت:

- اینکه اون یه عنکبوت غول‌پیکره کاملاً مشخصه؛ ولی بهتره بدونی از کدوم نژاده، کمکت می‌کنه.

جارد که دیگر به سختی نفسش بالا می‌آمد، گفت:

- اگه دونستن نژاد این هیولا کمکی می‌کنه، خواهش می‌کنم عجله کن.

رابین لبخندی زد و در مقابل صورت وحشت‌زده‌ی دین و ایمی شروع به خواندن کرد.

- عنکبوت جهنده یکی از سریع‌ترین نژادها و البته مرگبارترین اون‌ها هست. قد آن حدوداً پنج‌متر و جثه‌ش ده‌برابر یک عنکبوت غول‌پیکر معمولی است. عنکبوت جهنده برای خوردن طعمه‌اش ابتدا تار تنیده و پس از به‌دام‌انداختن، خود را به بالاترین نقطه رسانده و از فاصله‌ای دور خود را روی طعمه انداخته و نیش‌هایش را در...



رابین همچنان مشغول خواندن بود؛ اما جارد دیگر چیزی نشنید.  
درحالی که دیگر به هیچ وجه نمی‌توانست نگاه از عنکبوت بردارد، با نگرانی  
گفت:

- از این قسمتش هیچ خوشم نیومد. دین!

دین با فریاد جارد، رابین را وادار به سکوت کرده و گفت:

- چی شد؟

جارد که پاهایش سست شده بود، با صدای ضعیفی گفت:

- فکر کنم این دقیقاً همون عنکبوتیه که باهاش سروکار داریم.

دین و ایمی بلافاصله نگاه‌های نگرانی ردوبدل کردند و قلب ایمی در  
سینه فروریخت؛ اما رابین برخلاف آن‌ها با خوشرویی لبخندی زد و  
گفت:

- جارد، میشه بگی الان تو چه مرحله‌ای هستی؟

جارد که نگاهش به یک نقطه ثابت مانده بود، گفت:

- اگه بخوام دقیق بگم، مرحله‌ی آخر!

این بار حتی رنگ رابین نیز پرید و دین بر سرش فریاد زد:



- حالا چی کار کنیم؟

ایمی که از شدت نگرانی به گریه افتاده بود، به رابین خیره مانده و سرانجام رابین با صدای آهسته‌ای گفت:

- فقط یه راه داره، نیزهت رو بده به من!

دین با عصبانیت گفت:

- چی؟

- گفتم نیزهت رو بده، این تنها راه‌حله.

دین مردد مانده بود. ایمی نیز هنوز با اضطراب به این سو و آن سو می‌رفت. در نهایت دین که چاره‌ی دیگری نمی‌یافت، تسلیم شد و نیزه‌اش را به سمت رابین گرفت و او بلافاصله به سمت درخت رفت و به صورت کاملاً حرفه‌ای خود را از تنه‌اش بالا کشید. اکنون عنکبوت خود را به بلندترین شاخه رسانده بود و از آن فاصله با دقت به طعمه‌اش نگاه می‌کرد. هر لحظه ممکن بود خود را روی تارش بیندازد. جارد شک نداشت که در این صورت، با وجود وزن آن موجود، تمام استخوان‌هایش خرد می‌شود.

در آن فکر بود که هر لحظه دارد به مرگی دردناک نزدیک‌تر می‌شود و دیگر هیچ کمکی از کسی بر نمی‌آید؛ تا اینکه به‌طور ناگهانی سر پسر جوانی که



کلاه سبزی بر سر داشت و پری سیاه روی آن به چشم می‌خورد، ظاهر شده و درحالی‌که به پهنای صورتش لبخند می‌زد، گفت:

- سلام، گفתי تو کدوم مرحله‌ای؟

جارد که از دیدن پسر غریبه متعجب شده بود، آهسته گفت:

- آخر.

رابین ابروی پریشانش را بالا برد و گفت:

- اوه!

سپس چندثانیه به صورت جارد خیره ماند. جارد که برای لحظه‌ای گمان کرد او خشک شده است، با دهان باز به او نگاه کرد. سرانجام رابین تکانی به خود داد و گفت:

- نمی‌خوام ناامیدت کنم رفیق؛ ولی اوضاع بدجوری خرابه.

جارد گفت:

- ممنون از یادآوریت.

آنگاه منتظر ماند. وقتی رابین همچنان بی‌حرف با حالت عجیبی به او خیره ماند، با صدای بلندی گفت:



- خب، حالا باید چی کار کنم؟ این وضعیت راه‌حلی هم داره؟

رابین که از صدای بلند جارد جا خورده بود، طوری که انگار چیزی را به خاطر آورده باشد، با هیجان گفت:

- آهان! نقشه!

سپس نیزه را چنان بلند کرد که نزدیک بود در چشم‌های جارد فرو برود و گفت:

- فکر کنم با این بتونی کارشو بسازی.

جارد که ناباورانه به او نگاه می‌کرد، نیزه را گرفت و با عصبانیت گفت:

- شوخیت گرفته؟ من با این چی کار می‌تونم بکنم؟ مگه نمی‌بینی کجا و تو چه فاصله‌ای ایستاده؟

رابین با گیجی سرش را تکان داد و گفت:

- اِ مگه اون کجا ایستاده؟

جارد که با خشم به او چشم‌غره می‌رفت، با سر به سمت بالا اشاره کرد. رابین رد نگاه او را گرفت، ناگهان رنگ از رخس پریده و چنان از دیدن عنکبوت جهنده هول شد که دست‌هایش از تنه‌ی درخت جدا شد و با فریادی مهیب سقوط کرد و درست جلوی پای دین و ایمی فرود آمد.



جارد که مبهوت مانده بود، نیزه به دست به جایی که سر رابین ناپدید شده بود نگاه کرد. صدای جیغ و فریاد از پایین درخت به گوش می‌رسید.

دیگر چاره‌ای نداشت جز آنکه خودش اقدام کند. سرش را صاف کرد. عنکبوت برای پریدن آماده می‌شد. جارد با دست‌هایی عرق‌کرده و خیس، نفس عمیقی کشید و محکم نیزه را به سمت بالا نگه داشت و چشم‌هایش را بست.

همان موقع صدای به هم خوردن پاهای عنکبوت به گوش رسید. جارد چشم‌هایش را برهم فشرد و دعا کرد که آخرین نقشه‌اش برای نجات جان‌ش عملی شود. اضطراب و ترس تمام وجودش را فراگرفته بود.

لحظه‌ای بعد صدای مهیبی همراه با جیرجیر ناخوشایندی به گوش رسید و نیزه‌ای که در دست جارد بود، چنان سنگین شد که از دست‌هایش سر خورده و همراه با جسد بی‌جان عنکبوت به زمین سقوط کرد.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد، به جز خودش هیچ چیز دیگری ندید. ظاهراً نقشه‌اش به خوبی پیش رفته بود. جارد که پس از مدت طولانی آسوده‌خاطر شده بود، سعی کرد خود را از تار چسبناک و منفور عنکبوت جدا کند.

دین و ایمی مات و مبهوت به جسد بی‌جان عنکبوت که نیزه در دهان ناپیدایش فرورفته بود، نگاه می‌کردند. رابین در کنار آن‌ها با خون‌سردی مشغول تکاندن خاک از کت عجیب و خردلی‌رنگش بود.

بالاخره پس از چند دقیقه سکوت، ایمی شروع به حرف زدن کرد:



- پس جارد کجاست؟

ناگهان شخصی از درخت پایین پرید و روی زمین جلوی پای آن‌ها افتاد و با صدای ضعیفی گفت:

- من اینجام.

ایمی با دیدن جارد جیغ بلندی کشید و خود را در آغوش انداخت؛ جوری که جارد تعادلش را از دست داد و هردو روی زمین افتادند.

جارد که مراقب بود دست‌های لزج و چسبناکش به موهای ایمی نخورد، با احتیاط او را در آغوش فشرد، سپس سرش را عقب برد و با تمام وجود شروع به ابراز علاقه به او کرد. هردو حضور دین و رابین را از یاد برده بودند. تا اینکه رابین سرفه‌ی بلندی کرد و باعث شد آن دو با اکراه از یکدیگر جدا شوند.

جارد از جا برخاست و کمک کرد تا ایمی نیز بلند شود، سپس لبخندی به صورت درهم‌شکسته و خسته‌ی دین زد و بی‌مقدمه از رابین پرسید:

- تو دیگه کی هستی؟

سکوتی حکم‌فرما شد. دین، جارد و ایمی در مقابل رابین ایستاده و با سوءظن به او نگاه می‌کردند.



رابین لبخندی زد که باعث شد چشم‌های دین تنگ‌تر شود و به طرز بدی سرتاپایش را برانداز کند. سپس با خون‌سردی گفت:

- حدس می‌زنم که بخواین بدونین من اینجا چی‌کار می‌کنم.

دین، ایمی و جارد بروبر به او نگاه کردند. ظاهراً هر سه نفر به دنبال جواب همین سؤال بودند.

رابین روی زمین نشست و درحالی‌که با چشم‌های آبی‌اش عنکبوت عظیم‌الجثه را برانداز می‌کرد، گفت:

- من شکارچی این جنگلم، هیولاها رو شکار می‌کنم؛ هیولاهایی مثل این عنکبوت جهنده.

به‌نظر می‌رسید ایمی قانع شده است؛ زیرا سرش را تکان داد و مشغول دیدزدن اطرافش شد؛ اما جارد که نمی‌توانست رابین را برای تنها گذاشتنش با آن هیولا ببخشد، با ناخشنودی گفت:

- تو شکارچی هستی؟ پس چرا خودت به حساب این هیولا نرسیدی؟

رابین لحظه‌ای به صورت جارد خیره ماند و گفت:

- فکر کنم یه‌ذره دستپاچه شده بودم؛ ولی مهم نیست، تو که خودت خوب از پیشش براومدی.





رابین با شادمانی چنان ضربه‌ی محکمی به شانه‌ی جارد زد که نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد. ایمی نیز از رفتار او خنده‌اش گرفته بود؛ اما دین به هیچ وجه راضی به نظر نمی‌رسید. او که صورتش مثل ارواح مات و بی‌حالت شده بود، با لحن جدی گفت:

- هیچ کس اینجا زندگی نمی‌کنه.

رابین ابروهایش را بالا برد و ایمی بلافاصله گفت:

- چرا، زندگی می‌کنن. مگه آلن رو یادتون رفته؟

ایمی با دیدن نگاه دین ساکت ماند و به جارد نگاه کرد. او نیز نگاه پرابهامی به ایمی انداخت و سرانجام هر دو ی آن‌ها به دین نگاه کردند.

دین قاطعانه گفت:

- ایمی، هیچ کس اینجا زندگی نمی‌کنه. کسی که تو دیدی اگه جاسوس اون جادوگر نبوده باشه، پس قطعاً توی خواب و رؤیا به سراغت اومده!

ایمی اخم کرد و دهانش را باز کرد تا مخالفت کند؛ اما جارد سقلمه‌ای به او زد که باعث شد از این کار منصرف شود.

رابین گفت:

- گفتم جاسوس جادوگر؟ شما اونو می‌شناسین؟



دین نگاه خصمانه‌ای به ایمی انداخت و به سردی گفت:

- ما دنبال اون جادوگریم.

- چی؟ حتماً زده به سرتون!

جارد گفت:

- شاید.

- اما اون دخل همه‌تون رو میاره.

ایمی شانه‌ای بالا انداخته و گفت:

- آره، تا حالا هم کم اقدام نکرده.

- خب، پس چرا شما می‌خواین...

اما دین به او مهلت نداد و فوراً بحث را به موضوعی که خودش می‌خواست کشاند و رو به رابین گفت:

- چرا و چطورش مهم نیست. موضوع اصلی اینه که این جنگل دورافتاده و متروک بوده، چرا باید کسی به عنوان شکارچی اینجا زندگی کنه؟

جارد و ایمی به دین نگاه کردند؛ در چشم‌هایش بدگمانی موج می‌زد. ایمی در طول مدتی که از آشنایی‌شان می‌گذشت، هرگز او را چنین جدی



و قاطع ندیده بود. در آن لحظه از آن پسر شوخ و پرانرژی خبری نبود. نبود آدریان خیلی چیزها را عوض کرده بود و مهم‌ترین آن‌ها، تغییر ناگهانی رفتار و اعمال دین بود.

ایمی نگاهش را از دین به رابین انداخت. برای چندلحظه به نظر رسید رابین از رفتار توهین‌آمیز دین خشمگین شده است؛ اما لحظه‌ای بعد لبخند کجی روی لب‌هایش نشست و گفت:

- اشتباه می‌کنی، این جنگل هیچ‌وقت متروکه نبوده، همیشه کسایی بودن که دلشون می‌خواست اینجا زندگی کنن؛ به‌خاطر اینکه اینجا دنج و راحت و تعداد هیولاها و موجودات باستانی‌ش از هرجایی در این دنیا کم‌تره.

- جدی؟ فکر نمی‌کنی کم‌بودن موجودات باستانی حتماً دلیل دیگه‌ای داشته؟ مثلاً به‌خاطر یه جادوگر عوضی نبوده که نیروهای شیطانیش همه‌جای جنگل رو گرفته؟

رابین با شنیدن این حرف تکان محکمی خورد، لبخندش به‌سرعت محو شد و با حالت عجیبی به صورت دین خیره ماند؛ جوری که ایمی احساس خطر کرد و با نگرانی بازوی جارد را فشرد. اما جارد که در همان اولین دیدار چنین حرکتی را از رابین دیده بود، چندان تحت‌تأثیر قرار نگرفت و منتظر ماند. آنگاه همان‌طور که جارد پیش‌بینی می‌کرد، رابین سری تکان داد و گفت:

- من نمی‌دونم تو دنبال چی می‌گردی؛ اما اینو خوب می‌دونم که بهم شک داری. دلیلش برام مهم نیست؛ اما...



رابین کیفش را روی دوشش انداخت، کلاهش را صاف کرد، چند قدم جلوتر رفت و گفت:

- اما تنها کسی که می‌تونه شما رو به اون جادوگر برسونه، منم!

رابین بی‌توجه به چهره‌ی مات و مبهوت آن‌ها پشت کرده و با قدم‌های بلندی شروع به حرکت کرد. ایمی و جارد به یکدیگر نگاهی انداختند، سپس هردو به نیم‌رخ جدی دین خیره ماندند. اما به نظر نمی‌آمد که دین از تصمیمش برگردد. رابین لحظه به لحظه از آن‌ها دورتر می‌شد. ایمی دوباره به جارد نگاه کرد، بلکه دین را راضی کند؛ اما جارد حرفی نزد.

رابین کم‌کم از دیدرس آن‌ها خارج می‌شد که ایمی به‌طور ناگهانی فریاد زد و گفت:

- وایسا! صبرکن! ما باهات میایم.

جارد با تعجب به ایمی نگاه کرد و دین به او چشم‌غره رفت و گفت:

- هیچ می‌فهمی داری چی میگی؟

- آره، می‌فهمم. اون راه رو بلده، پس می‌تونه ما رو به جایی که می‌خوایم برسونه.

دین به تندگی گفت:

- ما نقشه داریم!



- آره داریم؛ ولی کامل نیست. اون نقطه فقط می‌تونه بهمون بگه مسیر کلبه‌ی اون کدوم سمت؛ اما محل دقیقش رو نشون نمیده.

جارد با ملایمت گفت:

- ولی ایمی ما که نمی‌تونیم به هرکسی اعتماد کنیم. مگه آلن رو یادت رفته؟ خودت قضیه‌ش رو برامون تعریف کردی.

ایمی لجوجانه گفت:

- درسته، اعتماد به اون اشتباه بود؛ ولی اون زمان من تنها و درمونده بودم، به همین خاطر نتونستم از پشش بر پیام؛ اما حالا ما چهار نفریم و...

دین نگاه تند و تیزی به ایمی انداخت و او با دستپاچگی حرفش را اصلاح کرد و با صدای آهسته‌ای گفت:

- ما سه نفریم، اگه لازم بشه از پشش بر میایم. ما... ما...

اما ظاهراً قادر به سخن‌گفتن نبود؛ نگاه سرزنش‌آمیز دین چنان بر رویش سنگینی می‌کرد که سرش را پایین انداخت و دیگر هیچ تلاشی برای قانع‌کردن آن‌ها نکرد.

جارد با مهربانی بازوی ایمی را نـ\*سوازش کرد تا او را دلداری بدهد. ناگهان رابین از همان جایی که ایستاده بود فریاد زد:



- پس چی شد؟ اگه منصرف شدین...

- خیلی خب، ما باهات میایم.

جارد و ایمی به دین نگاه کردند و او قاطعانه تکرار کرد:

- باهات میایم!

رابین یکبار همه‌ی آنها را از نظر گذراند، آنگاه درحالی که دستش را به سمت مسیر مقابلش تکان تکان می‌داد، چشمکی زد؛ اما ناگهان نگاهش به نقطه‌ای ثابت ماند و چهره‌اش به طرز عجیبی درهم رفت. لبخند از صورتش رخت بست و در چشم‌هایش آتش خشم شعله‌ور شدند. ایمی رد نگاه او را گرفت و برای اولین بار در آن مدت حضور آینه را به یاد آورد. هنگام به دام افتادن جارد، دین آن را نزدیک یکی از درخت‌های اطراف انداخته بود. ایمی متعجب از نگاه خیره‌ی رابین به دو پسر دیگر نگاه کرد تا بداند آنها نیز متوجه واکنش عجیب رابین در مقابل آینه شده‌اند یا نه؛ اما هر دو نفر آنها غرق افکار خود بودند.

ایمی به چشم‌های رابین نگاه کرد که پس از چند لحظه در حدقه چرخید و بالاخره دست از نگاه کردن به آینه برداشت. سپس بار دیگر لبخند کجی زد و این بار قدم‌زنان شروع به راه رفتن کرد. ایمی نمی‌دانست از این رفتار چه نتیجه‌ای باید بگیرد؛ آیا دیدن چنین آینه‌ی شگفت‌انگیز و زیبایی رابین را مسحور خود کرده بود؟ یا اینکه او از قبل می‌دانست که جادوگر چنین آینه‌ای را در اختیار خود دارد و از اینکه اکنون آنها را صاحب آن می‌دید متعجب شده بود؟



ایمی مشغول فکرکردن بود؛ اما صحبت کردن دین مانع از آن شد که در این مورد بیشتر بیندیشد و به نتیجه‌ای برسد. دین با حالتی هشدارگونه انگشت اشاره‌اش را مقابل چشم‌های ایمی تکان داد و گفت:

- بهش اعتماد نکن ایمی! هیچ وقت! نه به اون، نه به هرکس دیگه‌ای که تو این جنگل سر راهت ظاهر شد.

ایمی مات و مبهوت به دین خیره مانده بود. دین یک قدم جلوتر آمد، سرش را نزدیک کرده و نجواکنان به او گفت:

- اگه روزی من و جارد کنارت نبودیم، تنها چیزی که می‌تونه نجاتت بده، تکیه کردن به خودته. اینو فراموش نکن، بهم قول بده که فراموش نمی‌کنی.

بهت و حیرت ایمی کم‌کم جای خود را به ترس و تعجب داد. جارد نیز گیج و سردرگم به نظر می‌رسید؛ با این حال سرش را با اطمینان برای ایمی تکان داد و دست‌هایش را فشرد. ایمی با فشار دست‌های او اندکی دل‌گرم شد و بالاخره توانست سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان بدهد؛ اما حرکت گردنش جوری بود که انگار توسط دستی نامرئی به تکان خوردن وادار شده بود.

دل‌شوره‌ای ناگهانی در دلش افتاده بود؛ اما ظاهراً دین متوجه آن نبود؛ زیرا رویش را برگردانده و چند قدم از آن‌ها دور شد و آنگاه خود را به آینه رسانده و آن را با یک دست بلند کرد.



جارد موهای طلایی ایمی را نوازش کرد و باعث شد او به خودش بیاید و با لحن اطمینان‌بخشی آهسته در گوشش گفت:

- نگران نباش، ما هیچ‌وقت ولت نمی‌کنیم، اشاره‌ی دین فقط به موقعیه که او ضاع از کنترلمون خارج بشه و...

- جارد!

دین جارد را صدا زد تا در بلندکردن آینه به او کمک کند؛ اما جارد از جایش تکان نخورد و درحالی‌که با دو دستش صورت ایمی را نگه داشته بود، سرش را به او نزدیک کرد و نجواکنان گفت:

- به من اعتماد داری؟

ایمی چشم‌هایش را بست و بسیار آهسته پاسخ داد:

- آره.

لبخندی روی لب‌های جارد نشست و گفت:

- من همیشه کنارتم.

سپس فاصله‌ی کوتاه بینشان را از میان برداشت، ایمی نیز دستش را روی صورت جارد گذاشت و... .

- جارد! میشه کمکم کنی لطفاً؟





ایمی بلافاصله از جارد جدا شد و لبخند زد. آنگاه جارد به سختی از او جدا شده و زیر نگاه سرزنش‌آمیز دین طرف دیگر آینه را برداشت و هر سه نفر با فاصله‌ی کمی از رابین شروع به راه رفتن کردند.

ساعت‌ها از پس هم می‌گذشتند و آن‌ها با راهنمایی رابین در دل جنگل پیش می‌رفتند. در تمام مدتی که با بی‌احتیاطی از راه‌های پرپیچ‌وخم عبور می‌کردند، ایمی دوشادوش جارد و دین حرکت کرده و لحظه‌ای دست جارد را رها نمی‌کرد. این حرکت کاملاً غیرارادی بود؛ زیرا به هیچ‌وجه نمی‌توانست به حرف‌های آخر دین و حالت هشداردهنده‌ی صدایش توجه نکند. همه‌اش این ترس را داشت که بار دیگر آن‌ها را گم کند و از جارد جدا شود.

اعتراف می‌کرد که جداشدن از جارد از هرچیز دیگری برایش سخت‌تر است. این وابستگی از زمانی بیشتر شده بود که آدریان را از دست داده بودند. سایه‌ی مرگی که به تازگی با آن‌ها همراه شده بود، باعث افکار ترسناک و وحشتناکی می‌شد که اخیراً به سرش می‌زد و از درون امیدش به زندگی را تخریب و نابود می‌کرد.

ایمی در مورد نگرانی‌ها و ترس‌هایش با جارد صحبت نمی‌کرد؛ اما احساسی به او می‌گفت که خود جارد همه‌چیز را از چشم‌هایش می‌خواند؛ زیرا بیشتر از وقت دیگری مراقبش بود. مدام با حرف‌های امیدوارکننده دل‌داری‌اش می‌داد و شب‌ها همچون پدري مهربان، آن‌قدر موهایش را نوازش می‌کرد تا به خواب برود و تا زمانی که ایمی بیدار بود، او نیز چشم‌های خسته و سرخش را باز نگه می‌داشت.



ایمی نگاهی به نیم‌رخ جارد انداخت. اکنون دوروز بود که با رابین همراه شده بودند. اگرچه دین مدام به آن‌ها می‌گفت که راهی که در پیش گرفته‌اند با نقشه‌ای که جاناتان به او داده است تفاوت دارد؛ اما ایمی شک نداشت که رابین راهنمای خوبی است. او با زرنگی آن‌ها را از فرعی‌های بی‌خطر می‌گذراند، نزدیکی موجودات درنده‌ی جنگل را پیش‌بینی می‌کرد و جست‌وخیزکنان جلوتر از آن‌ها پیش می‌رفت و با تکان دست‌هایش بقیه را تشویق به دویدن می‌کرد. بودن او در کنارشان تا حدودی روحیه‌ی ایمی را تقویت کرده بود، حتی جارد نیز سرحال‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. در این میان تنها کسی که هرروز پژمرده‌تر از قبل می‌شد، دین بود که صورتش لاغر و استخوانی شده و در یک‌هفته به اندازه‌ی چندماه وزن کم کرده و ضعیف شده بود. علی‌رغم تمام تلاش‌های جارد برای تشویق او برای خوردن و خوابیدن و فکر نکردن به خاطرات تلخ، دین لحظه به لحظه ناامیدتر و افسرده‌تر می‌شد. نبود آدریان خیلی بیشتر از آنچه که جارد و ایمی تصور می‌کردند او را رنج می‌داد؛ گویی هرکدام از آن‌ها شیئی بودند که با نبود دیگری نابود و متلاشی می‌شدند.

ایمی همان‌طور که به زمین زیر پایش چشم دوخته بود، سرش را بلند کرد و زیرچشمی به دین نگاه کرد. به یاد شب گذشته افتاد که با کابوس آلن از خواب پریده و او را در حالی دیده بود که سرش روی زانوهایش بوده و شانیه‌هایش به آرامی می‌لرزید. دیدن دین در آن حال نیمی از نور امیدی که رابین در وجودش روشن می‌کرد را از بین می‌برد؛ اما ایمی همچنان تمام تلاشش را می‌کرد که سرپا بماند و در آن شرایط این دشوارترین کار ممکن بود.

انوار خورشید به رنگ قرمز روشن درآمده بودند که رابین کیفش را روی زمین انداخت و با شادمانی گفت:



- نظرتون چیه همین‌جا استراحت کنیم؟

نیازی به پرسیدن نبود، همگی چنان خسته و کوفته بودند که بی‌جواب خود را روی زمین رها کردند.

نیمه‌های شب بود که تصمیم به استراحت گرفتند. سپس همگی روی زمین سفت و سخت دراز کشیدند و با ناراحتی برای خواب تمرکز کردند.

اما با وجود گرمای آغ\*وش جارد خواب به چشم‌های ایمی نمی‌آمد؛ فکر او چنان مشغول اتفاقات اخیر بود که اجازه‌ی خوابیدن را نمی‌داد.

یک ساعتی گذشت و چشم‌های ایمی همچنان باز بودند؛ اما سرش در آغ\*وش جارد بود و از طرز نفس کشیدن جارد مشخص بود که به خواب عمیقی فرورفته است. شاید تکان نخوردن ایمی باعث شده بود فکر کند او خوابیده است و برخلاف شب‌های گذشته زودتر از او به خواب رفته بود.

ایمی آرام و آهسته از آغ\*وش جارد بیرون آمد، لحظه‌ای با دست پیشانی‌اش را نوازش کرد و سپس روی زمین نشست و به اطرافش نگاه کرد. در آن تاریکی خوفناک، ظاهراً اوضاع عادی به نظر می‌رسید. ایمی نفس راحتی کشید و سرش را برگرداند. دین پشت به او به درختی تکیه داده و از جابه‌جایی مداومش مشخص بود که هنوز بیدار است. ایمی به آرامی از جا برخاست و آهسته به دین نزدیک‌تر شد و درست پشت سرش ایستاد. لحظه‌ای مکث کرد و بعد روی زمین کنار او نشست و...



- آخ!

دین به محض نشستن ایمی، عکس‌العمل نشان داده و دست او را گرفته و پیچانده بود. ایمی به زحمت جلوی فریادش را گرفت و ناله‌ی خفیفی کرد. با عصبانیت مچ دستش را از دست نیرومند دین بیرون کشید و گفت:

- چی کار داری می‌کنی؟ نکنه می‌خوای مچ دستم رو بشکنی؟

دین که دستپاچه و رنگ‌پریده شده بود، به تندی گفت:

- معذرت می‌خوام، متأسفم! من فکر کردم...

- فکر کردی من اون جادوگرم که اومده شخصاً خفت کنه؟

دین مکث کوتاهی کرد و نفس عمیقی کشید، سپس موهای طلایی‌اش را که از عرق خیس شده بودند از پیشانی‌اش کنار زد و دوباره به درخت تکیه داد و گفت:

- نه، بیشتر احتمال می‌دادم رابین قصد جونمو کرده باشه.

ایمی سرش را با تأسف برای او تکان داد؛ اما دین به او نگاه نمی‌کرد، تمام دقت و توجه او به گوی گرد و کوچکی که کف دست‌هایش می‌چرخید و برق می‌زد، بود. ناگهان ایمی نیز متوجه درخشندگی آن شد، عصبانیتش را از یاد برد و با کنجکاوی پرسید:



- اون چیه؟

دین بلافاصله جواب نداد، اول گوی را در دستش چرخاند و آن را مقابل صورتش نگه داشت.

ایمی سایه‌ی روشن صورت دین را مقابل سوسوی مداوم گوی می‌دید.

آنگاه دین پاسخ داد:

- یکی از اختراعات جاناتانه؛ اما هنوز واسه‌ش اسمی انتخاب نکرده.

ایمی نگاهش را از گوی گرفت و خیره به نیم‌رخ صورت دین، آهسته پرسید:

- جاناتان جادوگر خوبیه مگه نه؟

- همیشه بوده، هنوزم هست.

- خب، خب پس چرا اون باهاتون نیومد؟ شاید اون تنها کسی باشه که بتونه جلوی اون جادوگر رو بگیره.

دین سرش را برگرداند و گفت:

- جادوگر بد، در مقابل جادوگر خوب! خیلی هم بد به نظر نمی‌رسه.

ایمی با دل‌خوری گفت:



- خب همیشه همین‌طور بوده، بد در مقابل خوب؛ مثل سیاه در مقابل سفید.

- درسته؛ ولی این‌بار فرق می‌کنه. موضوع بد و خوب نیست. مسئله‌ی ما، نیروها و هدف‌های جادوگره، این چیزیه که خود ما هم می‌تونیم حلش کنیم.

- اما اگه شکست بخوریم...

ایمی با درماندگی به دین نگاه کرد و در کمال تعجب دین برای اولین‌بار در آن چندروز به او لبخند زد. سپس گوی را مقابل چشم‌هایش تکان داد و نجواکنان گفت:

- جاناتان اینو ساخت تا وقتی کسی بهش نیاز داشت، خودش رو برسونه. از کجا معلوم، شاید ما هم به اومدنش نیاز پیدا کنیم و... بالاخره شما هم بتونین باهاش آشنا بشین.

ایمی با چشم‌هایی که از تعجب و شگفتی گشاد شده بودند، به گوی خیره ماند و ناگهان به‌طور معجزه‌آسایی تمام نگرانی‌هایش از بین رفت و لبخند محوی روی صورتش نشست.

\*\*\*



صبح آن روز سومین روز آغاز پیاده‌روی طولانی و خسته‌کننده‌شان با رابین بود. دیگر حساب روزهایی که در جنگل پرسه می‌زدند از دست ایمی در رفته بود. در آن لحظه نمی‌دانست دقیقاً چه مدت است که از سرزمین حقیقی‌اش دور افتاده و والدینش را ندیده است. ایمی بیشتر از هرکس و هرچیز نگران آن‌ها بود؛ مدام فکر می‌کرد که پدر و مادرش بعد از ناپدید شدن او در انباری مدرسه به چه حال و روزی افتاده‌اند و اکنون چه می‌کنند. آیا گذشت روزها و هفته‌ها باعث می‌شد از بازگشتش ناامید شوند؟

ایمی سرش را تکان داد. چنین چیزی امکان نداشت؛ زیرا او قصد داشت در اولین فرصت نزد آن‌ها برگردد. اما اگر حالا حالا‌ها راهی برای بازگشت نمی‌یافت چه؟ اگر مجبور می‌شد تا آخر عمر در سرزمینی که به آن تعلق نداشت زندگی کند چه؟ آیا بالاخره روزی می‌رسید که والدینش با غیبت توجیه‌ناپذیر و همیشگی او کنار بیایند؟

- ایمی! شنیدی چی گفتم؟

- ها... چیه؟

- تو حالت خوبه؟

- چی؟! ... آره، آره من خوبم.

جارد با سوءظن به ایمی نگاه کرد و او برای منحرف‌ساختن ذهن جارد، با کنجکاوی ساختگی پرسید:



- چیزی گفتی؟

- آره.

ایمی با حالتی پرسشگرانه به جارد نگاه کرد؛ اما او حرفی نزد، به جای آن بدون جلب توجه رابین که همچنان پیشتاز آن‌ها بود، اشاره کرد تا ایمی نزدیک‌تر بیاید. ایمی خود را به جارد رساند و گوشش را تیز کرد. جارد با صدای آهسته‌ای گفت:

- دین همچنان اعتقاد داره که داریم مسیر رو اشتباه می‌ریم.

ایمی سرش را عقب برد و از پشت شانهِ جارد به دین نگاهی انداخت؛ بی‌تردید در نگاهش شک و دودلی موج می‌زد. ایمی که در این سه‌روز شاهد کینه‌جویی بی‌دلیل دین به رابین بود، با مخالفت سرش را تکان داد و گفت:

- خواهش می‌کنم بهم نگو که تو هم باهاش موافقی.

جارد شانهِ‌ای بالا انداخت و گفت:

- تجربه‌ی اون از ما دوتا خیلی بیشتره؛ اگه فکر می‌کنه که یه جای کار اشتباهه، پس حتماً اشتباهه!

ایمی با کله‌شقی گفت:





- تجربه‌های دین دلیل موجهی برای گناهکاربودن رابین نیست، اون از روز اول با رابین چپ افتاده.

جارد ابروهایش را بالا برد و با تعجب گفت:

- چطور می‌تونی همچین حرفی بزنی؟ دین حتی اونو نمی‌شناسه، چرا باید باهاش چپ بیفته؟

ایمی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- برای اینکه راهنمایی‌های رابین خیلی دقیق‌تر از نقشه‌ی اونه.

- خودت هم می‌دونی که داری لجبازی می‌کنی ایمی. اگه یه درصد حرف‌های اون درست باشه چی؟

ایمی چندثانیه به چشم‌های جارد خیره ماند؛ به نظر می‌آمد میان دوراهی مانده باشد، آنگاه چندلحظه به نیم‌رخ دین نیز نگاه کرد و پس از نفس عمیق و صداداری گفت:

- اون وقت قول میدم از این به بعد بدون اعتراض به همه‌ی حرف‌هایش گوش بدم.

- امیدوارم تا اون موقع خیلی دیر نشده باشه!



دین همان‌طور که مستقیم به مسیر پیش‌رویش چشم دوخته بود، این را گفت. ایمی و جارد نگاه تأسف‌باری ردوبدل کردند و همچنان به راه خود ادامه دادند.

\*\*\*

شب شده بود و همه به خواب عمیقی فرورفته بودند؛ همه به‌جز ایمی. حتی دین نیز آن‌قدر خسته بود که نتوانست جلوی خودش را بگیرد و برای نگهبانی و زیرنظرگرفتن رابین بیدار بماند.

هرچند که از نظر ایمی نیازی هم به این کار نبود؛ زیرا رابین بیچاره به چنان خواب عمیقی فرورفته بود که دهانش نیمه‌باز مانده و صدای خروپفش در تمام محوطه پیچیده بود.

ایمی نمی‌دانست فقط احساس می‌کند یا حقیقتاً فضای جنگل خوفناک‌تر و تاریک‌تر از همیشه شده است. از وقتی که همراه با رابین پا به یک راه باریک و خاکی گذاشته بودند، تراکم درخت‌های اطراف بسیار بیشتر شده و از همه عجیب‌تر آن بود که شکل ظاهریشان کاملاً فرق کرده بود.

درخت‌های آن اطراف بسیار باریک‌تر و بلندتر بوده و فاصله‌ی میانشان زیاد بود. در آنجا هیچ بوته و علفی به چشم نمی‌خورد و زمین، خاکی و سرد بود.

ایمی سرش را بلند کرد و از میان شاخه‌های نازک و برگ‌های سوزنی درختان، به آسمان نگاه کرد؛ به‌نظر می‌رسید بسیار تیره‌تر از شب‌های دیگر است. ماه در آسمان پنهان شده بود و با این وجود هیچ ابری نیز به



چشم نمی‌خورد. حس بدی که در وجودش بود، با دیدن این نشانه‌های شوم تشدید شد.

دلش می‌خواست جارد را از خواب بیدار کند و نگرانی‌هایش را با او در میان بگذارد؛ اما دلش نیامد، از طرفی دلیلی نداشت تا اتفاقی نیفتاده است رفتارهای احمقانه از خود نشان بدهد.

ایمی با دقت نگاهی به محوطه انداخت تا در صورت کوچک‌ترین تحرکی بقیه را بیدار کند و سیرتاپیاز فکری را که در سرش می‌چرخید تعریف کند؛ اما متأسفانه و یا خوشبختانه هیچ حرکت و یا صدای غیرعادی شنیده و دیده نمی‌شد. حتی سه‌روز بود که از آن سوت دلهره‌آور خبری نبود؛ ظاهراً حتی آلن نیز دست از تعقیب آن‌ها برداشته بود. شاید به این دلیل که خود آن‌ها قصد پیدا کردن جادوگر را داشتند. خدا می‌دانست اگر جادوگر از نیت آن‌ها باخبر می‌شد چه نقشه‌هایی برایشان می‌کشید. حتی تصورش وحشت‌ناک بود؛ چندین برابر می‌کرد؛ با این حال حضور دین و جارد و رابین برایش دل‌گرمی بزرگی بود. اما مگر سه انسان عادی در برابر یک جادوگر خبیث چه شانسی داشتند؟

ایمی گمان می‌کرد مغزش در برابر این همه فشار عصبی رو به انفجار است؛ به همین خاطر با ترس و نگرانی، همچنان که چهارچشمی همه‌جا را می‌پایید، آهسته و آرام در آغوش جارد خزید و چشم‌هایش را برهم فشرد. حرکت ایمی باعث شد وقفه‌ای در خواب جارد ایجاد شود؛ اما او را کاملاً از خواب بیدار و هوشیار نکرد، فقط باعث شد با احساس وجود ایمی در آغوشش، دست‌هایش را دورش حلقه کرده و حس خوبی را در وجودش سرازیر کند. بعد از آن، خوابیدن و فکر نکردن به حوادث پیش‌رو بسیار آسان‌تر به نظر می‌رسید.



\*\*\*

صبح روز بعد هنوز خورشید در آسمان بالا نیامده بود که رابین همه را از خواب بیدار کرد و باعث تعجب و شگفتی آن‌ها شد.

جارد و ایمی که بی‌وقفه خمیازه می‌کشیدند، پس از چند دقیقه غرولند با سرنوشت کنار آمدند و با عصبانیت و چشم‌های سرخ برای رفتن آماده شدند. اما دین چندان آسان با این مسئله کنار نیامد؛ او تمام مدت به رابین یادآوری می‌کرد که صبح زود برای قدم‌زدن در جنگل زمان مناسبی نیست.

جارد و ایمی دلیل نگرانی او را نمی‌دانستند؛ اما حدس می‌زدند دلیل موجهی برای اصرار و پافشاری‌اش دارد.

رابین در تمام دقایقی که دین بر سرش فریاد می‌زد، خون‌سرد و آرام بود. از نظر ایمی رفتارش نسبت به شب گذشته بسیار عجیب و غیرعادی شده بود؛ زیرا حتی کوچک‌ترین تلاشی برای قانع کردن دین نمی‌کرد. تنها حرفی که او قبل از ادامه‌دادن به راهشان زد، این بود: «اگه می‌خواهین به جادوگر برسین دنبال من بیاین. اگه هم نمی‌خواهین می‌تونین برگردین.»

رابین برخلاف چندروز گذشته بسیار سرد و خشک شده بود و کمتر پیش می‌آمد که حرفی بزند.

وقتی خورشید در آسمان بالا آمد، آن‌ها نیمی از راه را رفته بودند، اکنون دیگر فضای اطرافشان چنان سنگین و خوفناک شده بود که ایمی



به سختی می‌توانست نفس بکشد؛ انگار حتی هوایی که در آنجا وجود داشت، مسموم و سمی بود.

شاید حضور جادوگر باعث شده بود که آن قسمت از جنگل به چنین محوطه‌ای تبدیل شود؛ اما ایمی تردیدی نداشت که اتفاقی در شرف وقوع است.

آسمان روشن و آفتابی ناگهان تیره‌وتار شده بود، زمین زیر پایشان چنان سرد بود که ایمی حتی از درون کتانی‌هایش می‌توانست سرمای آن را حس کند. برای اولین بار در آن چندروز از همراه شدن با رابین پشیمان شده بود؛ اما به هیچ وجه نمی‌توانست این را با جارد و یا دین در میان بگذارد. خود او بود که باعث شد دین پیشنهاد رابین را بپذیرد؛ پس اگر حالا که این همه راه را آمده بودند ابراز پشیمانی و ندامت می‌کرد، دین به او چه می‌گفت؟

یقیناً دیگر از آن رفتار دوستانه خبری نبود و تا انتهای راه با سرزنش‌ها و تأسف‌های او روبه‌رو می‌شد. شاید بهتر بود که اصلاً حرفی نزنند، شاید...

- جارد!

قبل از اینکه ایمی بخواهد جلوی خودش را بگیرد، صدایش از گلویش خارج شد و باعث توقف دین و جارد شد.

- چی شده؟



دین با اخم به او نگاه کرد و ایمی در جواب جارد، با صدای لرزانی گفت:

- یه اتفاقی داره می‌افته، من حسش می‌کنم.

جارد با تعجب به او خیره ماند و درحالی‌که سعی می‌کرد لحنش قانع‌کننده باشد، با ملایمت گفت:

- من که چیزی حس نکردم، شاید اشتباه می‌کنی.

ایمی با حرارت گفت:

- نه! نه اشتباه نمی‌کنم.

- اما ما متوجه چیز مشکوکی نشدیم، شاید...

ایمی با عصبانیت گفت:

- اون عنکبوت لعنتی رو فراموش کردی؟ پاروکس‌ها! اون آلن لعنتی رو به یاد بیار! کی تا حالا شده من چیزی حس کنم و اشتباه باشه؟

جارد با ملایمتی که به‌جای آرامش، بیشتر باعث خشمگین شدن ایمی می‌شد، گفت:

- خب، اون مواقع اشتباه نکردی؛ ولی مطمئنم الان داری اشتباه می‌کنی.



ایمی چشم‌غره‌ای به جارد رفت و با حرص شروع به جویدن پوست لبش کرد؛ اما دین که همچون او متوجه غیرعادی بودن اوضاع شده بود، آرام و آهسته در تأیید حرف او، به جارد گفت:

- ایمی اشتباه نمی‌کنه.

ایمی که از حمایت دین خوشحال شده بود، لبخند زد؛ اما دین نگاه بدی به او انداخت و در ادامه‌ی حرفش گفت:

- همون طوری که من اشتباه نمی‌کردم.

لبخند بر لب ایمی خشک شد و نگاهش را به هرجایی غیر از صورت دین انداخت. جارد نیز دیگر کاملاً نگران به نظر می‌رسید.

دین با چشم به رابین که کمی جلوتر، پشت به آن‌ها ایستاده بود، اشاره کرد و قاطعانه گفت:

- اون یه شیاده!

با این حرف گویی زمین و زمان به هم ریخت. علی‌رغم اینکه دین بسیار آهسته صحبت کرده بود؛ اما ظاهراً رابین صدایش را شنید؛ زیرا با صدای بم و عجیبی شروع به خندیدن کرد. شانه‌هایش از شدت قهقهه‌زدن می‌لرزیدند؛ اما باز هم رویش را به سمت آن‌ها بر نمی‌گرداند.



ایمی که صحنه‌ای که مقابل چشم‌هایش بود را باور نمی‌کرد، به جارد نزدیک شد؛ اما قبل از آنکه به آرامی به آغ\*وشش پناه ببرد، جارد با خشونت او را به خود چسباند و با چشم‌های گردشده به رابین خیره ماند.

جارد، ایمی و دین عقب‌عقب رفته و از رابین فاصله گرفتند. دین بلافاصله خنجری که در کوله بود بیرون آورده و با دست دیگرش محکم به قاب طلایی آینه چنگ زد؛ اما گویی با این کار مرتکب اشتباه بزرگی شد؛ زیرا صدای فریاد وحشتناکی در اطراف پیچید و مه غلیظی از زمین بالا آمد و همه‌جا را دربرگرفت.

ایمی که قبلاً یک‌بار شاهد چنین صحنه‌ای بود و می‌دانست که پس از ازبین‌رفتن مه با چه منظره‌ای روبه‌رو می‌شود، با ناباوری سرش را تکان داد و گفت:

- وای نه! نه! امکان نداره!

شاید استعداد فوق‌العاده‌ی رابین در نقش‌بازی کردن بود که موجب ناباوری ایمی شده بود. در تمام زمان‌هایی که در کنار آن پسر شاد و بانشاط بودند، حتی لحظه‌ای به او شک نکرده بود؛ اما اکنون تنها می‌توانست به حال خودش تأسف بخورد؛ به اینکه چطور پس از ماجرای آلن به غریبه‌ای اعتماد کرده و حتی به او به چشم دوست نگاه کرده بود. ای کاش به حرف دین گوش کرده بود! دلش می‌خواست همان لحظه مقابل دین بایستد و به اشتباهش اعتراف کند.

ایمی در همان وقت رویش را برگرداند و با درماندگی گفت:





- دین! من... من واقعاً...

اما درست قبل از آنکه ایمی بخواهد از رفتار احمقانه‌اش با دین از او عذرخواهی کند، ناگهان صدای همان سوت آشنا در فضا پیچید. ایمی با دست گوش‌هایش را گرفت و جیغ کشید. فشار دست جارد دور کمرش بیشتر شد و دین فریاد زد:

- برین عقب، زود باشین! به محض اینکه گفتم، با آخرین سرعت فرار می‌کنیم! فهمیدین چی گفتم؟

جارد و ایمی چنان گیج و سردرگم بودند که فقط سرشان را تکان دادند. اما با نعره‌ی دین که تکرار کرد: «فهمیدین؟» به زور و زحمت گفتند:

- آره!

دقیقه‌ها به کندی می‌گذشت. ایمی هرآن منتظر ازبین‌رفتن مه بود. بار اولی که در دام جادوگر گیر افتاده بود، خیلی طول نکشید که آن مه از بین رفته بود؛ اما این بار فرق داشت. هر سه نفر آن‌ها می‌توانستند فرار را بین از معرکه را حدس بزنند؛ اما چیزهای دیگری در حال نزدیک شدن به آن‌ها بودند؛ موجوداتی که باعث به‌هم‌ریختن جو هوا و بالا آمدن گردوغبار می‌شدند. دین با احساس حضور صدها پاروکس که قصد حمله به آن‌ها را داشتند، از شدت خشم و نفرت فریادی زد و نیزه‌اش را بالا آورد.

ایمی از پشت آن مه با ناامیدی به دین می‌نگریست؛ زیرا اطمینان داشت که نیزه‌ی تیز و برنده‌ی او در برابر صدها پاروکس کاربردی ندارد. ایمی در آن شرایط فقط خود را لعن و نفرین می‌کرد و مدام به خودش می‌گفت:



- تقصیر منه، همه‌ش تقصیر منه!

اما پیدا کردن مقصر در آن شرایط به هیچ دردی نمی‌خورد. کار آن‌ها تمام بود. به محض هجوم پاروکس‌ها، زندگی هر سه نفر آن‌ها درست مثل آدریان به پایان می‌رسید.

ایمی با چشم‌های اشک‌آلودش به جارد نگاه کرد. جارد نیز به او خیره ماند و باز هم مثل همیشه حتی در آن موقعیت نیز ایمی توانست مهربانی را در چشم‌های او ببیند.

شاید آن چشم‌ها آخرین چیزی بود که او می‌دید. ثانیه‌ای بعد گردبادی بزرگ‌تر و عظیم‌تر از آنچه که کسی دیده باشد ایجاد شد و هر سه نفر همچون عروسک پارچه‌ای به هوا پرتاب شدند. ایمی چرخش دایره‌وارش را در هوا احساس می‌کرد، صدای خنده‌های وحشیانه و صدای سوتی که مدام در گوشش می‌پیچید.

و آنگاه نوری روشن و درخشان چشم‌هایش را زد و لحظه‌ای بعد با شدت به زمین سرد و سفت برخورد کرد. چشم‌هایش بسته بود؛ اما می‌توانست صدای نعره‌های هولناک و دردناک و فریادی خشم‌آمیز را بشنود. هنوز نور را از پشت پلک‌های بسته‌اش احساس می‌کرد.

ثانیه‌ای بعد همه‌ی صداهای اطرافش قطع شده و به‌جز صدای پای شخصی که به او نزدیک می‌شد، هیچ صدای دیگری شنیده نشد. ایمی با ترس چشم‌هایش را برهم فشرد. ممکن بود رابین بازگشته باشد تا کار او را تمام کند، شاید هم پاروکس‌ها از بلعیدنش صرف‌نظر کرده و



می‌خواستند او را تکه‌تکه کنند و به‌جای شام بخورند. دست‌های ایمی که کنار بدنش افتاده بود، می‌لرزید.

نزدیک‌تر شدن آن شخص را احساس می‌کرد؛ اما همچنان خود را به خواب زده و وانمود کرد که بیهوش شده است. شاید این تنها راه برای فرار از دست پاروکس‌ها بود. اگر او را مرده می‌پنداشتند، احتمال رهاکردنش زیاد بود؛ البته این احتمال نیز وجود داشت که جسد او را در آتشی انداخته و کباب کنند.

ایمی لب‌هایش را برهم فشرد. برای دین و جارد نگران بود؛ منتظر بود تا آن شخص دور شود تا بتواند آن‌ها را پیدا کند. به‌هیچ‌وجه دوست نداشت که دوباره گم شود.

پس از چند لحظه، ضربه‌ی ملایمی به گونه‌اش نواخته شد و صدای گرم و دوستانه‌ای گفت:

- حالت خوبه، دخترم؟

دخترم! امکان نداشت پاروکس‌ها او را با این عنوان خطاب کنند؛ از طرفی چنین لحن و صدای ملایم و آرامش‌بخشی از موجوداتی مثل آن‌ها بعید بود.

ایمی که جا خورده بود، تکان مختصری به خود داد؛ اما چشم‌هایش را باز نکرد.

آن مرد این‌بار با لحنی که خنده در آن موج می‌زد، گفت:



- اگه حالت خوب نیست می‌تونم کمکت کنم. فکر می‌کنی جاییت شکسته؟

ایمی جواب نداد؛ اما چنان متعجب شده بود که لبش بی‌اختیار جمع شد و باعث شد آن مرد به خنده بیفتد. ایمی که کوچک‌ترین خراشی بر نداشته بود و از طرفی چندان در نقش‌بازی کردن مهارت نداشت، به ناچار لای یکی از پلک‌هایش را باز کرد و به اطراف نگاه کرد. مردی با موهای یکدست سفید و کوتاه، با چشم‌های آبی روشنی که همچون دو گوی درخشان برق می‌زد، کنارش نشسته بود و به او لبخند می‌زد. چهره‌ی پیر و شکسته‌اش چنان مهربان و دل‌نشین بود که ناگهان آرامشی ژرف سرتاپای ایمی را فراگرفت.

آن مرد خنده‌کنان گفت:

- پس بیداری!

ایمی نمی‌دانست چه بگوید، به سختی روی زمین نشست و با کم‌رویی پرسید:

- شما کی هستین؟

- اسم من جاناتانه، تو هم باید ایمی باشی، درسته؟

- اسم منو از کجا...؟



- ایمی! حالت خوبه؟

نگاه ایمی به جارد و دین افتاد که دوان دوان به آن‌ها نزدیک می‌شدند. ایمی با دیدن جارد از جا پرید و هردو یکدیگر را در آغوش گرفتند. وقتی بالاخره از یکدیگر جدا شدند، جاناتان با لبخند نگاه از آن‌ها گرفت و رو به دین گفت:

- دیر که نکردم؟ ها؟

دین جوابی نداد، عصبی و مضطرب به نظر می‌رسید. اما ظاهراً جاناتان متوجه این موضوع نشد؛ زیرا نگاهی به گوی گرد و روشنی که در دست‌های دین می‌درخشید انداخت و با خوشحالی گفت:

- پس درست کار می‌کنه، نه؟ خب، عالی‌ه! راستی، پس آدریان کجاست؟

جو میانشان همان طوری که انتظار می‌رفت، به سرعت متشنج شد. دین رویش را برگرداند، ایمی به سختی جلوی بغضش را گرفت و جارد نگاهش را به هرجایی غیر از صورت جاناتان انداخت.

- چی شده؟

از لحن کلامش مشخص بود که نگران شده است. ایمی نمی‌دانست چطور باید حقیقت را به او بگویند؛ زیرا از قرار معلوم جاناتان از سال‌ها پیش آدریان را می‌شناخت و او را همچون دختر خودش دوست داشت.

- شماها بگین، چی شده؟ آدریان... اون کجاست؟



جاناتان با سر به جارد و ایمی اشاره می‌کرد؛ اما آن‌ها حرفی برای گفتن نداشتند، چهره‌هایشان به شدت گرفته و ناراحت بود. شاید جاناتان از حالت چهره‌ی آن دو توانست حدس بزند که چه اتفاقی برای آدریان افتاده است؛ اما ایمی شک نداشت زمانی که دین برگشت و با چشم‌های سرخ و متورم به جاناتان نگاه کرد، ناگهان حقیقت به صورت بسیار واضح و تلخ برای او روشن شد؛ زیرا چشم‌های آبی‌اش پر از اشک شدند و آه عمیقی از گلویش خارج شد.

\*\*\*

نشستن در کنار دین و جاناتان که از سال‌ها پیش یکدیگر را می‌شناختند و در بسیاری از خاطرات یکدیگر شریک بودند، بسیار عجیب به نظر می‌آمد. زمانی که آن دو کنار هم نشستند و از خاطرات خوش خود در کوهستانی به نام آدیس صحبت می‌کردند، جارد و ایمی تنها شنونده بودند؛ اما به طرز وصف‌ناپذیری از داستان‌ها و حکایت‌های جاناتان لذت می‌بردند. دین نیز مانند آن‌ها بیشتر شنونده بود و هر چند دقیقه یک‌بار بطری که جاناتان با خود آورده بود را بالا می‌برد و مقداری زیادی از آن را می‌نوشید. او چنان در نوشیدن زیاده‌روی کرده بود که چشم‌هایش کاملاً سرخ شده و سرش روی شانه‌ی جاناتان افتاده بود.

چند ساعتی می‌شد که آن‌ها در محوطه‌ای بسیار دورتر از قلمروی پاروکس‌ها و بسیار نزدیک‌تر به کلبه‌ی جادوگر، اتراق کرده بودند. (جاناتان با وسیله‌ای به نام مکان‌بَر خودش را جابه‌جا کرده بود تا هرچه بیشتر از پاروکس‌ها دور باشند.) همه‌جا در تاریکی متعلق فرورفته و ماه در آسمان بالا آمده بود. آن شب برخلاف شب‌های دیگر خنک بود و هرازگاهی باد



سردی می‌وزید و بدن‌هایشان را می‌لرزاند. ایمی می‌دانست که اکنون دیگر فصل تابستان فرارسیده است و این تغییر جو هوا مربوط به جادوگر است؛ زیرا دیگر خیلی به او نزدیک شده بودند.

جاناتان با بشکن ساده‌ای آتش برپا کرده و با نگاه تشویق‌آمیز و حیرت‌زده‌ی ایمی و جارد روبه‌رو شده بود. او درحالی‌که کاملاً مغموم و غمگین به نظر می‌رسید، جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش خورد و گفت:

- خیلی‌وقته که وسایل رو جمع کرده بودم که با کوچک‌ترین علامتی از طرف شماها پیام، روبی خودش اصرار کرد که پیام.

دین جوابی نداد و مقداری زیادی نوشیدنی خورد. ایمی از دیدن او بسیار متأثر و اندوهگین می‌شد؛ اما هنگامی که جاناتان نام روبی را بر زبان آورد، نتوانست حالت مشتاقانه‌ی صدایش را از بین ببرد:

- روبی ازتون خواست بیاین؟

- بله دخترم، اون از همون اول اصرار داشت که من با دین و آدریان پیام؛ اما... وقتی آدریان اصرار کرد قبول کردم که... همه‌ش تقصیر منه...

- نه نیست!

بالاخره دین شروع به صحبت کرده بود. او با صدای خسته و گرفته‌ای قاطعانه گفت:



- این اتفاق تقصیر هیچ‌کس نبود، خودش می‌خواست تنها بیایم.  
می‌خواست خومون تمومش کنیم. مطمئنم که حتی حالا هم از این کار  
پشیمون نیست.

پس از گفتن این جمله، حتی منتظر نماند نگاه قدرشناسانه‌ی جاناتان به  
خودش را ببیند، بار دیگر به دوردست‌ها خیره شد و بطری‌اش را بالا برد.

دیگر خوابیدن درحالی‌که آن‌قدر به جادوگر نزدیک شده بودند، غیرممکن  
به نظر می‌رسید؛ البته نه برای جارد، او پس از اطمینان از آرام‌بودن ایمی،  
به خواب سنگینی فرورفته بود.

دین هنوز به درخت تکیه داده و درحالی‌که شعر غمگین و دل‌نشینی را زیر  
لب زمزمه می‌کرد، بطری‌اش را محکم در دست نگه داشته بود. ایمی و  
جاناتان با کمی فاصله از او کنار یکدیگر نشسته و با ناراحتی به آواز  
دل‌خراشش گوش سپرده بودند.

ایمی که مجذوب نوای آهنگین و متن عاشقانه و تأثیربرانگیز آن شده بود،  
سرش را به درخت تکیه داد و با صدای ضعیفی پرسید:

- این چه شعریه؟

جاناتان بی‌آنکه از دین چشم بردارد، آهسته پاسخ داد:

- وقتی فقط یه پسر نوجوون بود، این شعرو نوشت و برای آدریان  
فرستاد. اون وقت‌ها خیلی از اقامتمون در کوهستان نمی‌گذشت. روزی که





برای اولین بار آدریان رو دید، هیچ وقت یادم نمیره... اون توی نگاه اول دیوانه‌وار عاشقش شده بود. یادمه مایکل خیلی مسخره‌ش می‌کرد.

- مایکل؟

- اون دوست صمیمی دین و همسر روبیه.

ایمی آه عمیقی کشید و چند لحظه نگاهش بر صورت معصوم جارد و قفسه‌ی س\*ینه‌اش که به آرامی بالاوپایین می‌رفت ثابت ماند، سپس نجواکنان پرسید:

- پس این عشق تا کی قراره وجود داشته باشه؟ اون تا کی باید عذاب بکشه؟

ایمی اشاره‌ای به دین کرده و باعث شد جاناتان لبخند مهرآمیزی بزند. او با مهربانی دست ایمی را نوازش کرد و گفت:

- عشق که تموم نمیشه دخترم، هیچ وقت! حتی اگه سعی کنی فراموشش کنی، حتی اگه به زندگی عادیت ادامه بدی و حتی... حتی اگر در قلبت رو به روی کس دیگه‌ای هم باز کنی، هیچ وقت زخمی که اولین عشق به جا گذاشته بهبود پیدا نمی‌کنه.

ایمی لبخند وسیعی زد؛ اما ناگهان اخم‌هایش درهم رفت و گفت:



- ولی من خیلی‌ها رو دیدم که با ازدست‌دادن اولین عشقشون خیلی راحت به زندگی‌شون ادامه دادن. اونا شاد و خوشحال بودن.

جاناتان مستقیم به چشم‌های ایمی خیره ماند و قاطعانه گفت:

- پس اونا هیچ‌وقت عاشق نبودن!

ایمی به چشم‌های درخشان جاناتان زل زد؛ لحظه‌ای سکوت برقرار شد و آنگاه درست زمانی که آواز دین نیز خاموش گشته و سرش بر شانه‌اش افتاد، جاناتان نجواکنان گفت:

- دیگه وقت خوابه.

\*\*\*

همراه‌شدن با جاناتان بسیار لذت‌بخش‌تر از همراهی با رابین بود. او پیرمردی خوش‌رو و مهربان بود که با اطمینان گام برمی‌داشت و از همه بهتر آنکه دین نیز در جواب راهنمایی‌های او قاطعانه سر تکان می‌داد و بی‌اعتراض موافقت می‌کرد.

ایمی از هروقت دیگری آسوده‌خاطرتر بود، هرچند که فکر نزدیک‌شدن به جادوگر ترسناک بود؛ اما بودن جاناتان بزرگ‌ترین دل‌گرمی بود؛ زیرا به‌نظر می‌رسید همه‌جای جنگل را مثل کف دستش می‌شناسد.

وقتی از ماجرای همراه‌شدن ایمی با آلن و اعتمادش به رابین باخبر شد، با افسوس سرش را تکان داد و گفت:



- انگار دیگه به هیچ کس همیشه اعتماد کرد!

اما ظاهراً توصیفات ایمی از سه پیکر سایه‌مانندی که بعد از ناپدید شدن آلن دیده بود، برای جاناتان بسیار جالب توجه‌تر بود. وقتی ایمی به او گفت که هیچ‌کدام از حوادثی که بعد از عبور سایه‌ها از بدنش اتفاق افتاده بود را به یاد نمی‌آورد، جاناتان به فکر فرورفت و گفت:

- تا حالا ندیده بودم هیچ جادوگری از چنین نیروهایی استفاده کنه. البته من به‌جز خودم و پسر جادوگر دیگه‌ای رو هم ندیدم؛ ولی... این‌طور که معلومه پای نیروی‌های دیگه‌ای هم وسطه.

ایمی با نگرانی پرسید:

- مثلاً چه نیروهایی؟

جاناتان درحالی‌که با دقت به اطرافش نگاه می‌کرد، با خون‌سردی گفت:

- مثلاً نیروهای شیطانی.

ایمی ناگهان متوقف شد و باعث شد جارد از پشت به او برخورد کند و آینه از دستش به زمین بیفتد.

جاناتان به سمت آن‌ها برگشت و گفت:

-مراقب اون آینه باشین! شما که نمی‌خواین تا ابد اینجا زندانی بشین؟



ایمی به شدت سرش را تکان داد و دین گفت:

- اگه گرداننده رو با خودت می‌آوردی، شاید دیگه نیازی هم به آینه نداشتن.

(گرداننده وسیله‌ای برای جابه‌جایی انسان از دیوار نامرئی است؛ دیواری که مارکوس برای جداکردن انسان‌های عادی از انسان‌های غیرعادی ساخت.)

جارد با کنجکاوی پرسید:

- گرداننده چیه؟

- یه وسیله برای برگشت شما. اگه بود، تا یه دقیقه‌ی دیگه به خونه برمی‌گشتین.

جارد و ایمی به یکدیگر نگاه کردند و هم‌زمان گفتند:

- ما می‌خوایم بمونیم!

جاناتان ابروهایش را بالا برد و ایمی بلافاصله گفت:

- البته تا زمانی که جادوگر بمیره.

- اگر این‌طوره پس شاید هیچ‌وقت نتونین برگردین.



دین این را گفت و بی‌توجه به چهره‌ی برافروخته‌ی ایمی به اطرافش نگاه کرد.

ایمی با عصبانیت گفت:

- منظورت از این حرف چی بود؟

دین جوابی نداد، نگاهش در نقطه‌ای روی زمین ثابت مانده بود. ایمی که از خون‌سردی او خشمگین شده بود گفت:

- پس به نظر تو ممکنه موفق نشیم؟

جاناتان دستش را روی بازوی ایمی گذاشت تا او را آرام کند و گفت:

- موفق‌شدنمون بستگی به عملکرد خودمون داره، ناامیدی هیچ‌کس نمی‌تونه جلوی ما رو بگیره.

از قرار معلوم منظور جاناتان به دین بود؛ اما به نظر نمی‌آمد که او یک کلمه از حرف‌های جاناتان را شنیده باشد، همچنان به زمین زیر پایش زل زده بود.

ایمی چشم‌غره‌ای به دین رفت و به جاناتان گفت:

- خب، حالا نقشه‌ای هم برای زمان روبه‌روشدن با اون داریم یا...



- خودشه!

ایمی با شنیدن صدای دین، ابروهایش را با خودپسندی بالا انداخت و پرسید:

- ببخشید، کسی چیزی گفت؟!

دین بی‌توجه به او روی زمین نشست، سپس شیء کوچک درخشانی را گرفت و بالا آورد و با ناباوری گفت:

- این خودشه! مال اونه! آدریان...

جاناتان نفسش را در س\*ینه حبس کرد و دستش را به سمت دین دراز کرد و شیء درخشانی که کف دست‌های لرزانش بود را برداشت.

زمانی که جاناتان دستش را بالا آورد، ایمی توانست سنجاق پروانه‌ای شکلی که برق می‌زد را در دستش ببیند.

با دیدن آن نور امیدی در دلش روشن شد و با صدای لرزانی گفت:

- سنجاق‌سر آدریانه... این یعنی... یعنی اون...

جاناتان جمله‌ی او را کامل کرد و گفت:

- به احتمال زیاد زنده‌ست.



جارد که مات و مبهوت مانده بود، آهسته گفت:

- آدریان؟ زنده‌ست؟ اما چطور ممکنه؟

ناگهان همه‌ی سرها به سوی دین بازگشت و باعث شد چشم‌های آبی روشنش گرد شود.

جاناتان بازوی او را گرفت و گفت:

- دین! تو گفتی دیدی که آدریان به سمت حفره کشیده شد...

دین که گیج و منگ بود، با صدای خفه‌ای گفت:

- فکر کنم... فکر کنم فقط صداشو شنیدم که... جاناتان، اون زنده‌ست!

چشم‌های دین پر از اشک شد و با دست‌هایش صورتش را پوشاند.

ایمی که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، لبخندی به او زد و گفت:

- پس این یه نشونه‌ست، این نشون میده که اون...

یک‌بار دیگر جاناتان با لحن خردمندانه‌ای جمله‌ی او را کامل کرد و گفت:

- توی دردرس افتاده.



دین دستش را از مقابل صورتش برداشت و خنده‌ی کوتاهی کرد. سپس به درختی تکیه داده و با پایش روی زمین ضرب گرفت و به آسمان تیره‌ی آن روز چشم دوخت. ظاهراً آرام‌و‌قرار نداشت و بی‌اندازه خوشحال و سرزنده شده بود؛ انگار نه انگار که یک هفته‌ی تمام در خلوت خود دل‌تنگی کرده و اشک ریخته بود. گویی حتی گودی زیر چشم‌ها و طراوت چهره‌اش نیز به‌طور ناگهانی بازگشته بود.

جاناتان با دیدن او در آن حال، لبخند مهرآمیزی زد و با شادمانی گفت:

- دین، می‌تونم بهت اطمینان بدم که اون زنده و سلامته؛ اما... ظاهراً جادوگر به یه دلیلی اونو با خودش برده.

دین با حالتی غیرعادی تندتند سرش را تکان می‌داد. جارد گفت:

- شاید می‌خواد در مقابل پس‌گرفتن آدریان آینه رو بهش بدیم.

جاناتان گفت:

- ممکنه.

ایمی گفت:

- شایدم این فقط یه تهدیده که به ما بفهمونه اگه از این جلوتر بریم، ممکنه به اون آسیبی برسونه.

جاناتان با حالتی متفکرانه سرش را تکان داد و گفت:





- اینم ممکنه.

دین در تمام مدت همچنان سرش را تکان می‌داد. سه نفر دیگر غرق افکار خود شده و احتمالات مختلف را در نظر گرفته و بررسی می‌کردند. ناگهان دین با صدای بسیار بلندی شروع به صحبت کرد و هر سه نفر آن‌ها را از جا پراند.

- باید همین الان راه بیفتیم.

- نه، به نظرم بهتره اول یه نقشه بکشیم و... دین!

دین بی‌توجه به جاناتان با گام‌های بلندی در جنگل پیش رفت. جاناتان نیز پشت سر او به راه افتاده و سعی می‌کرد با دلایل منطقی جلوی او را بگیرد. ایمی و جارد نیز با نگرانی به هم نگاه کردند و به ناچار پشت سر آن‌ها دویدند.

جاناتان می‌گفت:

- دین! می‌دونم که می‌خوای زودتر آدریان رو پیدا کنی؛ ولی ما نمی‌تونیم همین‌جوری و بدون نقشه این کارو بکنیم. خیلی خطرناکه، ممکنه جون آدریان به خطر بیفته... دین! می‌شنوی چی میگم؟

اما گوش دین به این حرف‌ها بدهکار نبود؛ او همچنان بی‌آنکه متوقف شود، پیش رفت و جلوتر از آن‌ها وارد محوطه ای شد که خاکش تیره و کدر به نظر می‌رسید.



ناگهان جاناتان متوقف شد و ایمی و جارد با شدت به هیکل تنومندش برخورد کردند.

او با لحن هشداردهنده‌ای گفت:

- دین! بهتره از این جلوتر نری، گوش کن ببین چی میگم...

اما دین برگشت و با صدای بلندی گفت:

- نه! خواهش می‌کنم تو به من گوش کن. من یه هفته‌ی تمام فکر می‌کردم زنی که عاشقشم مرده، حتی... حتی تصمیم داشتم به محض تموم شدن این مأموریت، خودم رو از دست این زندگی خلاص کنم. اما... اما حالا که اون پیدا شده، یه لحظه هم معطل نمی‌کنم و...

- دین!

زمین زیر پای دین ناگهان فروریخت و او با فریاد بلندی به درون سیاه‌چال عظیمی سقوط کرد. ایمی جیغ بلندی کشید و جاناتان دست‌هایش را بلند کرد تا به وسیله‌ی نیروی جادویی‌اش دین را نجات دهد؛ اما قبل از آنکه او بتواند اقدامی انجام دهد، زمین زیر پای آن‌ها نیز شروع به لرزیدن کرده و ثانیه‌ای بعد، پیش از آنکه بفهمند چه اتفاقی افتاده است، آن‌ها نیز به درون حفره‌ی تاریکی سقوط کرده و بلافاصله با پشت به زمین برخورد کردند. سقف سیاه‌چال نیز که تا دقایقی قبل زمین سفت و محکم زیر پای آن‌ها بود، ناگهان بسته شده و همه‌جا در تاریکی مطلق فرورفت.



\*\*\*

مدت کوتاهی طول کشید تا همه از شوک آن اتفاق بیرون بیایند و بتوانند از روی زمین سیاه‌رنگ آن مکان ناشناخته بلند شوند.

همگی از درد کتف و کمرشان ناله می‌کردند؛ حتی جاناتان که مقاوم‌تر از همه‌ی آن‌ها به نظر می‌رسید، از شدت درد چهره‌اش درهم رفته بود. او اولین کسی بود که بقیه را صدا زد و از آن‌ها خواست هرچه زودتر برخیزند. سپس درحالی‌که با شادمانی به اطرافش نگاه می‌کرد گفت:

- اگه اینجا همون جایی باشه که من حدس می‌زنم، بنابراین ما الان در خطرناک‌ترین و شگفت‌انگیزترین نقطه‌ی جهانیم.

ایمی که هیچ سردر نمی‌آورد چه چیز این موضوع جالب است، با نگرانی گفت:

- مگه شما چه حدسی می‌زنین؟

جاناتان برگشت و جوری به ایمی نگاه کرد که انگار می‌خواست قبل از گفتن یک ماجرای شگفت‌آور و خارق‌العاده به او آمادگی بدهد. آنگاه با لحن عادی گفت:

- اینجا محل زندگی ارواح سرگردانه!

ایمی به بازوی جارد چنگ زد.



جاناتان دست‌های چروکیده‌اش را به سمت بالا نشانه گرفت و گفت:

- این سقفی که تا چند دقیقه قبل زمین زیر پای ما بود، می‌بینی؟ این دروازه‌ایه که قرن‌ها پیش به روی اون‌ها بسته شده تا اونا راه به دنیای انسان‌ها و موجودات زنده پیدا نکنن. اون قسمت که خاکش از بقیه‌ی جاها روشن‌تره رو می‌بینی؟

جاناتان با دست به فاصله‌ی دوری از آن‌ها اشاره کرد و ادامه داد:

- احتمالاً بیشترشون همون اطراف پرسه می‌زنن. صبر کن ببینم، این طرفا یه رودخونه هم باید باشه؛ چون معمولاً اونجا...

اما بقیه جمله‌اش در فریاد گوش‌خراش ایمی گم شد. او بی‌توجه به سخنانی جاناتان، به طرف دین رفت و با عصبانیت گفت:

- بفرما! دیدی چی شد؟ دیدی با لجبازی‌هات چه بلایی سرمون آوردی؟ اگه یه دقیقه صبر می‌کردی و به حرفاش گوش می‌دادی چیزی ازت کم نمی‌شد، غیر از اینکه الان همه‌مون یه جای امن بودیم، نه وسط کلی ارواح سرگردان!

ایمی با عصبانیت به دین چشم‌غره رفت؛ اما او درحالی‌که دستش را در آغوش گرفته بود و رنگ‌پریده به نظر می‌رسید، با خون‌سردی در جواب او گفت:



- تو هم اگه توی جنگل به حرفم گوش می‌دادی چیزی ازت کم نمی‌شد جز اینکه آلت دست اون جادوگر روانی و جاسوساش نمی‌شدیم!

صورت ایمی سرخ و برافروخته شد و دهانش را باز کرد که جواب دندان‌شکنی بدهد؛ اما قبل از آنکه بتواند حرصش را سر او خالی کند، جارد جلو آمد و گفت:

- بس کن دیگه ایمی!

ایمی از مشاهده حمایت جارد چشم‌هایش گشاد شد؛ اما لحظه‌ای بعد، جارد که متوجه عرق سردی که از پیشانی دین جاری بود شده بود، جلو رفت و با ملایمت از او پرسید:

- حالت خوبه؟

دین با دل‌خوری نگاه از صورت بی‌روح ایمی گرفت و گفت:

- چه خوب شد که بالاخره ازم پرسیدین! نه خیلی، دستم... انگار شکسته.

دین به دستی که در آغوش داشت اشاره می‌کرد. ایمی نگاه زیرچشمی به دست کبود او انداخت و بلافاصله حالت چهره‌اش تغییر کرد. همان لحظه جاناناتان جلو آمد و با خون‌سردی گفت:

- دستتو بده به من.



دین آرام و آهسته دستش را تکان داد تا جاناتان از نزدیک جراحتش را بررسی کند؛ اما همان تکان کوچک باعث شد به نفس‌نفس بیفتد و لب‌هایش را روی هم بفشارد. در این لحظه ایمی دستش را روی بازوی او گذاشت و شروع به نوازشش کرد. جارد با وجود نگرانی شدید برای دین، نزدیک بود از دیدن آن صحنه به خنده بیفتد؛ زیرا هنوز چنددقیقه از دعوای ایمی با دین نمی‌گذشت.

پس از چنددقیقه که جاناتان بی‌توجه به ناله‌های دین، دستش را در زوایای گوناگون برانداز کرد، نفس عمیقی کشید و با خوشحالی گفت:

- چیزیش نیست، خوشبختانه فقط شکسته!

ابروهای جارد و ایمی تا آخرین حد ممکن بالا رفت و دین با ناراحتی زیر لب گفت:

- عالیه! واقعاً چه خوب که فقط شکسته!

جاناتان به نشانه‌ی همدردی ضرب‌ه‌ی محکمی به بازوی دین زد و با دیدن حالت چهره‌ی ایمی و جارد، لب‌خندی زد و با خوش‌رویی گفت:

- اون قدر ناراحت نباشین، می‌تونست بدتر از این بشه.

ایمی با شک و تردید زمزمه کرد:

- بدتر از این؟



جاناتان شان‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- ممکن بود استخوان دستش ریزریز بشه!

ابروهای ایمی بار دیگر از شدت تعجب بالا رفت و جارد با صدای آهسته‌ای که فقط به گوش ایمی می‌رسید گفت:

- در صورتی‌که از یه ساختمان صد طبقه سقوط می‌کرد، شاید...

در این میان دین نیز صدای غرولندی درآورد که ظاهراً نشانه‌ی مخالفت و ناباوری‌اش بود؛ اما برخلاف تصور اظهار نظری نکرد و فقط گفت:

- حالا چطوری باید از اینجا بریم بیرون؟

جاناتان تبسمی کرد و گفت:

- سؤال خوبی بود دین! خوشبختانه، جای هیچ نگرانی نیست.

این را گفت و سپس شروع به قدم‌زدن کرد. پس از مدتی در یک قسمت مشخص ایستاد، دست‌هایش را به سمت سقف بلند کرد و با اعتماد به نفس کامل، ورد نامشخصی را بر زبان آورد. هیچ اتفاقی نیفتاد.

جاناتان برگشت و به دین و ایمی و جارد که از همان‌جا که ایستاده بودند تماشایش می‌کردند، لبخند بی‌رمقی زد و با بی‌تفاوتی گفت:



- ا... من فراموش کرده بودم که توی همچین مواقعی نیروهای ما ازمون گرفته میشه!

- چی؟!

- شوخی می‌کنی دیگه، نه؟!

جاناتان با خوش‌رویی گفت:

- نه نه نه! اصلاً! اینم انتقام ارواح از ما آدماست دیگه... ولی اصلاً نگران نباشین؛ چون این موقتیه، فقط تا هفت‌ساعت نیروی جادویی ما خاموش میشه. بعد از هفت‌ساعت من می‌تونم راه رو باز کنم و همه‌مون رو از اینجا خارج کنم.

ایمی که چندان امیدوار نشده بود، با بی‌میلی گفت:

- خوبه!

جاناتان با شور و هیجان گفت:

- آره، عالیه! فقط... یه مشکلی وجود داره.

دین که درد دستش بی‌طاقتش کرده بود، با بی‌قراری پرسید:

- چه مشکلی؟





- مشکل اینجاست که حضور ما ممکنه باعث هوشیاری ارواح بشه و تا قبل از تموم شدن هفت ساعت بهمون حمله کنن.

جاناتان جوری با آرامش این را گفت که انگار به آن‌ها درباره چند موجود دوست‌داشتنی و بی‌آزار هشدار می‌داد. رنگ ایمی مثل گچ سفید شده بود و دین و جارد خشمگین و عصبی به نظر می‌رسیدند.

جاناتان که از حالت قیافه‌ی آن‌ها می‌توانست حال درونیشان را حدس بزند، این بار با اطمینانی قانع‌کننده‌تر صحبت کرد:

- اما، اصلاً جای نگرانی نیست. اگه همه‌مون یه گوشه بشینیم و منتظر بمونیم، اونا حضورمون رو احساس نمی‌کنن. خیلی خب، بیا، بیا دین. اینجا بشین و به خاطر رفتار عجولانه‌ت سرزنش شو!

جاناتان با روی باز بازوی سالم دین را گرفت و او را به‌زور کنار خود نشاند.

جارد و ایمی نیز که چاره‌ی دیگری نمی‌یافتند، در نزدیکی آن‌ها روی زمین یخ‌زده و خاک نفرت‌انگیز سرزمین ارواح نشستند. تازه زمانی که کمی آرامش خود را بازیافتند، ایمی توانست نگاه دقیقی به اطرافشان بیندازد. در محوطه‌ای که آن‌ها نشسته بودند، هیچ‌چیز به چشم نمی‌خورد. خاک زمین سرد و سیاه و مُرده بود و در بالای سرشان به‌جای آسمان، سقف سرخ‌رنگی بود. در زمین نه گیاهی روئیده بود و نه حتی علفی زرد و خشک.



همه‌جا سوت و کور و هراس انگیز به نظر می‌رسید. ایمی متوجه شد که حتی در فاصله‌های بسیار دورتر از آن‌ها نیز کوچک‌ترین نشانی از حیات به چشم نمی‌خورد.

یک ساعتی از حضورشان در آن سرزمین بی‌آب و علف می‌گذشت که صدای خرخر خفیفی به گوش رسید و او فهمید که جارد از شدت خستگی و انتظار به خواب فرورفته است. اما از دونفر دیگر به‌جای صدای خروپف، صدای زمزمه و صحبت به گوش می‌رسید. ایمی همان‌طور که سرش را روی پاهای جارد می‌گذاشت، وانمود کرد که خوابیده و گوش‌هایش را تیز کرد تا حرف‌های آن دو را بشنود.

دین می‌گفت:

- از آزاد شدن نیروهات مطمئنی یا جلوی اینا...

صدای اعتراض آمیز جاناتان به گوش رسید که گفت:

- همه‌ی حرف‌هام صادقانه بود. نکنه فکر کردی چون هنوز کاملاً نمی‌شناسمشون بهشون دروغ گفتم؟

دین بلافاصله گفت:

- نه! فکر کردم چون هنوز خیلی بی‌تجربه و به‌کم وحشت‌زده‌ن این حرف رو زدی.

جاناتان این‌بار با آرامش بیشتری گفت:



- خب اشتباه کردی، این‌طور نیست؟

- شاید. تکلیف آدریان چی میشه؟

- نجاتش می‌دیم.

دین به سردی گفت:

- کی؟ وقتی تو این جهنم حبس شدیم؟

- نه، وقتی از اینجا رفتیم بیرون و به کلبه‌ی اون جادوگر رسیدیم.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، آنگاه دین آه عمیقی کشید و با صدای آهسته‌ای گفت:

- می‌دونی، فکر می‌کردم بدبختی‌هامون تموم شده.

- بدی هیچ‌وقت تموم نمیشه. امیدوار بودم بعد از اون همه مشکل لااقل اینو فهمیده باشین.

دین به تندی گفت:

- فهمیدیم! ولی من یکی خیال می‌کردم بعد از بیست‌سال رنج و آوارگی لااقل دست از سر ما برداره.



جاناتان صدای مخالفت‌آمیزی از خود درآورد و سپس گفت:

- پس باید بدونی اتفاقاً دست از سر کسانی که بارها باهاش مواجه شدن برنمی‌داره. من که عقیده دارم آدم درست سر راه حوادثی قرار می‌گیره که از پیشش برمیاد.

دین با بی‌حوصلگی گفت:

- من اگه نخوام از پس حادثه‌ای بر پیام باید کی رو ببینم؟

- لازم نیست کسی رو ببینی، فقط سعی کن کمتر تو در دسر بیفتی. مثلاً دفعه‌ی بعد اگه مأموریتی بود، برای انجامش داوطلب نشو.

دین با آزرده‌گی گفت:

- فقط اگه آدریان داوطلب نشه منم نمیشم.

دستی به شانه‌ی دین خورد و ایمی صدای حزن‌آلود جاناتان را شنید که گفت:

- پس متأسفانه باید بگم ناچاری حال‌احالها خودتو برای حادثه‌های مختلف آماده کنی. بگذریم... انقدر صحبت کردن اصلاً خوب نیست، بهتره به جاش سکوت کنیم و منتظر بمونیم. این طوری زمان زودتر می‌گذره.

جاناتان روی زمین دراز کشید و دین با لحن کنایه‌آمیزی آهسته گفت:



- آره، واقعاً که انتظار باعث میشه زمان زودتر بگذره!

سپس او نیز سکوت کرد و درحالی‌که با احتیاط دستش را در آغوشش نگه داشته بود، روی زمین خوابید. چند دقیقه‌ی بعد، ایمی توانست صدای نفس‌های آرام او و جاناتان را که نشانه‌ی خوابی عمیق بود، بشنود.

دلش می‌خواست او نیز مثل بقیه به خواب عمیقی فروبرود، بی‌آنکه نگران چیزی باشد؛ اما تمرکز کردن برای خواب، درحالی‌که در سرزمین ارواح گیر افتاده بودند و هر لحظه امکان داشت مورد حمله‌ی چند روح خبیث قرار بگیرند، از همیشه سخت‌تر و دشوارتر به نظر می‌رسید.

همان‌طور که سرش روی پاهای جارد بود و فکر می‌کرد، در کمال تعجب دریافت که پلک‌هایش سنگین شده و مغزش از هر فکری خالی می‌شود.

تمام بدنش سبک شده بود. دیگر سخت می‌توانست به احتمالات ترسناک فکر کند. چیزی نمانده بود تا او نیز به خواب راحت و بی‌رؤیایی فرو برود که ناگهان چشمش به دریچه‌ای طلایی و درخشان افتاد. در آن شکلی که دراز کشیده و آن را می‌دید، بیشتر به دریچه شباهت داشت. برای چند ثانیه فکر کرد راه ورود به خانه باز شده است؛ اما ناگهان به یاد آورد که آن‌ها آینه را روی زمین جا گذاشته‌اند. پس چنین احتمالی ممکن نبود.

ایمی کم‌کم هوشیار شد و به آرامی سرش را بلند کرد و نشست. قبل از آنکه تمام دقتش را روی آن منبع طلایی بگذارد، برگشت و به اطرافش نگاه کرد؛ همه خواب بودند و ظاهراً حتی متوجه آن نور شدید هم نشده بودند. بلافاصله حرف‌های دین در سرش چرخید که به او گفته بود هرگز



به کسی که سر راهت قرار می‌گیرد اعتماد نکن؛ اما فوراً با خود گفت که آن منبع نور که یک انسان نیست، پس نزدیک شدن به آن خطری ندارد.

ایمی رویش را از بقیه برگرداند و با دقت به آن نقطه خیره ماند. خیلی طول نکشید که متوجه شد آن چیزی که دریچه می‌پنداشت، شبکه‌ای طلایی است که به شکل نیم‌دایره‌ی بزرگی ایجاد شده و داخلش حفره‌مانند و کاملاً سیاه است. ظاهراً دروازه‌ای برای ورود بود. اما ورود به کجا؟

ایمی نگاه گذرای به جارد انداخت و جلوتر رفت. آن حفره به هیچ‌وجه خطرناک به نظر نمی‌رسید؛ اما حس مبهمی به او می‌گفت که از این جلوتر نرود. البته ایمی نیز به حرف آن حس مبهم گوش نکرد و نزدیک و نزدیک‌تر شد؛ آن قدر که کم‌کم تمام دیدش را آن نیم‌دایره گرفته و حواسش را کاملاً مختل کرد.

اگرچه ایمی در آن لحظه کاملاً اختیار خود را در دست داشت؛ اما میل شدیدی برای ورود به آن حفره‌ی سیاه داشت. انگار نیروی عجیبی وادارش می‌کرد این کار را امتحان کند. از طرفی خوب می‌دانست که این کار اشتباه محض است؛ وارد شدن به جایی که هیچ اطلاعی از آن نداشت، ممکن بود به ضررش تمام شود. با این فکر قدمی به عقب برداشت و با قاطعیت برگشت تا از راه آمده برگردد و بقیه را از وجود آن حفره باخبر کند؛ اما هنوز یک قدم برنداشته بود که باد شدیدی وزید و مکش شدیدی او را به سمت حفره کشاند و قبل از آنکه صدای فریادش به دیگران برسد، با سرعت او را به درون تاریکی کشاند.



پس از ناپدید شدن او، شخصی در کلبه‌ی چوبی‌اش قهقهه زد و برای موفق شدن در چندمین نقشه‌اش به خود آفرین گفت.

\*\*\*

حدود چهارساعت از ورودشان به آن سرزمین می‌گذشت که جارد تکان مختصری خورد و در خواب چیزی گفت. با صدای صحبت‌های نامفهوم او، کم کم دین نیز هوشیار شد و پس از چنددقیقه او و جاناتان کاملاً از خواب بیدار شدند.

دین دستش را که از شدت درد زق‌زق می‌کرد و کم‌کم بی‌حس می‌شد، از روی زمین بلند کرد و با دست دیگرش آن را نگه داشت و با صدای ضعیفی گفت:

- جارد! بهتره بیدار شی!

جارد با تکان‌های دین از خواب بیدار شد و دهانش را جوری تکان داد که انگار مشغول جویدن آدامس بود. سپس با چهره‌ای گیج و پریشان نشست و با سردرگمی به اطرافش نگاه کرد.

جاناتان گفت:

- چیزی حدود دوساعت مونده تا نیروهام آزاد بشن. دیگه چیز زیادی نمونده.

دین با چهره‌ای که مثل گچ سفید شده بود، با آزرده‌گی گفت:



- آره، مدت زیادی نمونده؛ اما امیدوارم دستم تا اون موقع طاقت بباره.

جاناتان با لحن کاملاً عادی گفت:

- البته که طاقت میاره، نگرانی من در حال حاضر یه چیز دیگه‌ست.

- مثلاً چی؟

- ما آینه رو اون بالا جا گذاشتیم.

- وای!

- حالا لازم نیست خیلی ناراحت بشی؛ چون...

- وای نه!

جاناتان با شنیدن صدای جارد برگشت و متوجه شد دین نیز وحشت‌زده به نظر می‌رسد؛ اما ظاهراً نگرانی آن دو ربطی به ازدست‌دادن آینه نداشت، مشکل دیگری وجود داشت. و پس از دقایق طولانی، بالاخره جاناتان نیز متوجه این موضوع شده و با صدای بلندی گفت:

- پس ایمی کجاست؟

جارد با نگرانی و وحشتی که ته دلش را خالی می‌کرد، گفت:





- نمی... نمی‌دونم، موقعی که خوابیدم کنارم بود.

دین با دل‌واپسی گفت:

- اتفاقاً ما هم قبل از خواب دیدیمش، مگه یادت رفته؟

جاناتان با اطمینان سرش را تکان داد؛ اما حرفی نزد، در واقع او به‌خوبی به یاد داشت که ایمی درست مقابل چشم آن‌ها چشم‌هایش را بست و خوابید؛ اما نکته‌ی دیگری توجهش را به خود جلب کرده بود. ظاهراً دین نیز از حالت چهره‌اش چیزهایی فهمیده بود؛ زیرا با نگرانی پرسید:

- چی شد؟ چی فهمیدی؟

جارد رویش را برگرداند و به او نگاه کرد. جاناتان نیز سرش را بلند کرد و به آن دو نگاه کرد. لحظه‌ای همان‌طور مکث کرد و ناگهان در برابر چشم‌های حیرت‌زده‌ی دین و جارد فریاد بلندی کشید. صدای فریادش چنان بلند و گوش‌خراش بود که از پیرمردی به سن‌وسال او بعید به‌نظر می‌رسید که بتواند این چنین دادوبیداد راه بیندازد.

دین که رنگ به چهره نداشت و دیگر خودش شباهت زیادی به ارواح پیدا کرده بود، با صدای بسیار ضعیفی گفت:

- برای چی این کارو کردی؟ الان توجه همه‌شون رو به ما جلب کردی. نکنه زده به سرت؟



جارد چنان از حرکت او جا خورده بود که توان حرف زدن را نیز نداشت؛ اما جاناتان توجهی به عکس‌العمل‌های آن‌ها نشان نداد. او همان‌طور که با دقت اطرافش را زیر نظر داشت، پس از چند دقیقه با بدخلقی به دین گفت:

- معلومه که نزده به سرم؛ ولی نه! انگار زده، وگرنه زودتر می‌فهمیدم.

جارد با احتیاط پرسید:

- چی رو زودتر می‌فهمیدی؟

جاناتان بلافاصله جواب داد:

- اینکه همه‌چیز فقط یه تصویره.

دین گفت:

- واقعاً ممنونم که همیشه انقدر واضح صحبت می‌کنی!

- عقلت رو به کار بنداز دیگه پسر! ما الان چندساعته که اینجاییم؛ ولی خبری از ارواح سرگردان نیست.

- ولی تو که گفته بودی...

- گفتم تا وقتی سروصدا نکنیم میان سراغمون. خب، شوخی کردم؛ یعنی امیدوار بودم دل‌گرمی خوبی باشه.



جارد با ناباوری پرسید:

- چی؟!

- اینکه اگه ما توی سرزمین ارواح بودیم، تا حالا حسابمون رو رسیده بودن و الان ما هم به جمعشون پیوسته بودیم.

دین با عصبانیت گفت:

- باورم نمیشه. تو باید زودتر بهمون می‌گفتی!

- می‌گفتم که زهره‌ترک می‌شدین؟ حالا چه فرقی داره؟ در حال حاضر غیب‌شدن ایمی مهمه و این واقعیت که جادوگر با یه شبیه‌سازی ما رو توی تله انداخت. به عبارتی دیگه خواسته سر شوخی رو باهامون باز کنه!

جارد با ناراحتی گفت:

- شوخی؟ می‌خوای بگی اون ایمی رو فقط برای شوخی با خودش برده؟

- دیوونه نشو پسر، کی گفته که اون ایمی رو برده؟

جارد با عصبانیت گفت:

- واضح نیست؟ اون تا چندساعت پیش کنارمون بود؛ اما الان نیست! اونو برده! دزدیده!



دین با صدای ضعیفی گفت:

- درست مثل آدریان...

جاناتان که از دست آن‌ها کلافه شده بود، با بی‌حوصلگی گفت:

- این‌طور نیست.

دین نگاهی به او انداخت و با ناامیدی محسوسی سرش را تکان داد و گفت:

- از کجا انقدر مطمئنی؟

جاناتان ناگهان به طرف دین حرکت کرد و باعث شد او با نگرانی عقب برود. جاناتان بی‌توجه به حالت ترسیده و تدافعی او، بازوهایش را گرفت و او را برگرداند و گفت:

- از اینجا!

با گفتن این جمله، نه تنها دین، بلکه جارد نیز سرش را برگرداند و حفره‌ای را دید که شبکه‌ای طلایی دورتادورش را گرفته بود. ناگهان آه حسرت‌مندانه‌ای از انتهای گلویش خارج شد و با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

- ایمی!



دین به جارد نگاه کرد و با نابوری گفت:

- نگو که رفته این تو...

با وجود آنکه جارد حاضر بود خود را از صخره‌ای به پایین بیندازد؛ اما به چنین چیزی اعتراف نکند، سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

دین با عصبانیت گفت:

- بازم؟

جارد جوابی نداد، فکرش را هم نمی‌کرد بعد از آن همه هشدار ایمی این چنین در دام جادوگر افتاده باشد.

صورت دین به خاطر درد دستش درهم رفته بود؛ اما این نمی‌توانست از برافروختگی صورتش کم کند؛ ظاهراً حسابی از دست ایمی و کارهایش عصبانی بود.

جانانان که تمام مدت آن دو را زیر نظر داشت، با زیرکی خاصی پرسید:

- قبلاً هم از این کارها کرده درسته؟

دین جواب او را نداد؛ اما جارد با اکراه سرش را تکان داد.

جانانان نگاهی به او انداخت و با ناراحتی گفت:



- اما مشخصه که این بار به میل خودش نرفته. اون شبکه‌ی طلایی رو می‌بینین؟ اونا نوعی جریان ایجاد می‌کنن که باعث میشه هر انسانی که در فاصله‌ی چند قدمی بشه، بلعیده شه. به عبارتی دیگه وارد اون فضای شبیه‌سازی شده بشه.

- اما... اما همه ی این یعنی چی؟ یعنی راهی برای برگردوندن اون نیست؟

جارد با چهره‌ای رنگ‌پریده منتظر جواب ماند؛ اما ظاهراً جاناتان متوجه میزان نگرانی او نبود؛ زیرا با خون‌سردی و بی‌عجله دستی به ریش کوتاهش کشید و با لحن ملایمی گفت:

- البته که هست.

جارد پس از چند دقیقه بالاخره نفس راحتی کشید و دین با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:

- خب، حالا باید چی کار کنیم؟

جاناتان این بار هم فوراً جواب نداد، او نگاهی به سقف سرخ‌رنگ بالای سرشان انداخت و جوری که انگار مشغول حساب‌کردن اعداد و ارقام بود، دست‌هایش را بالا آورد و مشغول شمردن شد.

دین و جارد با عصبانیت منتظر پاسخ بودند. سرانجام جاناتان دست از حساب‌و‌کتاب‌کردن برداشت و گفت:



- ما حدوداً یک ساعت ونیم وقت داریم. شما باید تو همین زمان باقی‌مونده ایمی رو نجات بدین.

دین با دهان باز گفت:

- ما؟!!

جارد با صدای ضعیفی پرسید:

- فقط یک ساعت ونیم؟

جاناناتان همچنان که با دستش مشغول بود، سری تکان داد و گفت:

- آره، فقط شما دوتا. برای اینکه اگه من هم بخوام باهاتون پیام، ممکنه گیر بیفتیم و نتونیم از اینجا خارج بشیم. یکی از ما باید بیرون بمونه و چون از بین ما سه نفر فقط من توانایی جادوکردن رو دارم، پس خود من هم باید اینجا بمونم تا به محض برگشتتون، دروازه رو باز کنم.

دین و جارد حرفی نزدند؛ اما هردو مات و متحیر مانده بودند. آنگاه دین که به نظرش راهی مأموریتی غیرقابل بازگشت می‌شد، سری تکان داد. جارد نیز با نگرانی به جاناناتان خیره ماند و آهسته گفت:

- برای برگردوندن اون هرکاری می‌کنم.

سپس برگشت و به حفره نزدیک شد.



او و دین با دل‌واپسی در مقابل حفره ایستادند و درست قبل از کشیده‌شدن به داخل آن، صدای آرام و لحن نه‌چندان تسلی‌بخش جانانان را شنیدند که فریادزنان گفت:

- به امید دیدار!

\*\*\*

ایمی از روی زمین بلند شد و به اطرافش نگاه کرد؛ اما درست قبل از آنکه بتواند درست و حسابی همه‌جا را از نظر بگذراند، صدای تق خفیفی به گوش رسید و حفره‌ای که به وسیله‌ی آن وارد حیاطی بزرگ و دلباز شده بود، پشت سرش بسته شد.

ایمی با وحشت به آن نقطه خیره ماند و درست مثل نابینایان دستش را در هوا تکان داد تا بلکه بتواند حفره را لمس کند؛ اما دستش به جز هوا هیچ چیز دیگری را حس نمی‌کرد. حفره بسته شده و او در حیاط خانه‌ای متروک و ناشناس گیر افتاده بود.

دلش می‌خواست سرش را به دیواری سفت و محکم بکوبد. اتفاقاً دیوار پشت ساختمان نیز درست در مقابلش بود؛ اما ایمی با دیدن آجرهای بزرگ و سنگی آن از انجام کار احمقانه‌ای که می‌خواست انجام بدهد منصرف شد.

ایمی با بلا تکلیفی همان‌جا ایستاد و با شک و سوءظن به همه‌جا نگاه می‌کرد. راه بازگشت از بین رفته بود؛ تنها چاره‌ای که به ذهنش می‌رسید، این بود که جلوتر برود تا راهی برای خروج از آنجا پیدا کند. با بی‌میلی





یک قدم به جلو برداشت، همان موقع پایش روی شیئی رفت و تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد. صدای برخورد پشتش به زمین، در راهرویی که در آن نشسته بود پیچید و بعد از آن درد شدیدی را در کمرش احساس کرد.

ایمی به سختی روی زمین نشست و به چیزی که باعث افتادنش شده بود چشم دوخت. بطری بسیار کوچکی بود که شخصی روی آن چیزی نوشته بود. ایمی با عصبانیت بطری را در دست گرفت تا روی آن را بخواند. در همان حال به ذهنش سپرد سیلی محکمی به صاحب آن بطری بزند؛ البته در صورتی که خودش را نشان می‌داد.

نوشته‌ی روی باطری بسیار ریز بود؛ با این حال ایمی توانست آن را بخواند:

«اگر می‌خواهی تمام اتفاقات بد را فراموش کنی و زندگی جدیدی

را شروع کنی، کافی ایت یک قطره از این بخوری.»

ایمی با تعجب سه‌بار دیگر آن را خواند و سپس با تردید به بطری چشم دوخت.

همان‌طور که روی زمین نشسته بود، به آن فکر کرد که بدش نمی‌آید با خوردن آن نوشیدنی همه‌ی اتفاقاتی را که در آن یک ماه از سر گذشته بود فراموش کند؛ اما از طرفی صدای هشداردهنده‌ای در سرش به او می‌گفت: «احمق!»



صدایی که در سرش بود، چنان واضح بود که انگار حقیقتاً شخصی با او صحبت می‌کرد. درهرحال محتویات درون بطری معلوم نبود، حتی شاید این نقشه‌ای از سوی جادوگر بوده و در آن سم ریخته بود تا بدین وسیله یکی از کسانی که دنبالش بودند را از سر راه بردارد. او قبلاً هم سعی کرده بود آن‌ها را از بین ببرد و حالا هم که آدریان را گروگان گرفته بود. پس هیچ‌چیز از آن جادوگر بعید نبود.

ایمی نگاه دیگری به بطری انداخت و درش را باز کرد. آن را زیر بینی‌اش گرفت و بو کرد. هیچ بویی نمی‌داد. اما این باعث نشد از شدت شک و تردید ایمی کم شود. او چندین و چندبار حماقت کرده بود؛ اما خوردن یک بطری مشکوک که به‌طور کاملاً تصادفی سر راهش قرار گرفته بود... احمقانه‌ترین کار ممکن بود.

ایمی تنها لحظه‌ای درنگ کرد و سپس آن را سروته کرد و از جا برخاست و با لگد محکمی آن را از خودش دور کرد. با برخورد بطری به دیوار و خردشدنش، احساس خوبی وجودش را دربرگرفت و مطمئن شد که آن هدیه‌ی شومی از سوی جادوگر بوده است. حتی از تصور خراب‌کردن نقشه‌های جادوگر، قلبش از شدت هیجان به تپش می‌افتاد. ایمی نگاه غضبناکی به خرده‌های بطری انداخت و با غرور و تکبر به راه افتاد. از راهروی کوتاهی که به جلوی ساختمان می‌رسید گذشت و بالاخره وارد حیاط بزرگ و اسرارآمیز ساختمان شد.

همه‌جا پوشیده از چمن‌های صاف و یکدست بود و دو باغچه پر از گل‌های بنفش و قرمز دوطرف حیاط را احاطه کرده بود. گلدان بزرگی در گوشه‌ی حیاط قرار داشت که گل درون آن چنان رشد کرده بود که دروازه‌ای درست کرده و به شکل منظمی دورتادور آن را گرفته بود. ایمی



چنان محو زیبایی حیاط شده بود که تا چند دقیقه متوجه قصر باشکوهی که درست در بالای سرش بود، نشد.

ساختمانی که در کنارش بود، شباهت بسیاری به یک قصر عظیم و قدیمی داشت و شکل و قیافه‌اش چنان مجذوب‌کننده بود که ایمی بی‌درنگ از پله‌های کج و معوج آن بالا رفت و پشت در زنگ‌زده‌اش ایستاد. عجیب بود که چنین قصر باشکوهی در و پنجره‌هایی رنگ‌ورورفته، با شیشه‌های خرد و خاکشیرشده داشت. ایمی در را هل داد و وارد شد. هنگام وارد شدن با دقت بسیاری پشت سرش در را کاملاً باز گذاشت.

داخل آن قصر قدیمی نیز درست مثل ظاهرش زیبا و باشکوه بود. کف زمین پوشیده از سنگ سفید و مرمری بود و سقف آن پر از چلچراغ‌های درخشان و پرنور بود. در سالن بزرگش هیچ وسیله‌ای به چشم نمی‌خورد.

ایمی از همان جا کل سالن را از نظر گذراند و با گام‌های بلندی از راه‌پله بالا رفت. در طبقه‌ی بالا نیز هیچ وسیله‌ای که نشان از حضور انسان‌ها داشته باشد، وجود نداشت.

کم‌کم داشت به آن قصر زیبا نیز مشکوک می‌شد. تصمیم داشت بلافاصله از آنجا خارج شود و راهی برای بازگشت پیدا کند؛ اما درست همان لحظه‌ای که این تصمیم را گرفت، صدای فریادهای آشنایی با صدای جیرجیرمانند دلهره‌آوری به گوش رسید و قلب ایمی در س\*ینه فروریخت. قبلاً هم آن صدا را شنیده بود؛ درست همان موقع که او و جارد در انباری گیر افتاده بودند، همان زمان که حیوانی با جثه‌ای کوچک به او حمله‌ور شده بود.



ایمی ناخودآگاه زخم کم‌رنگ روی گردنش را لمس کرد و عقب‌عقب رفت تا از راه‌پله فاصله بگیرد. اطمینان داشت که صدای آن‌ها را شنیده است و چیزی که بیشتر او را می‌ترساند، این بود که ظاهراً بیشتر از یکی یا دوتا بودند.

ایمی گوشش را تیز کرده بود و در همان حال به دنبال وسیله‌ای برای دفاع از خود می‌گشت. آرزو می‌کرد جارد و دین و جاناناتان به کمکش بیایند. در آن لحظه که تنها مانده بود، حتی از دیدن جادوگر نیز استقبال می‌کرد. گرچه اگر سروکله‌ی او پیدا می‌شد، امکان داشت آخرین کاری باشد که در عمرش انجام می‌دهد.

بعد از شنیدن اولین جیغ گوش‌خراش، دیگر صدایی به گوش نرسیده بود؛ اما ایمی اطمینان داشت که این آرامش قبل از طوفان است.

او شیشه‌ی شکسته‌ای را که روی زمین بود برداشت و منتظر ماند. همه‌جا در سکوت مرگباری فرورفته بود. شیشه در دست ایمی می‌لرزید. هر لحظه امکان داشت با صحنه‌ی وحشتناکی روبه‌رو شود.

صدای گام‌های سنگینی به گوش رسید. ایمی با دستپاچگی به دیوار چسبید و پلک‌هایش را روی هم فشرد. چند نفر بر روی راه‌پله‌ای که او چند دقیقه پیش از آن بالا آمده بود، می‌دویدند.

قلبش از شدت ترس نزدیک بود از جا کنده شود. دلهره‌اش چنان زیاد بود که دلش می‌خواست هرچه که هست، زودتر با آن روبه‌رو شود و همه‌چیز تمام شود.



دیری نپایید که صدای گام‌ها قطع شده و به‌جای آن صدای فریادی به گوش رسید و در کمال تعجب و حیرت ایمی، جارد و دین در انتهای راهرو پدیدار شدند. آن دو با چهره‌هایی رنگ‌پریده تنها چندلحظه به او نگاه کردند و آنگاه بی‌آنکه متوقف شوند، به سمتش دویدند. حرکتشان به‌سوی ایمی چنان سریع بود که او با ترس عقب رفت؛ اما آن‌ها بی‌آنکه لحظه‌ای توقف کنند، خود را به او رساندند و دستش را گرفتند و او را وادار به دویدن کردند.

ایمی که از این رفتار جا خورده بود، متوجه شد دین و جارد او را به سمت دیگر راهرو که راه‌پله‌ی طویل دیگری داشته و به سالن اصلی می‌رسید، می‌کشاند.

از رفتارهای آن دو سردر نمی‌آورد، نمی‌دانست دلیل آن‌همه عجله چیست. حالا که آن دو برای پیدا کردنش آمده بودند، از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت و دلش می‌خواست وقت بیشتری را در آن قصر قدیمی گذرانده و به تجزیه و تحلیل آن مکان پردازد؛ اما جارد و دین کوچک‌ترین توجهی به اطرافشان نداشتند، آن‌ها همچنان جوری دست ایمی را می‌کشیدند و با خود می‌بردند که حس می‌کرد دستش به طرز فجیعی کش می‌آید.

ایمی سعی کرد دستش را از دست آن دو بیرون بکشد و با لحن اعتراض آمیزی فریاد زد:

- یه دقیقه صبر کنین! چرا انقدر عجله دارین؟ من می‌خواستم یه چیزی...

اما دین با پر خاشگری به او گفت:



- می‌خواهی بدونی چرا عجله داریم؟

ایمی با جیغ و داد گفت:

- آره!

جارد که حالا ایمی را با خود از راه‌پله‌ها پایین می‌برد، با صدای لرزانی فریاد زد:

- پس بهتره برگردی و به پشت‌سرت نگاه کنی!

ایمی که هیچ‌چیز از حرف‌های او نفهمیده و به نفس‌نفس افتاده بود، سرش را برگرداند. صحنه‌ی وحشتناکی بود؛ صدها چیمبر با سرعتی سرسام‌آور پشت‌سر آنها می‌دویدند و همچون لشکری که تشنه‌ی خون باشند، در تعقیب آنها بودند.

ایمی چنان از دیدن آنها جا خورد که جیغ بلند و ممتدی کشید و باعث شد چهره‌ی جارد و دین درهم برود.

آنها با سرعتی غیرقابل‌تصور از پله‌ها پایین آمدند و وارد سالن شدند. ایمی بلافاصله متوجه شد که فضای سالن دیگر مثل قبل زیبا دیده نمی‌شود و سنگ مرمری‌اش از تمیزی برق نمی‌زند. انگار در آنجا بمب ترکانده بودند، همه‌جا تاریک بود و چلچراغ‌های شکسته کف سالن کثیف و کدر افتاده بودند. ظاهراً جادوگر دست از تظاهر برداشته و ایمی دیگر می‌توانست تصویر واقعی خانه را با چشم‌هایش ببیند.



آن‌ها با سرعتی غیرقابل‌کنترل از چند پله‌ی منتهی به ورودی خانه پایین آمدند. ایمی که از دیدن حیاط کثیف و خاک‌گرفته که اکنون پر از برگ‌های خشک و قطره‌های خون بود وحشت‌زده شده بود، جلوتر از آن‌ها دوید و خود را به راهروی تاریک و دل‌گیر خانه رساند.

هرسه‌نفر وقتی به حفره‌ی سیاه رسیدند، نفس‌نفس می‌زدند و پهلوهایشان تیر می‌کشید. لحظه‌ای ایستادند تا نفسی تازه کنند؛ اما همان چندثانیه کافی بود تا چیمبرهای خشمگین به آن‌ها نزدیک شوند.

جارد و ایمی از دیدن پاهای کوتاه و پشمالوی آن‌ها حیران مانده بودند و اگر دین با دست سالمش هردوی آن‌ها را درون حفره هل نمی‌داد، ناخن‌های تیز و برنده‌ی چیمبرها گلوی آن‌ها را می‌برید. جارد و ایمی و دین با سر به درون حفره افتادند و قبل از آنکه در دسترس ناخن‌های چیمبرها قرار بگیرند، از آن خانه‌ی نفرین‌شده خارج شده و به‌شدت با زمین سیاهی برخورد کردند.

حفره بلافاصله پس از خروج آن‌ها با صدای مهیبی از بین رفت و به دود غلیظ و سیاهی تبدیل شده و آنگاه جزئی از ذرات هوا شده و ناپدید شد.

- خب، دقیقاً شد بیست‌وهشت دقیقه و سی‌ثانیه! کی می‌خواد اسمش تو لیست رکورددارهای من حک بشه!؟

ایمی که روی زمین افتاده بود، سرش را بلند کرد و به چهره‌ی شادمان جاناناتان چشم دوخت. در آن لحظه به‌سختی جلوی خودش را می‌گرفت که به او چشم‌غره نرود. به کمک جارد از جا برخاست و به دین که دستش



همچون شیء به درد نخوری به این سو و آن سو تاب می‌خورد نگاهی انداخت. برخلاف ایمی، دین بی‌تعارف به جاناناتان چشم‌غره رفت و با بدخلقی گفت:

- لازم نکرده!

جاناناتان که از این طرز رفتار به هیچ‌وجه آزرده نشده و اتفاقاً کاملاً راضی و خرسند به نظر می‌رسید، لبخندی به آن‌ها زد و گفت:

- شما خیلی زود رسیدین، هنوز یه ساعت وقت داریم.

دین که از شدت درد گیج و منگ شده بود، با عصبانیت گفت:

- اگه زود رسیدیم که تقصیر خودمون نبود، اون چیمبرهای پشمالو دنبالمون کردن.

چشم‌های جاناناتان برقی زد و گفت:

- جدی؟ اوه! انگار کار این جادوگر درست‌تر از اونیه که فکرش رو می‌کردم. البته، درست که نه... فکر کنم مهارتش در جادو بی‌نظیره. من که تا حالا چنین چیزی...

-!...

ایمی ناگهان شروع به حرف‌زدن کرد و هرسه نفر به او نگاه کردند. او درحالی‌که با تعجب به نقطه‌ای زل زده بود، پرسید:





- اون چیه که از دست‌هات بیرون می‌زنه؟

ایمی این را از جاناتان پرسید و خیلی زود توجه بقیه نیز به جرقه‌هایی که از کف دست جاناتان بیرون می‌زد جلب شد.

ناگهان آثار حیرت و تعجبی که در چهره‌ی جاناتان بود جای خود را به شور و نشاط داد و کف دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:

- انگار توی محاسباتم اشتباه کردم! دوستان، همین الان می‌تونیم از اینجا خارج بشیم.

- فکر کردم گفתי هفت‌ساعت!

جاناتان با لحن بسیار عادی گفت:

- اشتباه کردم.

سپس دست‌هایش را بلند کرد و پس از گفتن ورد عجیب و ناشناخته‌ای، راه را برای آن‌ها باز کرد.

ایمی که باور نمی‌کرد به همین راحتی راه بازگشت باز شده باشد، جلو دوید و کنار جاناتان ایستاد؛ اما دین و جارد چنان از دست رفتارهای جاناتان خشمگین بودند که به آن‌ها ملحق نشدند. البته زمانی که جاناتان با نیروی خارق‌العاده‌اش آن‌ها را از روی زمین بلند کرد و از



سیاه‌چال بیرون کشید، آن‌ها نیز ناچار شدند به‌خاطر نجاتشان، برخلاف میل باطنی از او تقدیر و تشکر کنند.

دیدن دوباره‌ی آسمان خوشایند بود، هرچند که هنوز هوا بسیار سرد بود و سایه‌ی کدروی روی خورشید را پوشانده بود؛ اما همین که دوباره روی زمین خاکی و محوطه‌ی جنگل قرار گرفته بودند، جای بسی خوشحالی و امیدواری داشت.

ایمی نفس راحتی کشید و به جارد لبخند زد. او نیز خنده‌ی کوتاهی کرد و آهسته گفت:

- انگار شانس آوردیم...

- نه‌خیر! هیچم نیاوردیم!

دین با عصبانیت این را گفت و به‌طور دردناکی یادآوری کرد:

- آینه نیست، از دستش دادیم.

لبخند جارد و ایمی بر لب‌هایشان خشک شد؛ اما جاناتان بلافاصله گفت:

- توقع چنین چیزی رو داشتم؛ اما مهم نیست. وقتی جادوگرو پیدا کنیم، آینه رو پس می‌گیریم.

دین که کم‌کم سرخ می‌شد، با عصبانیت گفت:



- به همین راحتی؟

جاناتان گفت:

- البته خیلی هم راحت نیست؛ ولی خب چاره‌ی دیگه‌ای هم نداریم؛ اما اگه تو پیشنهاد بهتری داری، ما می‌شنویم.

دین دهانش را باز کرد تا جوابی بدهد؛ اما از قرار معلوم پیشنهادی برای ارائه‌دادن نداشت. از این رو چشم‌غره‌ی اساسی به جاناتان رفت، بی‌مقدمه بحث را عوض کرد و به دست شکسته‌اش اشاره‌ای کرد و گفت:

- پس تکلیف دست من چی میشه؟

جاناتان که انگار تازه متوجه وضعیت او شده بود، گفت:

- اوه!

اما قبل از آنکه بتواند چیزی بیشتر از «اوه!» بگوید، ایمی به یاد نکته‌ای افتاد و با صدای بسیار بلندی گفت:

- من می‌تونم خوبش کنم.

سپس گیاه لزجی را که هفته‌ی پیش در جیبش چپانده بود، بیرون آورد و با خوشحالی به دین نزدیک شد. گیاه که مدت‌ها در جیب ایمی مانده بود، مچاله شده و قیافه‌ی چندش‌آوری پیدا کرده بود؛ اما به نظر ایمی هنوز کارایی خودش را داشت. او بی‌معطلی دست کبود دین را گرفت و در



مقابل نگاه خیره‌ی بقیه گیاه را چندبار روی شکستگی دست دین کشید.  
سپس با شوق و ذوق از او پرسید:

- چه حسی داری؟

ظاهر دین هیچ احساسی را منعکس نمی‌کرد، حتی به نظر می‌رسید بیشتر  
از قبل برافروخته شده باشد. او با خون‌سردی گفت:

- باید احساس خاصی پیدا می‌کردم؟

ایمی ناگهان وا رفت و با ناامیدی پرسید:

- درد دستت قطع نشد؟

لازم به پاسخ دین نبود؛ زیرا از نفس‌های بریده و کوتاهش مشخص بود  
که آن گیاه هیچ تأثیری روی درد بی‌امان دستش نگذاشته است.

ایمی جوری به گیاه نگاه کرد که انگار عزیزترین گشش را از دست داده  
است، سپس آهسته گفت:

- انگار تأثیرش رو از دست داده.

- اِ دخترم، می‌تونم یه نگاهی به اون بندازم؟



جاناتان با مهربانی این را پرسید؛ اما قبل از آنکه ایمی فرصتی برای موافقت از خودش نشان بدهد، گیاه را از دست او گرفت و چیزی حدود ده‌ثانیه به معاینه‌ی آن پرداخت، آنگاه شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- این از اولشم به گیاه هرز بود، از اینا بین بوته‌ی تمشک های وحشی زیاده.

- چی؟!

جارد با مشاهده چهره‌ی ایمی که انگار شکست بدی را متحمل شده بود، با احتیاط پرسید:

- این همون گیاهیه که گفتی آلن شکستگی پاهات رو باهاش ترمیم کرد؟

ایمی به‌سختی سرش را تکان داد. اما جاناتان که انگار چندان هم تحت‌تأثیر قرار نگرفته بود، قاطعانه گفت:

- این به گیاه معمولی و به‌دردنخوره، اما اگه اون مرد وانمود کرده که توسط این تونسته شکستگی رو ترمیم کنه، پس احتمالاً نیروی خودش رو به گیاه منتقل کرده و به تو گفته این به گیاه نایابه. عجب مرد باهوشی بوده!

- بی‌خیال این حرف‌ها! میشه به فکری به حال من بکنین؟

دین که از شدت درد به درختی تکیه داده بود تا تعادلش را حفظ کند، نگاه سرزنش‌آمیزی به آن‌ها انداخت.



جاناتان گفت:

- آره. ببخشید، دست تو مهم‌تره.

جاناتان این را گفت و گیاه بی‌خاصیت را روی زمین انداخت و از روی آن رد شد. ایمی با دیدن آن صحنه احساس کسانی را پیدا کرد که به آنها خیانت شده است. همان‌جا به خودش قول داد که به محض دیدن آلن، مشت محکمی به دهانش بکوبد.

به محض رسیدن جاناتان به دین، صدای تق ملایم جابه‌جایی استخوان به گوش رسید و پس از آن ناله‌ی دردناکی بلند شد. ایمی رویش را به سمت دین برگرداند. خوشبختانه جای نگرانی نبود؛ زیرا از نفس‌های کشدار و بلند دین معلوم بود که دستش بهبود یافته است.

ایمی لگدی به گیاه زد و درحالی‌که به دین نزدیک می‌شد، آهسته پرسید:

- حالت خوبه؟

دین با وجود رنگ‌پریدگی سرحال به نظر می‌رسید. او نگاهی به ایمی انداخت و با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

- خوبم!

ایمی که از رفتارهای اخیرش با او پشیمان بود، به جارد نگاهی انداخت و هنگامی که حالت تشویق‌آمیز صورت او را دید، با صدای آهسته‌ای گفت:



- کاری هست که برات انجام بدم؟

دین بار دیگر نگاهش را به صورت ایمی دوخت که اکنون حالت معصومانه‌ای به خود گرفته بود؛ لحظه‌ای سرتاپایش را برانداز کرد و سپس درحالی که لبخند شیطنت‌آمیزی به لب داشت، گفت:

- آره، هست.

ایمی با حالت پرسشگرانه‌ای به او خیره ماند و دین در ادامه‌ی حرفش گفت:

- بهم قول بده چه خواسته، چه ناخواسته دیگه از هیچ حفره و دریچه‌ای رد نمیشی.

سپس لبخند عمیقی به او زد و باعث شد لبخند دل‌نشینی روی لب‌های ایمی نیز بنشیند.

\*\*\*

مدت طولانی از تاریک‌شدن هوا می‌گذشت. با وجود آنکه جاناتان بارها هشدار داده بود که بوی دود و خاکستر جا و مکان آن‌ها را برای جادوگر برملا می‌کند؛ اما دین بدون کمک جاناتان با همراهی جارد و ایمی، آتش عظیمی برپا کرد تا خودشان را گرم کنند.



جاناتان نیز با علم بر آنکه هشدارهایش هیچ اثری در آن‌ها ندارد، آهی کشید و مشغول خواندن کتاب شد و این کارش مهر تأییدی بر این عقیده‌ی ایمی شد که جاناتان ذاتاً انسان بی‌خیال و بی‌پروایی است؛ زیرا هیچ‌کس به‌جز او نمی‌توانست در چنین موقعیت بحرانی با آسودگی پاهایش را دراز کرده و مطالعه کند.

اما جدا از آن، ایمی کنجکاو شده بود که بداند مردی به سن‌وسال او و با وجود آگاهی و درک بالا، مشغول مطالعه‌ی چه کتابی است؛ چون ظاهراً تمام دقت و توجهش را به مطالب کتاب داده بود و هیچ توجهی به اطرافش نداشت. بنابراین هنگامی که جارد و دین سخت گرم گفت‌وگو با یکدیگر شدند، ایمی از آن‌ها جدا شد و در کنار جاناتان نشست و دست‌هایش را به آتش نزدیک کرد تا کمی گرم شوند. (از وقتی آسمان تیره و سیاه شده بود، دمای هوا نیز پایین و پایین‌تر می‌آمد.)

ایمی همان‌گونه که مراقب بود تا دست‌هایش را بیش از اندازه به آتش نزدیک نکند، نگاهی به عنوان کتاب انداخت: «عجیب‌ترین موجودات جادویی»

با تعجب نگاهی به جاناتان انداخت که با ابروهای درهم‌رفته به صفحه‌ی مقابلش نگاه می‌کرد. کنجکاو شده بود که از جزئیات مطالب آن کتاب قطور بیشتر بداند؛ بنابراین درست در کنار جاناتان نشست و بی‌مقدمه پرسید:

- این چه کتابیه که می‌خونین؟

- ایمی! پناه بر خدای زمین و آسمان! تو کی اومدی اینجا؟





ایمی که از تعجب جانانان جا خورده بود، با کمرویی گفت:

- همین الان.

- چی شده؟ چه خبره؟

- باز که صدای سوتی چیزی نشنیدی؟

جارد با حالتی عصبی این را پرسید؛ اما جانانان به آن‌ها اطمینان خاطر داد و گفت:

- چیزی نیست، همه‌جا امن و امانه!

سپس نگاهش را به ایمی دوخت و لبخندی زد و گفت:

- گفتم کی اومدی؟

ایمی که دیگر از کرده‌اش پشیمان شده بود، با اکراه جواب او را داد:

- حدود دودقیقه‌ی پیش اومدم و کنارتون نشستم. یعنی شما اصلاً متوجه نشدین؟

جانانان ضربه‌ی محکمی به شانه‌ی ایمی زد و گفت:



- دخترم! این یکی از بدترین خصوصیات منه، موقع مطالعه هیچ صدایی رو نمی‌شنوم و حضور هیچ‌کس رو احساس نمی‌کنم.

ایمی با ناباوری گفت:

- واقعاً؟!

جاناتان دستی به ریشش کشید و کمی فکر کرد، سپس با تردید گفت:

- راستش اینو دیگران بهم گفتن، خودم هنوز مطمئن نیستم که موقع خوندن می‌تونم چیزی بشنوم یا نه. البته شاید مربوط به سن و سالم باشه؛ آخه فکر کنم دارم پیر میشم.

ایمی خیلی دلش می‌خواست او را دلداری بدهد و بگوید که هنوز سنی ندارد؛ اما چین و چروک و موی کاملاً سفید جاناتان جلوییش را می‌گرفت؛ از طرفی به نظر نمی‌رسید که این موضوع برایش اهمیت چندانی داشته باشد.

- خب، تو از من سؤالی داشتی؟ یا اومدی که فقط باهم یه گپی بزیم؟

جاناتان صمیمانه ضربه‌ی دیگری به شانه‌ی ایمی زد که اگر تعادلش را حفظ نمی‌کرد، با سر درون آتش می‌افتاد. ایمی که با این حرکت برای چندثانیه سررشته‌ی کلام را گم کرده بود، با دقت خود را از دسترس آتش دور کرده و گفت:

- آره، یه سؤال داشتم.



- خب؟

- این چه کتابیه که می‌خونین؟

در یک لحظه جاناتان جوری به او نگاه کرد که ایمی حس کرد سؤال بدی پرسیده است؛ اما بلافاصله حالت چهره‌ی جاناتان تغییر کرد و با شادمانی گفت:

- این سوال رو حدوداً پنج دقیقه و سی ثانیه‌ی قبل هم پرسیدی؛ پس نتیجه می‌گیریم که گوش‌های من موقع مطالعه هم می‌شنون.

جاناتان نگاه مشتاقش را به ایمی دوخت؛ انگار توقع داشت او از این نتیجه‌گیری بسیار خوشحال شود؛ اما وقتی نگاه خیره و سردرگم او را دید، گلویش را صاف کرد و گفت:

- خب، بگذریم. چی پرسیدی؟ آها! یادم اومد. این یکی از کتابگهای کتابخونه‌ی قصره، اینو به امانت گرفته بودم که هر وقت حوصله‌م سر رفت بخونمش.

ایمی تکرار کرد:

- حوصله‌تون سر رفته؟

- آره، خودت می‌بینی که تو چه وضعی هستیم؛ ظاهراً کلی راه مونده تا مقصد.



جاناتان لبخندی به چهره‌ی بهت‌زده‌ی ایمی زد و گفت:

- بگذریم. اما این کتاب واقعاً جالبه! من از نصف موجوداتی که تو دنیای خودمون هستن اطلاعاتی نداشتم. اسم و مشخصات همه‌شون رو این تو نوشته. واقعاً عجیبه!

- چی عجیبه؟

جاناتان که مشغول ورق‌زدن صفحات کهنه‌ی کتاب بود، با خون‌سردی جواب داد:

- اینکه یه موجود هم‌زمان هم بتونه چشم‌های بقیه رو از کاسه دربیاره و بخوره، هم بتونه دل و روده‌ش رو بریزه بیرون و... تو حالت خوبه؟

ایمی که رنگ به چهره نداشت و چشم‌هایش گشاد شده بود، ابتدا سرش را تکان داده و بعد با صدای بسیار ضعیفی از او پرسید:

- چنین موجودی وجود داره؟

جاناتان که فهمیده بود زیاده‌روی کرده است، لای کتاب را بست و بلافاصله گفت:

- البته اینجاها پیدا نمیشن، نه روی زمین. بیشتر توی دنیای زیرزمین حضور دارن.



اما این جمله‌اش به هیچ‌وجه از نگرانی ایمی که اکنون دیگر کاملاً از پرسش‌هایش پشیمان شده بود، کم نکرد. او نمی‌دانست که فهمیدن جزئیات آن کتاب هولناک به جای سرگرم‌کردنش، وحشت‌زده‌اش می‌کند.

از قرار معلوم جاناتان نیز از گفته‌هایش پشیمان شده بود؛ زیرا با قاطعیت لای کتاب را بسته و آن را در کیف بزرگش جا داد. ایمی نیز نفس عمیقی کشید و سعی کرد فکر آن موجود را سرش بیرون کند.

چند دقیقه‌ی بعد دین و جارد نیز به آن‌ها ملحق شده و صحبت درباره‌ی چگونگی نابودی جادوگر آن قدر فکرشان را مشغول کرد که ایمی دیگر نتوانست به موجوداتی که چشم‌ها را از حدقه درمی‌آورند فکر کند.

آن‌ها چند ساعتی را سرگرم صحبت شدند و دیگر کوچک‌ترین توجهی به اطراف نداشتند. حتی ایمی نیز تمام تمرکزش را روی حرف‌های جاناتان متمرکز کرده بود، با این حال برای چند ثانیه عبور دو برق درخشان را از گوشه‌ی چشمش احساس کرد. با اینکه در آن لحظه قلبش می‌خواست از سد\* بیرون بجهد؛ اما رویش را برگرداند و با دقت به درخت‌های اطراف نگاه کرد. در آن تاریکی هیچ برقی به چشم نمی‌خورد. همه‌جا مثل چند ساعت گذشته غرق در تاریکی بود. ایمی نگاه کوتاهی به شعله‌های آتش انداخت و فکر کرد که احتمالاً جرقه‌های درون آتش باعث خطای دید چشم‌هایش شده‌اند. این حدس کمابیش خیالش را راحت کرد و رویش را برگرداند تا به ادامه‌ی گفت‌وگو بپردازد؛ اما ناگهان اتفاقی افتاد که او کاملاً فرضیه‌ی جرقه‌ی درون آتش را فراموش کرد.

دو برق درخشان متحرک به‌طور محسوسی از بین درختان حرکت کرده و پشت بوته‌ی انبوهی ناپدید شدند.



با دیدن آن صحنه چنان از جا پرید که نزدیک بود به اشتباه پایش را در آتش بگذارد. بقیه با این حرکت ناگهانی سکوت کردند و با تعجب به او خیره شدند.

ایمی با اطمینانی وحشت‌آور گفت:

- همین الان دوتا چشم دیدم، همون‌جا!

بقیه هم‌زمان با حرکت دست او سرشان را برگرداندند؛ اما در آن لحظه چیزی برای دیدن وجود نداشت. جاناتان با آرامش از جا برخاست و کنار او ایستاد. دین نیز از جا پرید و گفت:

- تو مطمئنی؟

- مطمئنم!

ایمی، دین و جاناتان با دقت به آن نقطه که چشم‌ها ناپدید شده بودند نگاه کردند؛ اما با گذشت چند دقیقه اثری از آن‌ها دیده نشد. ایمی که همواره دل‌آشوب داشت و قلبش به شدت به دیواره‌ی سد\*آینه‌اش می‌کوبید، به زمین نگاه کرد و متوجه شد که جارد همچنان نشسته و با اکراه به سمتی که اشاره کرده بود نگاه می‌کند. برای یک لحظه نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با صدای بلندی از او پرسید:

- تو حرف منو باور نمی‌کنی، مگه نه؟



با صدای فریادش دین و جاناناتان برگشتند. جارد که دل‌خور شده بود، با صدای آرامی گفت:

- باور من چیزی رو عوض نمی‌کنه، می‌بینی که خبری نیست.

ایمی که از آرامش صدای او عصبانی شده بود، نگاهی به دین و جاناناتان که به هرجایی غیر از آن دو نگاه می‌کردند انداخت. سپس برگشت و با همان لحن به جارد گفت:

- حتی اگه خبری بشه، مطمئنم دفعه‌ی بعد هم بهونه‌ای برای دیوونه نشون دادن من پیدا می‌کنی.

جارد با شنیدن این حرف اخمی کرد و از جا برخاست؛ سپس در مقابلش ایستاد و قاطعانه گفت:

- من هیچ‌وقت همچین حرفی نزدم!

ایمی به تندی گفت:

- اما چشمات دقیقاً دارن همینو می‌گن.

جارد برای ختم این بگومگو نفس عمیقی کشید و گفت:

- من نمی‌خواستم این‌طوری بگم، من فقط...



- تو فقط به آدم از خودراضی هستی که فقط به دیده‌های خودش اهمیت میده!

ایمی با بی‌رحمی آشکاری جمله‌ی او را کامل کرد و بی‌اهمیت به حالت برافروخته‌ی او به سمت دین و جاناتان برگشت.

دین که تمام مدت در بحث آن‌ها دخالتی نکرده بود، برای آرام کردن ایمی لبخند بی‌رمقی زد. اما جاناتان همچنان از نگاه کردن به چشم‌های او خودداری می‌کرد؛ شاید برای آنکه وانمود کند چیزی نشنیده است. اما ایمی بعید می‌دانست که شخصیتی مثل او اهمیت آن‌چنانی به این‌گونه بحث‌ها نشان دهد؛ به همین خاطر با نگرانی او را صدا زد و با برگشتن او و دیدن حالت چهره‌اش، حس کرد قلبش از درون س-آینه‌اش سر خورده و پایین افتاد.

جاناتان جلو رفت و با یک حرکت بازوی جارد را که دوباره روی زمین نشسته بود گرفت و او را وادار به ایستادن کرد. با اینکه هیچ خشونت‌ی در اعمالش دیده نمی‌شد؛ اما به نظر می‌رسید جارد بسیار خشمگین شده است.

دین که کمتر پیش می‌آمد جاناتان را در این حال ببیند، با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

- من دیدمشون، همین الان. تعدادشون خیلی زیاده!





نفس ایمی در سد\*ینه حبس شد و جارد با کلافگی دستی در موهایش کشید. دین که خون سردتر از آن دو به نظر می‌رسید، از جاناناتان پرسید:

- تعداد چی؟! -

- هنوز نمی‌دونم.

جاناناتان این را گفت و برگشت و خطاب به جارد و ایمی که انگار نه انگار از هم دل‌خور و عصبانی بوده و اکنون در آغ\*وش یکدیگر بودند، گفت:

- همه‌تون آماده باشین! جارد، توی کیفم دوتا شمشیر هست، برشون دار.

جارد بلافاصله اطاعت کرد و پس از اندکی جست‌وجو میان خرت‌وپرت‌هایی که در کیف بود، دو شمشیر بلند و براق را بیرون آورد و یکی از آن‌ها را به‌زور در دست‌های لرزان و سرد ایمی قرار داد. ایمی که حتی از تصور استفاده از آن شمشیر به وحشت افتاده بود، آب دهانش را به‌سختی قورت داد.

همان موقع شش جفت چشم دیگر آرام‌آرام از پشت بوته‌ها بیرون آمده و در تاریکی به آن‌ها زل زدند. ایمی ناله‌ی خفیفی کرد؛ اما شمشیر را محکم‌تر از قبل در دستش نگه داشت.

جاناناتان بی هیچ سلاحی، درحالی‌که تنها به نیروی جادویی‌اش تکیه داشت، با لحن هشداردهنده‌ای گفت:



- اگه استفاده از اونا رو بلد نیستین، فقط یه کار رو انجام بدین؛ وقتی دارن بهتون نزدیک میشن، با تمام قدرتون تو هوا بچرخونیدش، اون وقت حتی اگه فوراً به هدف نخوره، می‌تونه اون قدری جلوشون رو بگیره که ما کمکتون کنیم.

ایمی و جارد بلافاصله فهمیدند که خودشان مخاطب جاناتان هستند؛ زیرا دین با مهارت خاصی نیزه‌اش را در هوا آماده نگه داشت و جلوتر از آن‌ها ایستاده بود؛ بنابراین هردونفر سرشان را تکان دادند و با صدای بلندی گفتند:

- باشه!

دو جفت از چشم‌های براق آرام و آهسته جلو آمدند و کم‌کم از تاریکی خارج شده و نور آتش روی صورت‌هایشان افتاد.

حیرت و شگفتی بر چهره‌ی جارد، دین و جاناتان سایه انداخت؛ اما ایمی حتی نتوانست یک کلمه حرف بزند و یا با دیدن آن موجودات عکس‌العملی از خودش نشان بدهد، او فقط مات‌ومبهوت به سگ‌های غول‌آسایی که در مقابلشان ایستاده بودند، نگاه می‌کرد. سگ‌هایی که تابه‌حال نظیرشان را ندیده بود. آن‌ها از هر سگ دیگری قوی‌هیكل‌تر بودند. قدشان به یک‌متر می‌رسید و بسیار وحشی و خشن و بی‌رحم به‌نظر می‌رسیدند. دندان‌هایشان تا پایین لب‌هایشان امتداد می‌یافت و بزاق دهانشان سرازیر بود.

زمانی که با حالتی تهدیدوار خرخر می‌کردند، دین نیزه‌اش را بالا آورد و جاناتان با چهره‌ی ترسناکی به آن‌ها خیره ماند. جارد با یک دست کمر



ایمی را گرفت و او را به خود نزدیک کرد؛ اما ایمی بی‌توجه به حالت تدافعی او، با هردو دستش شمشیر را محکم نگه داشت و از او فاصله گرفت.

جارد یک‌آن از این حرکت ناگهانی جا خورد؛ اما با دیدن حالت جدی چهره‌ی ایمی دریافت در آن لحظه که چندین سگ غول‌پیکر قصد حمله به آن‌ها را داشتند، پنهان شدن و عقب‌کشیدن کار عاقلانه‌ای نبود؛ بنابراین او نیز جلو رفت و درست در کنار دین و جاناتان ایستاد و نگاه نفرت‌باری به آن موجودات کریه‌المنظر انداخت.

ایمی درست در کنارش ایستاده بود و لحظه‌ای از آن‌ها چشم برنمی‌داشت. همه منتظر کوچک‌ترین حرکتی از سوی سگ‌های عظیم‌الجثه بودند و نفس از کسی درنمی‌آمد. همگی جواری حواس‌هایشان را جمع کرده بودند که وقتی دو تن از آن‌ها دندان‌های تیزشان را به نمایش گذاشتند و با سرعتی غیرقابل‌تصور به سمتشان دویدند، اصلاً جا نخورده و کاملاً آمادگی لازم را داشتند.

ایمی در آن چندثانیه مدام در دل دعا می‌کرد که از شدت وحشت شمشیر از دستانش سر نخورد و بتواند از خودش و دوستانش دفاع کند؛ اما نیازی به این کار نشد؛ زیرا جاناتان با یک حرکت ساده از کف دست‌هایش نیروی صاعقه‌مانندی به سوی آن‌ها شلیک کرد. شدت نیروی جادویی‌اش چنان زیاد بود که لحظه‌ای تمام جنگل روشن شد، سپس سگ‌ها چندمتر به هوا پرتاب شدند و سپس جلوی پای آن‌ها افتادند و پس از ناله‌ی ضعیفی بی‌حرکت ماندند. دهان ایمی از تعجب باز مانده بود، جارد نیز بهت‌زده به نظر می‌رسید. تنها کسی که با حالتی تحسین‌آمیز جاناتان را



برانداز می‌کرد، دین بود که در آن لحظه چشم‌های آب‌اش می‌درخشید.  
\*\*\*

اما از پانداختن دو تن از آن‌ها پایان کار نبود؛ زیرا این اقدام فقط باعث شد باقی سگ‌هایی که در اطراف پنهان شده بودند، غضبناک شده و برای انتقام، کم‌کم از پس تاریکی بیرون بیایند.

زمانی که از پشت هر بوته دوتا دوتا و سه‌تا سه‌تا بیرون آمدند، همگی آب دهانشان را به‌سختی قورت دادند؛ زیرا تعدادشان به بیست عدد می‌رسید و مبارزه با آن‌ها بسیار سخت‌تر و دشوارتر به‌نظر می‌آمد.

جاناتان که برای محافظت از دیگران دست‌هایش را از دو طرف باز کرده بود، با صدای رسا و تأثیرگذاری گفت:

- هیچ‌کس جلو نیادا! خودم از پششون برمیام...

- نه!

برای چند لحظه جاناتان مات‌ومبهوت ماند، حتی خود ایمی نیز توقع چنین حرفی را از خود نداشت، با این حال با جسارت خاصی جلو آمد، دست جاناتان را با ملایمت کنار زده و گفت:

- تنهایی نمی‌تونی کاری کنی، ما کمکت می‌کنیم. اگه باهم باشیم...

- تو خیلی بی‌تجربه‌ای دختر، شجاعت زیاد بعضی وقت‌ها سر آدمو به باد می‌ده. پس عقب و ایستا تا من کارشون رو تموم کنم.



ایمی به یاد نداشت جاناتان در آن مدت کوتاه هیچ‌گاه با چنین لحن سردی با او حرف زده باشد. با اینکه جا خورده بود؛ ولی جواب حاضر و آماده‌ای را در آستین داشت؛ اما دین زودتر از او مداخله کرد و او را از پاسخ‌دادن به صحبت‌های تند جاناتان خلاص کرد.

- ایمی راست میگه، تنهایی از پس همه‌شون برنمیای. نظرت چیه یه کم از اعتماد به نفس بالات کم کنی، پیرمرد؟

ایمی که به شدت یکه خورده بود، توقع داشت جاناتان در جواب این پرسش گستاخانه دین را با مشتش محکمی نقش بر زمین کند؛ اما در کمال شگفتی زمانی که رویش را برگرداند، متوجه شد گوشه‌ی لب‌های جاناتان از خنده‌ای که سعی در جلوگیری از آن داشت، جمع شده است.

همان موقع صدای پراضطرابی به گوش رسید که گفت:

- بچه‌ها، انگار اینا اصلاً سرحال به نظر نمی‌رسن!

ایمی رد نگاه پرهراس جارد را گرفت و منظور او را دریافت. سگ‌ها درحالی‌که یکسره دندان‌های تیزشان را به رخ آن‌ها می‌کشیدند، پیش می‌آمدند و از حالت پاهای کشیده و بسیار بلندشان معلوم بود که هر لحظه ممکن است هم‌زمان با یکدیگر حمله را آغاز کنند.

جاناتان با دیدن آن‌ها نفس عمیقی کشید و یک‌بار دیگر دهانش را برای مخالفت با بقیه باز کرد؛ اما دین به او فرصتی نداد و قاطعانه گفت:



- گزینه‌ی دیگه‌ای وجود نداره، ما پشتتیم!

بلافاصله جارد و ایمی نیز سری تکان دادند و جاناتان که ظاهراً چاره‌ی دیگری نمی‌یافت، به‌ناچار سرش را تکان داد و آهسته گفت:

- پس آماده باشین! با شماره‌ی سه، یک...

دین گفت:

- دو!

جارد و ایمی باهم گفتند:

- سه!

به محض اینکه کلمه‌ی «سه» از دهانشان خارج شد، صدای پارس‌های مهبیبی در محوطه پیچید و سگ‌های عظیم‌الجثه به آن‌ها حمله‌ور شدند. در مقایسه با آن‌ها که فقط چهارنفر بودند، تعداد سگ‌ها بسیار بیشتر به‌نظر می‌رسید و سرکوبشان عملاً غیرممکن بود.

ایمی در آن آشوب جاناتان را دید که با هر نیرو یک یا دو سگ را نقش زمین می‌کرد دین را دید که نیزه‌اش را در گلوی یکی از آن‌ها فرو کرده و فواره‌ای از خون به سروصورتش پاشید؛ سپس درحالی‌که شمشیرش را به سمت سگ سیاه و زشتی که به سمتش شیرجه می‌زد گرفته بود، جارد را دید که به اشتباه شمشیرش را به تنه‌ی درختی زده و اگر دین به کمکش نرفته بود، دندان‌های آن سگ وحشی شکمش را دریده بود.



خطری که جان جارد را تهدید کرد، چنان حواسش را پرت کرد که یادش رفت سگی عجیب و غول‌پیکر به سویش می‌آید؛ با این حال قبل از آنکه دیر شود، نوری شدید چشمش را زد و حیوان درنده قبل از رسیدن به او روی زمین افتاد و بی‌حرکت ماند.

ایمی که برای چندثانیه مبهوت مانده بود، سرش را بلند کرد تا نگاه قدرشناسانه‌ای به جاناتان بیندازد؛ اما او صبر نکرد تا حالت تشکرآمیز چهره‌ی ایمی را ببیند و برگشت و هم‌زمان با سه سگ قهوه‌ای روشن درگیر شد. ناگهان چشم ایمی به درخت‌های اطراف افتاد که نور آتش روی آن‌ها افتاده بود و تا حدودی منظره‌ی پشتشان را نمایان می‌کرد. و آنگاه قلبش در س\*آینه فروریخت. چهار سگ دیگر شتابان پیش می‌آمدند و مستقیم به سمت جارد حمله‌ور می‌شدند.

ایمی متوجه شد که جارد به هیچ‌وجه به چیزی که خودش می‌دید، توجه ندارد و همچنان با یکی دیگر از آن حیوانات درگیر است. رویش را برگرداند و یکی از آن چهار تن را دید که دهانش به طرز وحشتناکی باز شده و با سرعت نور پیش می‌رفت. ایمی می‌دانست و یقین داشت که در صورت رسیدن به جارد، قادر است با آن دندان‌ها سر او را از تنش جدا کند؛ بنابراین حتی لحظه‌ای درنگ نکرد، شمشیرش را بالا آورد و درست در مسیری که آن سگ پیش می‌آمد ایستاد.

دست‌هایش می‌لرزید؛ با این حال شمشیرش را پایین نیاورد و با اطمینان و جدیت به چشم‌های زرد او زد. دیگر حتی نمی‌توانست صدای دادوفریاد جارد و ناسزاهای دین را بشنود. تمام حواسش را جمع کرده بود.



و آنگاه هیكل عظیم سگ که در فاصله‌ی یک‌متری او بود، به هوا رفت و درحالی‌که تمام تمرکزش را برای دریدن جارد گذاشته بود، ایمی را کاملاً نادیده گرفت. اما ایمی لحظه‌ای از او چشم برنداشت؛ در واقع به‌جز او هیچ‌چیز دیگری را نیز نمی‌دید. سپس شمشیرش را بالا آورد و جوری در مسیر عبور او در هوا چرخاند که تیغه‌ی آن سر پهن و بدترکیب سگ را از بدنش جدا کرد و باعث شد بدنش بلافاصله با صدای مهیبی روی زمین بیفتد و سرش روی زمین زیر پایش بغلتد.

ایمی که هنگام پاشیدن خون روی صورتش چشم‌هایش را بسته بود، لای پلک‌هایش را باز کرد و با دیدن سر بزرگ و خون‌آلود حیوان نفس راحتی کشید. همان زمان به‌طور اتفاقی چشمش به دین افتاد که لحظه‌ای با حیرت به سر روی زمین نگریست؛ اما ثانیه‌ای بعد نگاهش را به او دوخت و حالت تحسین‌آمیزی در چشم‌هایش پدیدار شده و لبخند کجی زد. ایمی نیز نفس صداداری کشید و به او لبخند زد؛ اما طولی نکشید که لبخند هر دو ی آن‌ها با بلندشدن فریاد دردآلودی از صورتشان محو شد.

سگی که از همه وحشی‌تر و درنده‌تر بود و جارد تا آن لحظه با او درگیر بود، اکنون دندان‌های تیزش را در بازوی جارد فرو کرده بود. ایمی با دیدن آن صحنه تمام توانش را از دست داد و حس کرد پاهایش دیگر قادر به تکان خوردن نیستند؛ اما دین نعره‌زنان جلو رفت و نیزه را از پشت در قلب سگ فرو کرد.

با افتادن پیکر سنگین او، جارد از شدت درد خود را در دست‌های دین رها کرد. ضعف او تنها چیزی بود که می‌توانست باعث شود ایمی به خودش بیاید و دوان‌دوان خود را به جارد برساند.





دین که حالا روی زمین نشسته و سر جارد را روی دست‌هایش گذاشته بود، با نگرانی جاناتان را صدا زد.

جاناتان که همچنان مشغول نابودی آن موجودات بود، رویش را برگرداند و با دیدن بازوی خونین جارد و چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش، با خشم و غضب فریاد زد:

- دین! حالا می‌خوام یه نمونه از شاهکارامو بهت نشون بدم!

دین که مضطرب و عصبی بود، با تعجب نگاهی به جاناتان انداخت. ظاهراً متوجه منظور او نشده بود؛ اما ثانیه‌ای بعد اتفاقی افتاد که کاملاً معنی جمله‌ی او را درک کرد. جاناتان با فریاد بم و ترسناکی دست‌هایش را از هم باز کرد؛ اما این‌بار نه برای محافظت از آن‌ها، بلکه برای خارج کردن نیروی شدیدی که همچون انفجار مهیبی از س\*ینه‌اش بیرون زده و درست شبیه سلاحی کشنده، شروع به کشتار دسته‌جمعی آن موجودات عجیب و غیرعادی کرد.

تا چند دقیقه‌ی طولانی همه‌جا غرق در نور شد و آن‌ها هیچ‌چیزی را به‌جز روشنایی نمی‌توانستند ببینند، آنگاه کم‌کم آن نور عظیم کم‌رنگ شده و به شکل قطره‌های باران روی زمین ریخت. لحظه‌ای به شکل سنگ‌ریزه‌های بلوری روی زمین برق زدند و سپس رو به تاریکی رفتند.

همه‌جا در سکوتی مرگبار فرو رفت. ایمی دیگر حتی صدای یک نفس خرخرمانند را نیز نمی‌شنید. زمانی دلیل این سکوت ناگهانی بر آن‌ها آشکار



شد که جنازه‌ی تکه‌تکه‌شده‌ی سگ‌ها را روی زمین دید و همگی  
چهره‌هایشان را با نفرت درهم کشیدند.

چشم ایمی به جاناتان افتاد که چهره‌ی ترسناکی پیدا کرده بود و اکنون  
به سمت آن‌ها می‌آمد. او بدون کوچک‌ترین توجهی به کشتار دلهره‌آوری  
که انجام داده بود، کنار جارد که دراز کشیده بود و می‌لرزید، نشست.

ایمی که گویی تازه از بهت و وحشت بیرون آمده بود، شروع به نوازش  
موهای جارد کرد و با نگرانی پرسید:

- می‌تونی زخمش رو از بین ببری، مگه نه؟

جاناتان نگاهی به ایمی انداخت؛ ظاهرش دیگر کاملاً آرام به نظر می‌رسید.  
پس از چندثانیه سرش را جوری تکان داد که معلوم نبود به نشانه‌ی  
مثبت است یا منفی. همین هم ایمی را نگران‌تر کرد.

جاناتان با اینکه حدس می‌زد تردیدش ایمی را به چه حال و روزی انداخته  
است، حرفی نزد و شروع به بازکردن دکمه‌های لباس جارد کرد. لباس را  
کاملاً از تنش درآورد و بازوی او را کمی بالا آورد. صدای ناله‌ی جارد بلند  
شد؛ اما نه چشم‌هایش را باز کرد و نه سعی کرد از جایش تکان بخورد.

نفس ایمی با دیدن جای دندان روی بازوی او بند آمد. زخمش چنان  
عمیق بود که خون همچون سیلی از آن جاری بود. جاناتان چنددقیقه با  
دقت به جای زخم نگاه کرد. در این مدت دین و ایمی با نگرانی منتظر  
بودند.



سرانجام جاناتان دست از نگاه کردن به زخم برداشت و بازوی جارد را بسیار آرام روی زمین گذاشت. دین که با بی‌حواسی دستش را روی پیشانی جارد می‌کشید، از او پرسید:

- چی شد؟ نظرت چیه؟ به نظرت از پس از بین بردن زخم برمیای؟

دین هنگامی که این سؤال را می‌پرسید، مطمئن بود که جوابش «بله» است؛ تاکنون هیچ‌گاه پیش نیامده بود که جاناتان از پس درمان زخم‌ها برنیاید. پنج‌سال پیش او توانسته بود زخم کشنده‌ی روبی را معالجه کند؛ درحالی‌که آن زمان هیچ‌کس امیدی به زنده ماندن او نداشت. با این حال جاناتان موفق شده بود، پس حالا هم موفق می‌شد زخم جارد را درمان کند.

- نه کاملاً!

ایمی با صدای بسیار ضعیفی گفت:

- چی؟

دین یک‌آن گمان کرد اشتباه شنیده است. از حالت چهره‌ی جاناتان نیز معلوم بود که از این پیشامد متحیر و متأسف است.

او سرش را بلند کرد و به ایمی گفت:



- متأسفم؛ ولی... این زخم کاملاً خوب نمیشه، تا زمانی که بدونم اون موجودات چطوری به این شکل و قیافه دراومدن. این کار هم تا صبح طول می‌کشه.

- تا صبح؟

دیگر صدای ایمی چنان آهسته شده بود که دین و جاناتان به‌سختی قادر به شنیدنش بودند.

جاناتان بلافاصله گفت:

- اما برای اینکه تا صبح بتونه طاقت بیاره، می‌تونم زخمش رو بشورم و با یه ورد ساده دردش و کمتر کنم. دین، کیفمو بیار اینجا.

دین که رنگش مثل گچ سفید شده بود، سر جارد را روی پاهای ایمی گذاشت و از جا جست. چندلحظه‌ی بعد کیف را به دست جاناتان داد و بار دیگر کنار جسم بی‌حال جارد نشست.

ایمی به جاناتان که با خون‌سردی کیفش را باز می‌کرد و بطری کوچکی را از آن درمی‌آورد نگاه کرد. بی‌آنکه بداند چرا، به آن مرد اطمینان داشت. شک نداشت که می‌تواند درد جارد را کمتر کند، همان‌طور که شکستگی دین را در چشم برهم‌زدنی ترمیم کرده بود؛ اما تمام ترسش از این بود که دندان‌های تیز آن موجودات آغشته به سم بوده باشد و زندگی جارد در خطر قرار بگیرد. حتی فکرش تحمل‌ناپذیر بود.



جانانان در بطری را با فشار کمی باز کرد و پارچه‌ی تمیزی را که از کیفش درآورده بود، جلو آورد و مقداری از آب را روی آن ریخت. سپس به آرامی شروع به شستن زخم کرد. ایمی متوجه شد هر بار که جانانان پارچه را روی بازوی جارد می‌کشد، پلک جارد با حالتی عصبی تکان می‌خورد. با اینکه می‌دانست جارد نیمه‌بیهوش بوده و امکان ندارد نوازش‌های او را احساس کند، دستش را به آرامی روی سرش می‌کشید و مدام با نگرانی به جانانان نگاه می‌کرد.

اما تمیزکردن جای زخم و خواندن ورد پیچیده و عجیب برای تسکین یافتن درد، چندان سریع پیش نرفت. جانانان تمام حرکت‌هایش را آرام و آهسته انجام می‌داد و ظاهراً هیچ عجله‌ای برای زود تمام کردن کارش و دادن اطلاعات درباره وضعیت جارد، به دین و ایمی نداشت. ظاهراً این کارش باعث آزرده‌گی دین بود؛ اما ایمی نسبت به این موضوع اعتقاد عجیبی داشت، او حس می‌کرد داشتن آرامش و خون‌سردی هنگام رسیدگی به زخم جارد، موجب می‌شود او بهتر و بیشتر بتواند درد بازویش را تحمل کند و تا صبح دوام بیاورد.

پس از مدتی که به نظر بسیار طولانی می‌آمد، جانانان دست از کار کشید. او بی‌آنکه به چهره‌ی مشتاق دین و نگرانی ایمی اهمیتی بدهد، دست‌های خون‌آلودش را شست و سپس بار دیگر لباس را به تن جارد پوشاند. هنگامی که به آرامی مشغول بستن دکمه‌هایش بود، با صدای آرامی گفت:

- حالش بهتره.



عجیب بود که شنیدن همین یک کلمه از دهان جاناتان، این‌چنین باعث آرامشش بود. ایمی نفس راحتی کشید و بی‌خجالت خم شد و پیشانی جارد را ب\*وسید.

جاناتان لبخندی زد و گفت:

- ایمی، تو پیشش بمون. دین، با من بیا. برای بررسی اون حیوونا به کمکت احتیاج دارم.

جاناتان برخاست و دین که دیگر رنگ چهره‌اش بازگشته بود، با روی باز پذیرفت و پس از نگاه گذرایی به جارد، بلافاصله با او همراه شد.

زمانی که آن دو کم‌کم دورتر شده و بالای سر یکی از اجساد تهوع‌آور ایستادند، ایمی نگاه از آن دو گرفت و بار دیگر نوازش موهای جارد را از سر گرفت.

کار تحلیل و کالبدشکافی سگ‌های غول‌پیکر بیشتر از آنچه انتظار می‌رفت طول کشید. ایمی زمانی به خود آمد که هوای گرگ‌ومیش صبحگاهی تا حد قابل ملاحظه‌ای سرد شده و جارد تکان مختصری خورد. ایمی که پاهایش از سنگینی او بی‌حس شده بود، با نگرانی به جارد نگاه کرد و با دیدن قفسه س\*ینه‌اش که به آرامی بالاوپایین می‌رفت، آسوده‌خاطر شد؛ ظاهراً به خواب عمیقی فرورفته بود.

ایمی کمی جابه‌جا شد و با چشم‌هایی که از شدت خستگی می‌سوخت، به دین و جاناتان نگاه کرد؛ آن‌ها در فاصله‌ی نزدیکی از او مشغول



صحبت بودند. ایمی آن قدر به آن‌ها نگاه کرد تا بالاخره دست از صحبت کشیدند و با چهره‌هایی خسته و آشفته به او نزدیک شدند.

دین به محض رسیدن، بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند، با بی‌حالی خود را روی زمین رها کرد و چشم‌هایش را بست. ایمی با دیدن حالت چهره‌ی او دل‌واپس شد؛ اما قبل از آنکه بیش از آن نگران شود، جاناتان دست‌های خونی‌اش را بالا آورد و گفت:

- تو بدنشون اثر مواد مختلفی به چشم می‌خورد، ظاهراً دلیل رشد زیادشون هم همین بوده. اما در راب‌طه با قدرتشون، فهمیدیم اونا رو با جادوهای مختلف به این نیروی جسمی رسونده؛ در واقع من حدس می‌زنم خودش اونا رو به وجود آورده باشه.

جاناتان سرش را تکان داد و برای چندمین بار در آن مدت تکرار کرد:

- اون جادوگر فوق‌العاده‌ایه. هرکسی نمی‌تونه چنین موجودات قدرتمندی رو به وجود بیاره.

دین همان‌طور که دراز کشیده و چشم‌هایش را بسته بود، گفت:

- جاناتان، این حرفت قرار نیست از نگرانی ما کم کنه.

- خب، درسته؛ ولی حداقل می‌دونیم با چی طرفیم و دست‌کمش نمی‌گیریم.

ایمی گفت:



- حالا به دست آوردن این اطلاعات به دردی هم خورد؟ بالاخره... بالاخره می‌تونین کاری براش انجام بدین یا نه؟

جاناتان به آرامی گفت:

- می‌تونم.

ایمی با شنیدن این حرف با خوشحالی خندید و احساس کرد تمام خستگی و کوفتگی بدنش ناگهان رفع شده است.

دین در همان حال لبخندی زد و به پهلو چرخید، سپس با صدای گرفته‌ای گفت:

- حالا که این رو هم حل کردیم، با یه ذره استراحت چطورین؟

دین صبر نکرد تا ایمی و جاناتان نظری بدهند و فوراً اضافه کرد:

- من که خیلی خسته‌م، می‌خوابم. وقتی بیدار شد، خبرم کنین.

دین با دست جارد را نشان داد و آنگاه کمی جابه‌جا شد و بی‌حرکت ماند.

- ایمی...

با شنیدن صدای جاناتان، نگاه از دین گرفت و گفت:





- بله؟

- کار من خیلی طول نمی‌کشه؛ اما قبلش باید برم و از یکی از رودخونه‌های اطراف آب بیارم. زیاد از اینجا فاصله نداره، تو می‌تونی باز هم مراقبش باشی تا من برم و...

- نه! نیازی نیست شما برین، تمام شب مشغول کار بودین. اگه میشه فقط بگین کجاست تا من برم.

ایمی به حالت نیم‌خیز درآمد و سر جارد را به آرامی روی کوله‌ی خاکی دین گذاشت.

جاناتان نگاهی به او انداخت و گفت:

- دختر عزیزم، کار چندان مشکلی نیست، حتی نیم‌ساعت هم طول نمی‌کشه. من میرم و خیلی زود...

ایمی بار دیگر با حالتی عذرخواهانه میان حرف او پرید و قاطعانه گفت:

- اما اگه بمونین، جارد نیم‌ساعت زودتر به هوش میاد. ترجیح میدم اول به زخم اون رسیدگی کنین. اگه میشه بهم بگین کجاست تا خودم برم.

جاناتان لحظه‌ای با دقت ایمی را برانداز کرد، سپس لبخند پدران‌های زد و همان‌طور که بطری بسیار بزرگی را به دست او می‌داد، گفت:



- مسیرش خیلی آسون و سرراسته، همین راه رو مستقیم میری و بعدش می‌پیچی به سمت چپ، بعد از اون یک‌بار دیگه به سمت راست می‌پیچی و باز مستقیم پیش میری. وقتی به دوراهی رسیدی، برو سمت چپ و بعد از اون خیلی زود به رودخونه می‌رسی.

ایمی که سعی می‌کرد همه‌ی حرف‌های او را به خاطر بسپارد، لحظه‌ای گیج شد. به نظر می‌رسید لغت آسان و سرراست بودن برای جاناتان، با آن‌ها بسیار متفاوت باشد. با این حال ایمی بی‌اعتراض بطری را از دست او گرفت و با وجود خستگی شدید از جا برخاست. به علت بی‌خوابی لحظه‌ای سرش گیج رفت؛ اما سعی کرد به روی خودش نیاورد.

جاناتان که ظاهراً متوجه این موضوع شده بود، دستی به بازوی ایمی زد و با ملایمت گفت:

- وقتی برگردی اون بیدار شده.

ایمی لبخندی به او زد که باعث شد سرش تیر بکشد، آنگاه برگشت و مسیری را که جاناتان نشان داده بود در پیش گرفت.

جنگل در صبح بسیار ساکت و سوت‌وکور بود. در آن محوطه حتی صدای آواز پرندگان نیز به گوش نمی‌رسید. (مطمئناً به این دلیل که بسیار به محل زندگی جادوگر نزدیک بود.)

ایمی از میان علف‌های بسیار بلندی که تا کمرش می‌رسیدند، به‌سختی راه خود را باز کرد و به سمت چپ پیچید. هرچه بیشتر می‌رفت، تعداد بوته‌ها و علف‌های هرز اطراف بیشتر می‌شد.



پس از ده دقیقه پیاده‌روی، به سمت راست حرکت کرد و مدت طولانی را مستقیم پیش رفت. کمی بعد به یک دوراهی رسید و برخلاف دفعه‌ی قبل، بی‌آنکه فکر کند، راه سمت چپ را در پیش گرفت.

طولی نکشید که به رودخانه‌ای رسید که در واقع اصلاً شبیه رودخانه نبود؛ زیرا به جای جاری شدن در محوطه‌ای باز و بی‌درخت، از میان علف‌ها و گیاهان بلند سردرآورده بود. انتها و ابتدای رودخانه مشخص نبود. ایمی با تردید جلو رفت و لب رودخانه‌ی عمیق نشست و به داخل آن نگاه کرد. آبش بسیار زلال و شفاف بود. خوشبختانه در اعماق رودخانه اثری از موجودی سیاه و چسبناک، با چندین دست متعدد به چشم نمی‌خورد.

ایمی نفس راحتی کشید و در بطری که در دست داشت را باز کرد و دستش را به داخل آب سرد و یخ‌زده‌ی رودخانه فرو کرد. زمانی که بطری از آب زلال پر می‌شد، ایمی نگاهی به اطراف انداخت. همه‌جا چنان پوشیده از علف و خارزار و گیاهان مختلف بود که حتی آسمان به‌سختی دیده می‌شد.

ایمی که منتظر پرشدن بطری بود، دعا می‌کرد که در آنجا با موجود ترسناکی برخورد نکند. پس از چند دقیقه که با ترس و نگرانی به اطراف نگاه کرد، متوجه شد که بطری بسیار سنگین شده است. ایمی با حواس‌پرتی دستش را به همراه بطری بیرون آورد و نگاه‌گذاری به داخل آب انداخت. ناگهان با دیدن انسانی که در اعماق رودخانه شنا می‌کرد، مات‌ومبھوت ماند. در واقع شاید تنها شبیه به انسان بود؛ زیرا به نظر می‌رسید دست‌وپایش فاقد انگشت باشد و بیشتر به شکل بال ظریفی بود که در آب موج می‌زد. صورت مشخصی هم نداشت و بدنش قوس



ملایمی داشت. صحنه‌ی مقابلش چنان عجیب بود که در یک لحظه خیال کرد اشتباه دیده است و مشغول بستن در بطری شد؛ اما حتی موقع بستن آن نیز تمام حواسش به آن انسان رنگارنگ بود و در نتیجه بطری از دستش افتاد و آبی که در آن بود، روی زمین ریخت.

ایمی ناسزایی گفت و با دستپاچگی بطری را برداشت؛ اما این بار به جای پرکردن مجدد آن، سرش را جلو برد و با دقت به موجودی که در آب رودخانه دست و پا می‌زد، نگاه کرد. تجربه به او ثابت کرده بود که به هیچ موجود ناشناخته‌ای نزدیک نشود؛ اما بعید می‌دانست که آن انسان هفت‌رنگ آزاری به او برساند. به علاوه فاصله‌ی بینشان بسیار زیاد بود و ایمی وقت کافی برای فرار کردن داشت؛ اما از طرفی نمی‌توانست بدون پرکردن بطری از آنجا برود؛ بنابراین با احتیاط دستش را داخل آب فرو برد و تصمیم گرفت در صورت حس کردن کوچک‌ترین خطری از جانب آن موجود انسان‌نما، گرفتن آب را فراموش کند و هرچه زودتر از آن مکان دور شود.

ایمی همان‌طور که با نگرانی منتظر سنگین‌شدن بطری بود، سرش را جلو برد. این بار حس کرد دست‌های پره‌مانند و شکننده‌ی آن انسان نزدیک‌تر شده است. از شدت تعجب چشم‌هایش گرد شد؛ اما دستش را بیرون نیاورد. هر لحظه ممکن بود بطری پر از آب شود و بعد از آن دیگر خطری او را تهدید نمی‌کرد. اما مشکلی وجود داشت؛ دست آن موجود همچون پَری سبک در آب شناور شده و به سطح رودخانه نزدیک می‌شد.

ایمی با دل‌واپسی به درخشش فیروزه‌ای‌رنگ آن نگاه کرد و بلافاصله دستش را از آب بیرون کشید. اما دیگر دیر شده بود؛ زیرا انگشت دستش در کمترین حد ممکن آن دست‌های لطیف را لمس کرده بود.



ایمی با شدت خود را عقب کشید و مانند کسانی که دچار برق‌گرفتگی شده باشند، به پشت روی زمین افتاد. بطری از دستش افتاد و بار دیگر آب درون آن روی زمین جاری شد؛ اما این موضوع در برابر اتفاقی که در شروف وقوع بود، کمترین اهمیتی نداشت.

ایمی با وحشت غیرقابل‌وصفی به دست‌های یخ‌بسته‌اش نگاه کرد و احساس کرد خنجری قلبش را سوراخ کرد؛ اما پیش از آنکه بتواند چیزی که می‌دید را هضم کند، به‌جای یخ از کف دست‌هایش آتش بیرون زده و درونش از شدت گرما سوخت. ایمی با دین آتشی که از دست‌هایش زبانه می‌کشید، چنان جیغ بلندی کشید که انعکاسش تا مایل‌ها پخش شد. جیغ‌های بلند و ممتدش باعث می‌شد گرما و سرمایی شدید و غیرعادی وجودش را پر کند. احساس می‌کرد حتی مغزش نیز هم‌زمان با بدنش، لحظه‌ای به آتش کشیده می‌شود و لحظه‌ای بعد از سرما منجمد می‌شود.

ایمی با بی‌حالی روی زمین افتاد و درحالی‌که چشم‌هایش دیگر جایی را نمی‌دید، با درماندگی دست‌وپایش را روی زمین کوبید تا از شر آن گرمای طاقت‌فرسا و سرمای کشنده خلاص شود؛ اما فایده‌ای نداشت. در نهایت آن‌قدر جیغ و فریاد کرده و خود را روی زمین سرد غلتاند تا از شدت درد بیهوش شده و آخرین فریادش در میان فضای بسته‌ی اطراف گم شد.

\*\*\*

دستی نوازش‌گونه روی صورتش کشیده می‌شد، صدای آشنایی در گوشش می‌پیچید و وادارش می‌کرد از خوابیدن دل‌کنده و چشم‌هایش را باز کند.



بدنش چنان ضعیف بود که نمی‌دانست آیا قادر است دست‌گوپایش را تکان بدهد. به‌جز آن صدای آشنا، صدای زمزمه‌های دیگری نیز به گوشش می‌رسید.

ایمی بی‌اراده اخمی کرد و سعی کرد پلک‌هایش را از هم باز کند. اولین تصویری که از پشت پرده‌ی تار و کدر چشم‌هایش دید، صورت مهربان و معصومانه‌ی جارد بود که به محض بیدار شدن او، همچون پسر بچه‌ای سرش را به چپ و راست برگرداند و با شوق و ذوق گفت:

- داره بیدار میشه!

ایمی چنان گیج و منگ بود که چند دقیقه طول کشید تا اتفاقات شب گذشته را به یاد بیاورد و از سالم‌بودن جارد، شاد و خوشحال شود (اگرچه توانی هم برای ابراز خوشحالی‌اش نداشت).

- ایمی، صدای منو می‌شنوی؟ منو می‌شناسی؟

مگر امکان داشت آن صدای گرم و مهربان را از یاد ببرد؟

به‌سختی سرش را تکان داد. صدای شادمان دین را شنید که گفت:

- با شیرین‌کاری‌هایی که می‌کنی مگه میشه کسی تو رو یادش بره؟

ایمی از ته دلش می‌خواست بخندد؛ اما در آن حال و روز چنین کاری برایش دشوار بود.



- ایمی، حالت بهتره؟ می‌تونی از جات بلند بشی؟

ایمی نگاهش را به جارد دوخت و سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.

دین با نگرانی گفت:

- شاید بهتر باشه بیشتر استراحت کنه، دوروز برای چنین اتفاقی خیلی کمه. اون هنوز...

اما ایمی دیگر چیزی نمی‌شنید، آگاهی و درکش از این موضوع که دوروز از حادثه‌ی نزدیک رودخانه گذشته است، چنان سنگین بود که با آخرین قدرتی که برایش باقی مانده بود، با صدای گرفته و نخراشیده‌ای گفت:

- چی؟!؟

جارد نگاه سرزنش‌آمیزی به دین انداخت و گفت:

- چیزی نیست، تو استراحت کن.

اما ایمی نیز نگاهی به او انداخت که ناچار شد به تعویق انداختن توضیح در این راب‌طه را فراموش کند و با صدای آرامی همه‌چیز را برایش تعریف کند.

- وقتی بیدار شدم، هنوز نیومده بودی.. جاناتان گفت که برای آوردن آب رفتی؛ اما خودش هم می‌دونست که دیرکردنت بی‌دلیل نیست. برای



همین اون و دین اومدن سراغت و بیهوش پیدات کردن. وقتی آوردند اینجا، وضعت خیلی خوب نبود، دوروز خواب بودی و تمام مدت تب می‌کردی و بعضی وقت‌ها هم می‌لرزیدی. ما نمی‌دونستیم چه اتفاقی برات افتاده، تا دیشب که جاناتان یه چیزایی رو برامون توضیح داد.

وقتی جارد سکوت کرد، تازه ایمی به یاد آن دست‌های فیروزه‌ای نازک افتاد و قلبش در سـ\*ینه فروریخت. چه بلایی بر سرش آمده بود؟

- جارد، کافیه. بهتره بذاریم استراحت کنه، به موقعش من همه‌چیز رو واسه‌ش توضیح میدم.

همان قدر رنگی که پس از دوروز استراحت مطلق به چهره‌ی ایمی بازگشته بود پرید. دیگر چه چیز دیگری برای فهمیدن وجود داشت؟

اما نه فرصتی پیش آمد که جواب پرسشش را بگیرد و نه دیگر توانی برایش باقی مانده بود که بخواهد آن را مطرح کند. از طرفی از شنیدن صحبت‌های جاناتان واهمه داشت. در آن لحظه تنها چیزی که می‌خواست، این بود که بار دیگر چشم‌هایش را ببندد و در عالم بی‌خبری فرو برود. و همین کار را هم کرد؛ چشم‌هایش را بست و پس از چنددقیقه، به خواب ناآرامی فرورفت.

\*\*\*

سه‌روز دیگر استراحت و تحت‌نظر بودن توانست حال‌وروز ایمی را بهتر کند. اگرچه مدام خودش را بابت تأخیری که در پیدا کردن جادوگر به وجود آورده بود سرزنش می‌کرد؛ اما بقیه به‌هیچ‌وجه از این پیشامد ناراحت





نبودند یا در ظاهر سعی می‌کردند که این‌گونه به نظر بیایند. با تمام این‌ها، هنوز هیچ‌کس از حقیقتی که باید می‌دانست حرفی نمی‌زد.

ایمی با وجود تب‌ولرزهایی که گاه به سراغش می‌آمدند، شک نداشت که آن حقیقت مربوط به اتفاقی است که در درونش رخ داده است. تغییر و تحولی که در وجودش به وجود آمده بود، گاه سخت و طاقت‌فرسا می‌شد؛ اما او همچنان از شنیدن واقعیت اکراه داشت. تا اینکه سرانجام در ششمین روزی که از آن حادثه‌ی شوم می‌گذشت، دلش را به دریا زده و در یکی از همان شب‌هایی که همگی دور آتش نشسته بودند، بی‌مقدمه از جاناناتان که با دقت به شعله‌های رق\*صان آتش نگاه می‌کرد، پرسید:

- اون چی بود؟

همه‌جا چنان در سکوت فرورفته بود که با بلندشدن صدای ایمی، دین و جارد به شدت جا خوردند؛ اما جاناناتان با خون‌سردی نگاهش را به چشم‌های آبی ایمی دوخت و گفت:

- مطمئنی که می‌خواهی بدونی؟

ایمی به هیچ‌وجه مطمئن نبود که بخواهد بداند؛ اما با قاطعیت گفت:

- بله!

جارد و دین با نگرانی به ایمی و جاناناتان خیره شدند؛ اما آن دو بی‌آنکه لحظه‌ای نگاه از یکدیگر بردارند، به هم خیره ماندند. سپس جاناناتان کتابی



را که چندروز پیش مشغول خواندنش بود، بیرون آورد و باعث شد قلب ایمی با شدت بیشتری بتپد.

جاناتان نگاهی به صورت ایمی انداخت و گفت:

- آروم باش، باشه؟

جاناتان جوری این را گفت که انگار می‌خواست خبر مرگ عزیزی را به او بدهد.

آنگاه ایمی علی‌رغم میل باطنی سرش را تکان داد و جاناتان کتاب را روی دست‌های او قرار داد. با نگاهی خیره به صفحه‌ی ۱۰۰۴ چشم دوخت و بی‌آنکه منتظر حرف دیگری بماند، شروع به خواندن کرد:

- «پریوس»

اغلب می‌گویند پریوس زنی با بدنی هفتادهزاررنگ است که قربانی‌اش را شکار می‌کند؛ اما شاید بد نباشد یک‌بار برای همیشه بر این عقیده‌ی غلط خط کشیده و واقعیت را از دهان کسانی بشنویم که دچار پریوس‌زدگی شده‌اند.

در قرن نوزدهم، زنی با دست‌زدن به پریوس به شکل‌وشمایل آن درآمده و برای همیشه در دریاچه‌ای از نظرها ناپدید گشت. طبق نوشته‌های تاریخی دیگر، پریوس هیچ صورتی نداشته و تنها بدنی به شکل انسان و دست‌های نازکی دارد که به‌وسیله‌ی آن انسان را به پریوس‌زدگی مبتلا می‌کند.



کسی که به یک پریوس زنده دست بزند، برای همیشه به شکل او در می‌آید (هرچند که اگر حد لمس دست‌های او کم باشد، ممکن است تنها مشخصات درونی او را دارا شوید).

بزرگ‌ترین خصوصیات آن‌ها ایجاد گرما و سرمایی شدید است که قادر به کنترل آن نیز هستند.

در پایین صفحه، عکسی از موجودی با چهره‌ی ناپیدا و بدنی انسانی بود. ایمی با دیدن آن عکس کتاب را به سرعت بست؛ طوری که گردوخاک عظیمی از آن برخاست و به هوا رفت.

جاناتان با احتیاط کتاب را از دست‌های او بیرون کشید و آهسته گفت:

- به نظر من، ما باید شکرگزار باشیم که الان کنارمونی.

ایمی فشار دستی را روی پایش احساس کرد. سعی کرد به جارد لبخند بزند؛ اما نتیجه‌ی تلاشش شکلکی مسخره بود. درحالی‌که هنوز نوشته‌های کتاب در ذهنش بالاوپایین می‌رفتند، آهسته گفت:

- این یعنی... یعنی من...

- فقط جزئیات کوچیکی از خصوصیات اونو دریافت کردی که البته چندان هم مایه دل‌خوشی نیست؛ اما دست‌کم هنوز یه انسانی.



لحظه‌ای همه‌جا در سکوت مطلق فرورفت، هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. ایمی که سخت غرق افکارش بود، با خود گفت که یقیناً این بهترین حالتی بود که ممکن بود اتفاق بیفتد. اگر برای همیشه به شکل پریوس درمی‌آمد و ناچار می‌شد در رودخانه‌ها زندگی کند چه؟

- عجیبه! من فکر می‌کردم اونا فقط توی افسانه‌ها وجود دارن.

ایمی با صدای دین به خود آمد. جاناتان با چهره‌ی پیر و خسته‌اش نگاهی به دین انداخت و گفت:

- اینجا افسانه‌ای وجود نداره، هرچی که می‌شنوی و می‌بینی حقیقه دین.

بار دیگر سکوت برقرار شد و آن‌ها در روشنایی آتش به فکر فرورفتند. هرکدام به مشکلاتشان می‌اندیشیدند، به دغدغه‌هایشان... .

ایمی که می‌دانست دیگر هیچ‌گاه نمی‌تواند همچون انسانی عادی زندگی کند، در آن لحظه فقط به پدر و مادرش فکر می‌کرد و بیشتر از هر وقت دیگری دل‌تنگ آن‌ها بود.

دین که مدت‌ها بود آدریان را ندیده و او را لمس نکرده بود، بی‌قرارتر از همیشه بود و مدام به آن فکر می‌کرد که آیا ممکن است موفق به نجات او شوند؟ و اگر نشوند چه می‌شود؟ دیگر چطور به زندگی‌اش ادامه می‌دهد؟ زندگی بدون آدریان چطور ممکن بود؟



جارد که تمام مدت به احساسش به ایمی می‌اندیشید، فکر از دست دادن او آزارش می‌داد؛ فکر آنکه از آن پس چطور قرار است با این وضعیت جدیدش کنار بیاید.

جاناتان، متفکرت‌تر از تمام آن‌ها تنها فکروذکرش غلبه بر آن جادوگر غریبه بود. جادوگری که آرامش را از ملکه و او گرفته بود. و تنها هدفش این بود که او را تسلیم و نابود کند. شاید دین راست می‌گفت؛ او هیچ‌گاه از رقیب خوشش نمی‌آمد. البته اگر این رقیب تنها پسرش بود، موضوع کمی فرق می‌کرد.

جاناتان با به یاد آوردن چهره‌ی پسرش لبخندی زد و ناگهان دریافت تنها چیزی که می‌خواهد، برگشتن نزد او و ادامه دادن به زندگی آرام و ساده‌شان است، در خانه‌ای که هنوز بوی عطر گیسوان همسرش می‌پیچد.

\*\*\*

صبح روز بعد علی‌رغم مخالفت‌های شدید جارد، به راهشان ادامه دادند. او معتقد بود ایمی هنوز به استراحت نیاز دارد؛ اما ایمی دیگر حالش از خوابیدن و تحت مراقبت بودن بد می‌شد. بنابراین با چشمک‌های فراوان و ایما و اشاره‌های بسیار ایمی، جاناتان جارد را قانع کرد که ایمی به قدر کافی استراحت کرده و دیگر واقعاً وقت حرکت کردن است.

پس از شش‌روز که در یک مکان امن و راحت جا خوش کرده و بیشتر مواقع با گفت‌وگو و خنده می‌گذشت، ادامه دادن به آن راه خطرناک اندکی



دلهره‌آور بود. بدتر از همه آنکه جاناتان مدام با صدای بلندی گوشزد می‌کرد:

- اگه مانع دیگه‌ای سر راهمون سبز نشه، تا چندساعت دیگه به کلبه‌ش می‌رسیم.

اگر جاناتان گمان می‌کرد که این‌گونه می‌تواند به آن‌ها اطمینان خاطر بدهد، کاملاً اشتباه می‌کرد؛ زیرا برای جارد و ایمی این موضوع چیزی به جز ترس و نگرانی نداشت و برای دین نیز تنها اضطراب و بی‌قراری به همراه داشت.

هرچه بیشتر پیش می‌رفتند، درخت‌ها باریک‌تر و تعدادشان کمتر و کمتر می‌شد. آسمان سیاه و قیرمانند شده بود و دمای هوا تا حد قابل ملاحظه‌ای پایین آمده بود؛ جوری که با هربار تنفس، بخار غلیظی از دهانشان بیرون می‌آمد.

با رسیدن به محوطه‌ای باز، ایمی حس عجیبی پیدا کرد. مدام خیال می‌کرد کسی آن‌ها را زیر نظر داشته و نگاه می‌کند. وقتی این احساس را با سه نفر دیگر در میان گذاشت، حرف او را تأیید کردند. این حس مشترک باعث شد بدن ایمی به‌طور ناگهانی به لرزش دربیاید؛ اما او خوب می‌دانست که این لرزش، نه ربطی به سرمای هوا دارد، و نه ربطی به ترس و اضطرابش. باز هم حمله‌ای طاقت‌فرسا به او دست داده بود. ایمی به دست‌هایش نگاه کرد و با دیدن قندیل‌های یخی که از انگشت‌هایش آویزان بود، به‌سختی جلوی جیغ‌زدنش را گرفت و فقط چشم‌هایش را بست و لب‌هایش را برهم فشرد.



دیگر نمی‌توانست قدم از قدم بردارد، ناگهان متوقف شده و روی زمین نشست. جارد تنها کسی بود که متوجه غیبت او شد و برگشت. با دیدن ایمی در آن وضع، دین و جاناتان را صدا زد و دوان‌دوان خود را به او رساند. ایمی ناخودآگاه خود را در آغوشش رها کرد. سرتاپایش می‌لرزید و دندان‌هایش محکم به هم می‌خورد.

جارد با نگرانی به جاناتان گفت:

- یه کاری بکن.

جاناتان با همان آرامش ذاتی‌اش، کنار ایمی زانو زد. دستی به سرش کشید و با صدای آهسته‌ای گفت:

- متأسفانه کاری همیشه کرد، اون باید بتونه این ویژگی رو کنترل کنه.

جارد با ناامیدی نگاه از او گرفت و دستش را نوازش‌گونه روی سر ایمی کشید.

یک‌ساعتی طول کشید تا ایمی در مبارزه با آن سرمای ناگهانی پیروز شود، آنگاه بار دیگر اولین چیزی که دید، صورت‌های نگران و درهم‌جارد و دین و جاناتان بود که بالای سرش ایستاده بودند.

- بهتری؟

ایمی سرش را تکان داد و سعی کرد بنشیند.



- چی شد؟

دین در جواب سؤالش به آرامی گفت:

- داشتی از سرما می‌لرزیدی.

ایمی تکیه‌اش را به شانه‌ی جارد داد و نفس عمیقی کشید، سپس با ناراحتی گفت:

- فکر کنم تا آخر عمرم مجبورم این دردها رو تحمل کنم.

جاناتان گفت:

- نه مجبور نیستی، تو می‌تونی کنترلش کنی.

- چه جوری؟

- فقط باید تمرکز کنی، باید سعی کنی جلوش رو بگیری که تا وقتی که نخواستی پیداش نشه...

جاناتان با دیدن حالت چهره‌ی ایمی فوراً اضافه کرد:

- البته لازم نیست الان برای این کار تلاش کنی، شاید بهتر باشه فعلاً استراحت...

- نه! نیازی به استراحت نیست، من می‌تونم راه برم.





- مطمئنی؟

- بله.

جارد با لحن مخالفت‌آمیزی شروع به صحبت کرد:

- ولی به نظر من...

- جارد! باور کن، حال من خوبه. بهتره راه بیفتیم.

سه نفر دیگر نگاه‌های معناداری ردوبدل کردند و سرانجام جاناتان گفت:

- خیلی خب، پس بهتره نزدیک ما بمونی.

ایمی سرش را تکان داد و قبل از آنکه جارد بتواند اعتراض کند، از جا برخاست. با وجود آنکه هنوز ضعف داشت؛ اما ترجیح می‌داد راه برود تا اینکه یک‌جا بنشیند؛ زیرا با یک‌جانشستن احتمالات بد و وحشتناک به سرش می‌زد.

آن‌ها در فضای تاریک و دل‌گیر پیش رفتند. همگی به وضوح می‌توانستند سنگینی فضا را احساس کنند. دیگر چیزی نمانده بود تا به محل زندگی او برسند. اگر فقط کمی بیشتر پیش می‌رفتند...



ناگهان صدای حبس شدن نفس ایمی به گوش رسید و دین و جارد و جاناتان سر جایشان متوقف شدند. در فاصله‌ی تقریباً دوری از آن‌ها، ترسناک‌ترین کلبه‌ای که تاکنون دیده بودند، در مقابلشان بود.

ایمی که جرئت تکان خوردن نداشت، با دقت به محل زندگی جادوگری که مدت خواب و خوراک را از آن‌ها گرفته بود نگاه کرد؛ اما فرصتی پیش نیامد که بیش از سه ثانیه بتوانند آن منظره را بررسی کنند؛ زیرا به‌طور ناگهانی درخت‌هایی با برگ‌های پهن و شاخه‌های عظیم، از زیر زمین سردرآورده و فضای مقابلشان را کاملاً بستند.

اکنون به‌جز شاخ و برگ درختان هیچ چیز دیگری دیده نمی‌شد؛ جوری که انگار هرگز کلبه‌ای وجود نداشت. از قرار معلوم جادوگر آخرین تلاشش را برای جلوگیری از ورود آن‌ها به قلمرویش کرده بود.

ایمی که دهانش کاملاً باز مانده بود، آهسته گفت:

- چی شد؟

جاناتان با چشم‌هایی که برق می‌زدند، با شادمانی گفت:

- بهتون گفته بودم که اون یه جادوگر فوق‌العاده‌ست؟

همگی چنان به او چپ‌چپ نگاه کردند که فوراً بحث را کرده و گفت:

-!... چیزی نیست، فکر کنم بشه با یه ورد ساده درستش کنم.



ایمی که بعید می‌دانست با یک ورد ساده بتواند درخت‌ها را مجبور به عقب‌نشینی و بازکردن راه کنند، با تردید گفت:

- مطمئنی که میشه...

- شک نکن!

جاناتان با غرور و تکبری که ایمی تنها هنگام جادوکردن در او می‌دید جلو رفت، مقابل درخت‌هایی که راهشان را سد کرده بودند ایستاد و آستین‌هایش را بالا زد. سپس با صدای بلند و رسایی ورد عجیبی را ادا کرده و با لبخند پیروزمندانه‌ای به آن خیره شد و گفت:

- فقط چندثانیه طول می‌کشه.

اما با گذشت چنددقیقه هیچ اتفاقی نیفتاد، درخت‌ها راضی به عقب‌نشینی نشدند و همچنان محکم و استوار ایستاده بودند.

جاناتان با دیدن ابروهای بالارفته‌ی آن‌ها، با گیجی سرش را تکان داد و با خوش‌رویی گفت:

- در واقع باید جواب می‌داد، نمی‌دونم چرا...

ایمی که ناگهان فکری به سرش زده بود، گفت:

- شاید باید ازشون بخوایم.



دین با تردید پرسید:

- یعنی التماسشون کنیم؟

- یه چیزی شبیه همین.

ایمی این را گفت و با شک و دودلی جلو رفت.

جارد گفت:

- ایمی! کجا داری میری؟

اما ایمی دستش را روی بینی‌اش گذاشت و او را وادار به سکوت کرد، سپس پاورچین‌پاورچین جلو رفت و پشت شاخ و برگ درختان ناپدید شد.

پس از رفتن او، سکوت برقرار شد. جارد با اضطراب مدام سرک می کشید تا ببیند ایمی کجا رفته است، جاناتان نیز بیهوده شاخ و برگ‌ها را بررسی می‌کرد و جملات نامفهومی را زمزمه می‌کرد. از نظر دین تلاش او کاملاً بی‌نتیجه بود.

پس از مدت کوتاهی، جارد با نگرانی گفت:

- من میرم ببینم ایمی کجا رفت.

- بهتر نیست صبر کنیم تا... وای!



با شعله‌ور شدن ریشه‌های درختان، جاناتان به عقب پرید و جارد و دین مات‌ومبھوت ماندند و این تعجب و شگفتی زمانی بیشتر شد که ایمی با دست‌هایی که بالا نگه داشته بود، از پشت شاخه‌ها بیرون پرید.

جاناتان که کمابیش حیرت‌زده شده بود، با ناباوری از او پرسید:

- چی شد؟ درخت‌ها به حرفت گوش کردن؟!

- نه! هرچی گفتم گوش ندادن، منم... منم ریشه‌هاشونو سوزوندم.

- چی‌کار کردی؟!

جارد با صدای بسیار بلندی این را پرسید و ایمی که انگار از اقدام خودش شگفت‌زده شده بود، دست‌هایش را تکان‌تکان داد و گفت:

- از دست‌هام آتیش اومد بیرون. بعدشم من... من ازش استفاده کردم و ریشه‌هاشونو سوزوندم.

جاناتان با خوشحالی گفت:

- یعنی موفق شدی کنترلش کنی!

- نه به‌طور کامل، من... فقط ازش استفاده کردم، همین.



ایمی نگاهی به جارد انداخت، حدس می‌زد که با وجود آن نیروی عجیب جارد از نزدیک شدن به او اکراه داشته باشد؛ البته زمانی که جارد با شدت او را در آغوش کشید و باعث شد استخوان دستش تا مرز شکستن پیش برود، کاملاً به اشتباهش پی برد.

- اونجا رو نگاه کنین.

در لحن کلام دین حالتی نهفته بود که قلب ایمی در سینه فروریخت. درخت‌ها کنار رفته و کلبه‌ی وحشتناک و هراس‌انگیز جادوگر از پس آن نمایان شده بود.

جانانان اولین کسی بود که وارد محوطه‌ی باز مقابلشان شد. پشت سرش جارد و دین و آخر از همه ایمی وارد شد.

به محض قدم گذاشتن بر زمین قلمروی جادوگر، سرش را بلند کرد. درست در بالای سرشان، ابرهای سیاه به صورت دایره‌وار در تلاطم بوده و هر چندثانیه یک‌بار صاعقه‌ای در آسمان پدیدار می‌شد و همه‌جا را روشن می‌کرد.

ایمی با دیدن آن منظره به بازوی جارد چنگ زد. هر لحظه انتظار داشت جادوگر از کلبه بیرون بیاید و همه‌ی آن‌ها را با جادوهای مختلف از پا در بیاورد؛ اما چنین چیزی پیش نیامد، همه‌جا چنان ساکت و آرام بود که غیرعادی به نظر می‌رسید.

- خودشو نشون نمیده.



همه برگشتند و به جاناتان نگاه کردند. او در ادامه‌ی حرفش گفت:

- حتماً نقشه‌ای داره. باید خیلی مراقب باشیم! جارد، ایمی شما همین‌جا بمونین، من و دین این اطراف رو می‌گردیم.

- اما...

قبل از آنکه ایمی بتواند اعتراضی کند، دین و جاناتان از نظر ناپدید شدند.

جارد و ایمی دست یکدیگر را گرفتند و با دلهره و نگرانی منتظر ماندند. سکوت اطرافشان عذاب‌آور بود؛ اینکه هیچ حمله‌ای صورت نمی‌گرفت و هیچ موجود عجیبی سر راهشان قرار نمی‌گرفت. ایمی حاضر بود افعی غول‌پیکری در مقابلش سبز شود؛ اما ناچار نباشد در وسط حیاط خانه‌ی جادوگری بی‌رحم و خبیث منتظر بایستد.

- حالت خوبه؟

ایمی در جواب جارد تنها موفق به تکان دادن سرش شد.

- نگران نباش، الان برمی‌گردن.

باز هم حرفی نزد و فقط سرش را تکان داد. جرئت نگاه کردن به اطرافش را نداشت. تنها جایی که چشم‌هایش می‌دید، در چوبی و قدیمی کلبه بود که استخوانی از آن آویزان بود.



برای چند لحظه احساس کرد صدایی شنیده است. به امید بازگشت دین و جانانان رویش را برگرداند؛ اما خبری از آن‌ها نبود.

ایمی بار دیگر نگاهش را به در دوخت که این‌بار استخوانی که از آن آویزان بود، تاب می‌خورد.

احساس کرد نیزه‌ای را در پشتش فرو کردند. در با حالتی آهسته باز می‌شد و فضای درون کلبه را نمایان می‌کرد. جارد و ایمی با دل‌واپسی به آن صحنه نگاه می‌کردند. در، در مقابل چشم‌های آن‌ها کاملاً باز شد و سپس بی‌حرکت ماند.

با وجود وسوسه‌ی شدیدی که برای یافتن آدریان داشتند، از جایشان تکان نخورده و همچنان به فضای درون کلبه که از آنجا نامشخص بود، چشم دوختند. درست همان موقع بود که صدای ناله‌ای به گوش رسید و ایمی بلافاصله توانست صدای او را تشخیص بدهد. آدریان در فاصله کمی از آن‌ها و در کلبه اسیر بود.

جارد و ایمی لحظه‌ای به یکدیگر نگاه کردند، آنگاه هم‌زمان دویدند و بی‌معطلی وارد کلبه شدند.

به محض وارد شدن به کلبه، او را دیدند؛ به صندلی چوبی بسته شده و با درماندگی تقلا می‌کرد خود را آزاد کند. ایمی با دیدن او پس از هفته‌ها ناراحتی و اندوه، چنان خوشحال شد که حتی فضای ترسناک درون کلبه نیز به چشمش نیامد.





در تمامی قسمت‌های سقف کلبه جمجمه‌هایی به چشم می‌خورد که آویزان مانده و شباهت بسیاری به جمجمه‌ی انسان داشتند. میز طویلی نیز آنجا بود که ایمی قبلاً هم شبیه آن را دیده بود. درون آن اتاق تاریک و نمودر در زیر یک درخت پهناور، به یاد داشت که آن میز هم مثل میزی که درون کلبه قرار داشت، پر از وسیله‌های عجیب و مایع‌های رنگانگ بود.

کف زمین پوشیده از استخوان‌های خردشده بود و روی بعضی از صندلی‌ها، گوی‌های بلورین و روشنی قرار داشت.

ایمی نگاه گذرای به اطراف انداخت و سپس به‌همراه جارد بلافاصله خود را به آدریان رساندند و شروع به بازکردن طناب‌ها و دهان‌بندش کردند. پس از افتادن طناب‌ها بر روی زمین، آدریان به‌سرعت ایمی را در آغوش گرفت. آن دو لحظه‌ای یکدیگر را دربرگرفتند و سپس درحالی‌که به پهنای صورتشان می‌خندیدند، به یکدیگر نگاه کردند.

- فکر می‌کردم دیگه هیچ‌وقت نمی‌بینمت.

- پس منو چی میگی؟ با وجود اون دیوونه فکر می‌کنی چه حالی داشتم؟

آدریان با لبخند به جارد گفت:

- خوشحالم می‌بینمت.

- منم همین‌طور. ما خیلی نگرانت بودیم.



- متأسفم! اگه می‌تونستم یه جوری بهتون خبر می‌دادم؛ ولی... دین کجاست؟

هنگام این پرسش صورتش چنان باز شد که انگار نه انگار چند هفته‌ی تمام در دست مردی خبیث اسیر بوده است.

جارد گفت:

- ا...!

اما ایمی زودتر از او جواب داد:

- اون و جاناتان رفتند تا محوطه رو بگردن.

- جاناتان؟

ابروهای آدریان بالا رفت و بلافاصله چهره‌اش نیز از شدت درد درهم رفت.

ایمی با نگرانی پرسید:

- چی شد؟

- چی... چیزی نیست.

- معلومه که هست!



جارد این را گفت و جلو رفت و دست آدریان را از روی یقه‌ی لباسش کنار زد.

نفس ایمی از دیدن جراحات روی گردن او بند آمد. آدریان با کمرویی لباسش را مرتب کرد و توضیح داد:

- اون یه کارهایی کرد، یه آزمایش‌هایی روی من انجام داد. حرفی نزد؛ اما از تلاشش فهمیدم که ظاهراً توی وجودم دنبال چیزی می‌گرده. دیشب به این نتیجه رسید که من به دردش نمی‌خورم، اینو با صدای بلند گفتی مطمئنم اگه نمی‌اومدین، کارم تموم بود.

ایمی با یک دست آدریان را در آغوش گرفت و گفت:

- حالا دیگه ما اینجاییم، تو نجات پیدا کردی.

آدریان لبخند کم‌رنگی زد؛ اما ناگهان آثار ترس و نگرانی در چهره‌اش پدیدار شد و گفت:

- از صبح تا حالا پیداش نیست. حس بدی دارم، فکر می‌کنم از اومدن شما خبر داره.

جارد گفت:

- شک نکن داره. قبل از اینکه بیایم اینجا سعی کرد جلومونو بگیره؛ اما ایمی حلش کرد.



جارد چشمکی به ایمی زد. آدریان که گیج شده بود، گفت:

- اما... اما اون چطور تونست؟

ایمی گفت:

- قضیه‌ش مفصله. وقتی از اینجا خارج شدیم، واسه‌ت تعریف می‌کنم.

- باشه، پس بیاین زودتر از اینجا بریم؛ چون من دیگه نمی‌تونم... اون چیه؟

جارد و ایمی رد نگاه او را گرفتند و چشمشان به آینه افتاد که با حالتی باشکوه بر روی پایه‌ی طلایی‌اش استوار بود.

- حدس می‌زدم یه جایی همین‌جاها باشه.

جارد گفت:

- نگاه کن، دوباره به رنگ آبی دراومده، یادته...

- آره، یادمه که با همون نور آبی اومدیم اینجا؛ ولی الان وقت رفتن نیست، هنوز کار داریم. درضمن، من دیگه به هیچ‌چیز جادوگر اعتماد نمی‌کنم.

جارد چنان از دلایل منطقی ایمی شوکه شده بود که فقط گفت:



- آره، راست میگی.

هرچند که عجیب بود ایمی بخواهد کسی را نصیحت کند و از واردشدن به راهی که او را به خانهاش می‌رساند اکراه داشته باشد؛ اما جارد خوشحال بود که او بالاخره از اتفاقاتی که در طول آن مدت برایشان افتاد، درس گرفته بود.

آدریان گفت:

- بچه‌ها، شما هم حس می‌کنین؟

- چی رو؟

- احساس می‌کنم اینجا سردتر از قبل شده.

ایمی آب دهانش را قورت داد و با قاطعیتی دردناک گفت:

- اون داره میاد.

جارد گفت:

- عجله کنین!

در همان زمان در کلبه به شدت پشت سرشان کوبیده شده و باد شدیدی وزید. شدت آن‌چنان زیاد بود که ایمی تعادلش را از دست داد و عقب‌عقب رفت. ناگهان همان مَکشی که یک‌بار او را در دنیای



شبیه‌سازی‌شده‌ی جادوگر به درون حفره کشیده بود، به وجود آمده و ایمی مثل عروسکی در هوا به چرخش درآمد و مستقیم به سمت نور آبی‌رنگ درون آینه کشیده شد.

جارد که زودتر از موعد فهمیده بود قضیه از چه قرار است، قبل از آنکه ایمی از نظر ناپدید شود، دستش را گرفت. با این حال سر و نیمی از بدن ایمی وارد آینه شد؛ درست مثل آن بود که وسط جنگ عظیمی گیر بیفتد. با وجود آنکه فشار دست‌های جارد را بر مچ دستش احساس می‌کرد؛ اما در دنیایی دیگر به سر می‌برد.

همه‌جا غبارآلود و پر از گردوخاک بود. سربازانی با لباس‌های نقره‌ای براق از وسط محوطه‌ای باز می‌گذشتند و مردم با لباس‌های عادی به این سو و آن سو می‌دویدند. انگار همه‌ی آن‌ها در حال تدارک بودند؛ تدارک برای جنگ، برای جدال.

ایمی در میان آن‌همه انسان کوتاه و بلند با چهره‌هایی متفاوت، ناگهان چشمش به سه دختر افتاد که از وسط جمعیت می‌گذشتند و نزدیک می‌شدند. گردوخاک جلوی دیدش را می‌گرفت؛ اما...

او واقعاً می‌توانست ببیند. این یک حقیقت محض بود. یکی از آن دخترها خودش بود؛ خودش، با لباسی متفاوت و در کنارش، دختری بود که همیشه مشتاق دیدارش بود؛ روبی.

در یک آن احساس کرد دارد خواب می‌بیند؛ اما همه‌چیز چنان واضح بود که امکان نداشت خواب باشد. ایمی مات‌ومبهور و حیران به خودش نگاه



می‌کرد که تندتند حرف می‌زد و به‌زور راهش را از میان جمعیت باز می‌کرد.

ناگهان با فشار و زور بسیاری به عقب کشیده شد و حس کرد دستش از بدنش کنده می‌شود. آنگاه با شدت سر و نیم‌تنه‌اش از درون آینه بیرون زد و با شدت کف کلبه‌ی جادوگر افتاد.

جارد درست در کنارش بود؛ اما به او نگاه نمی‌کرد. آدریان نیز در گوشه‌ای ایستاده بود و ظاهراً از ترس و وحشت می‌لرزید. ایمی میان سردرگمی و گیجی‌اش از چیزی که در آینه دیده بود، با وحشتی بی‌پایان سرش را بلند کرد و سایه‌ی مردی بلند قامت را دید که بالای سرش ایستاده بود و درحالی‌که لبخند کریه‌ی بر لب داشت، به او گفت:

- سلام، ایمی.

ایمی ناخودآگاه روی زمین نشست و به آن مرد چشم دوخت. مردی که حتی اگر در یکی از خیابان‌های لس‌آنجلس او را می‌دید، فوراً می‌فهمید جادوگری شیطانی است.

جادوگر عصای چوبی که هم‌اندازه‌ی قد خودش بود در دست داشت، لباس پشمی بلندی به تن داشت که تا انگشتان پایش می‌رسید و دوطرفش با بندهای کوچکی به هم متصل بود. اسکلت بزرگی نیز با نخ ضخیمی از گردنش آویزان بود. چشم‌هایش درشت و مشکی بود و بینی کشیده و لب‌های کلفتی داشت که چهره‌اش را خشن و زشت جلوه می‌داد. سرش طاس بود و تا جایی که ایمی می‌توانست ببیند، بر روی



سرش نقش‌ونگارهای عجیبی به چشم می‌خورد؛ درست مثل آن بود که اشکال عجیبی را روی سرش خالکوبی کرده باشد.

او جلوتر آمد و درحالی‌که خم می‌شد گفت:

- خوشحالم که دوباره می‌بینمت.

تازه زمانی که فاصله‌ی صورت‌هایشان به چندسانتی‌متر رسید، تمام ترس و وحشتی که ایمی از رویارویی با جادوگر در دل داشت، از میان رفت و با جسارت خاصی گفت:

- اما من هیچ‌وقت قبلاً قیافه‌ی نحس تو رو ندیده بودم!

ایمی متوجه حبس‌شدن نفس آدریان شد و گمان می‌کرد حتی نبض روی شقیقه‌ی جارد را نیز احساس می‌کند؛ اما رویش را برنگرداند تا به آن‌ها نگاه کند. تنها چیزی که می‌خواست، این بود که به چشمان سیاه آن مرد چشم بدوزد. جادوگر با دقت به تک‌تک اجزای صورت ایمی نگاه کرد و دوباره ایستاد. سپس بی‌آنکه نشانی از عصبانیت در چهره‌اش دیده شود، به آرامی گفت:

- البته که دیدی. ایمی، شاید خودت ندونی؛ اما... هیچ‌کس نمی‌تونست از پس شب‌هایی که درست کرده بودم بریاد. موقعی که کنارت ایستاده بودم، فکرش رو هم نمی‌کردم که راه خارج‌کردن اونا رو پیدا کنی...

ایمی که دویدن خون به صورتش را حس می‌کرد، به‌تندی گفت:





- تو اونجا نبودی!

فشرده‌شدن بازویش را در دست جارد احساس کرد. می‌دانست که از نظر او فریادزدن سر جادوگر دیوانگی است؛ اما ایمی اهمیتی به آن موضوع نمی‌داد.

نگاه جادوگر لحظه‌ای بر روی جارد متوقف ماند، سپس رو به ایمی کرد و با خون‌سردی گفت:

- البته که بودم!

ناگهان صدای همان سوت زیر و گوش‌خراش با ریتمی ترسناک به گوش رسید. جادوگر با خون‌سردی شروع به سوت‌زدن کرد و در همان حال به دور خود چرخید و در مقابل چشم‌های وحشت‌زده‌ی ایمی، به شکل پیرمردی گوژپشت درآمد که چشم‌های سبز و آبی‌اش می‌درخشید.

ایمی بی‌اراده از جا برخاست و با ناباوری زیر لب زمزمه کرد:

- آلن...

آلن لبخند هراس‌انگیزی به او زد و بار دیگر چرخید و به شکل جوان سرزنده‌ای درآمد که کلاهی با پر سفید بر سر داشت و همان کت خردلی‌اش را پوشیده بود. ایمی دیگر زحمت برزبان‌آوردن نام آن جوان را به خود نداد؛ زیرا همان موقع جارد کنارش ایستاد و گفت:

- رابین؟



رابین با لبخند خشونت‌آمیزی که هیچ شباهتی به لبخندی که از او به یاد داشتند نداشت، گفت:

- خودمم جارد. آشنایی با تو واقعاً باعث خوشحالییم بود.

سپس بار دیگر چرخید و به شکل جادوگر درآمد.

ایمی با نفرت و انزجاری عمیق سرتاپایش را برانداز کرد و گفت:

- تو به ما کلک زدی، فقط برای اینکه متوقفمون کنی؛ اما موفق نشدی.

ناگهان نگاه جادوگر بی‌اندازه سرد و بی‌روح شد و گفت:

- ایمی، واقعاً فکر می‌کنی شماها انقدر واسه‌م مهم بودین؟ چهارتا جوون احمق که تو خیال خودشون سعی می‌کردن جلومو بگیرن؟ نه، به‌هیچ‌وجه! بذار واقعیت رو بهت بگم. واسه‌م عین سرگرمی بود. بهتره بگم از اوقات فراغتم استفاده می‌کردم؛ وقت‌هایی که نقشه‌های بزرگ و عظیمم رو کنار می‌ذاشتم تا کمی فکرم آزاد بشه.

- نقشه‌ت به دست آوردن دنیای ماست؟

- این فقط بخشی از چیزی هست که می‌خوام. به‌زودی می‌فهمی ایمی. وقتی باقی نیروهای شیطانی بهم ملحق بشن، می‌فهمی که ایده‌ی من چیزی بیشتر از به‌دست آوردن دنیای مسخره و کسل‌کننده‌ی شماست.



ایمی لب‌هایش را با نفرت جمع کرد. جادوگر که ظاهراً از دیدن حالت چهره‌ی او و جارد غرق در لـ\*ذت بود، دستش را به طرف در خروجی دراز کرد و گفت:

- بهتره قبل از مرگ بیاین و نمایش رو تماشا کنین.

- کدوم... کدوم نمایش؟

- من به روحی بزرگ‌تر از روح یه دختر جوان و بی‌تجربه احتیاج داشتم و حالا با وجود اون پیرمرد... بعد از پنج‌سال، موفقیت از آن منه.

رنگ از رخ ایمی پرید و جادوگر دستش را دراز کرد تا بازوی او را بگیرد؛ اما جارد با خشونت دست او را پس زد و باعث برانگیختن خشم جادوگر شد.

همان موقع چندین اتفاق باهم افتاد؛ آدریان با نيزه‌ای که خدا می‌دانست از کجا آورده بود، غفلت چندلحظه‌ای جادوگر را غنیمت شمرد و از پشت به او حمله کرد.

این درگیری مختصر همان چیزی بود که ایمی می‌خواست. جادوگر با عصبانیت چنان نیرویی به سمت آدریان فرستاد و او را عقب راند که برای ده‌ثانیه کلبه در روشنایی فرورفت و فرصتی پیدا شد تا ایمی از در بیرون برود، کلبه را دور بزند و خود را پنهان کند.



به محض پناه‌گرفتن، صدای جیغ و فریادی به گوش رسید. با وجود نگرانی شدیدش برای آدریان و جارد، از جایش تکان نخورد. می‌دانست که جادوگر تا زمان تمام‌شدن کارش با جاناتان، آن‌ها را زنده نگه می‌دارد.

و این مدت زمان کم تنها امیدش بود. گوی‌های درخشانی که در کلبه بودند، تنها امیدش برای نابودی جادوگر بودند. شاید با ازبین‌بردن آن‌ها می‌توانست نیروی جادوگر را کم کند و یا فرصتی برای جاناتان به وجود بیاورد.

- ایمی!

با شنیدن لحن کشدار جادوگر قلبش از تپش باز ایستاد. دستش را محکم روی دهانش گذاشت تا صدایش درنیاید.

- کجایی؟ من نمی‌خوام تو این نمایش رو از دست بدی! مطمئن باش بعد پشیمون میشی.

ایمی چشم‌هایش را بست و برهم فشرد.

- خب، حالا که حاضر نیستی از این نمایش دیدن کنی، پس تو مخفیگاهت بمون. خیلی زود، من برمی‌گردم و پیدات می‌کنم.

با شنیدن این جمله حس کرد فشارش افتاد و سرش گیج رفت؛ اما باز از جایش تکان نخورد.



صدای قدم‌های بلند و جیغ دیگری به گوش رسید و ایمی دریافت که آن‌ها از کلبه خارج شدند.

اکنون زمانش فرارسیده بود؛ اما یقین داشت که نمی‌تواند از در ورودی وارد کلبه شود؛ زیرا اکنون دوستانش به‌همراه جادوگر درست در جلوی کلبه ایستاده بودند و خدا می‌دانست در چه وضعیتی به سر می‌بردند.

ایمی با نگرانی چشم چرخاند و به دنبال راهی برای ورود به کلبه گشت. ناگهان با دیدن جایگاه گلی و مربعی‌شکلی که مطمئناً جای آتش دیواری کلبه بود، نفسش در س\*آینه حبس شد. بی‌معطلی آهسته و آرام جلو دوید. خوب می‌دانست که چه باید بکند. نیروی آتشی که در وجودش بود را خیلی بهتر از سرمای طاقت‌فرسا می‌توانست خارج کند. بنابراین چشم‌هایش را بست و بی‌آنکه ذره‌ای به خودش فشار بیاورد و یا حتی تمرکز کرده باشد، شعله‌های کج‌ومعوج آتش از دست‌هایش خارج شد.

خوب می‌دانست که اگر روزی حقیقتاً کنترل آن را به دست بگیرد، به‌جای آن شعله‌های کج‌وکوله، آتشی عظیم و یکسان از کف دست‌هایش خارج می‌شود. از این غیرعادی‌بودن متنفر بود؛ اما در آن لحظه این به نفعش بود.

شعله‌های آتش را به‌سمت جایگاه ترک‌خورده‌ی پشت آتش دیواری گرفت و با تمام توان تلاش کرد ترک‌های روی آن را وسیع‌تر کند؛ تا آنجا که دیوار مقاومتش را از دست داده و فرو بریزد.

صدای فریاد بلندی آمد و ایمی با شناختن صدای جاناناتان حس کرد شخصی قلبش را با بی‌رحمی می‌فشارد. تمام قدرتش را در پاهایش



ریخت و لگد محکمی به دیوار زد. با فروریختن قسمت مربعی‌شکلی از دیوار، قلب خودش نیز فروریخت و با عجله، خم شد و وارد کلبه شد.

از پنجره‌ی کوچک کلبه می‌توانست صورت گریان آدریان را ببیند. بلافاصله روی زمین نشست. در آن لحظه قلبش دیوانه‌وار می‌تپید و هرآن خیال می‌کرد ممکن است از ترس و اضطراب بیهوش شود.

ایمی با دقت به گوی‌های درخشان چشم دوخت؛ همه‌ی آن‌ها یک‌شکل و یکسان بودند. به‌نظر نمی‌آمد شکستن آن‌ها فایده‌ای جز کشاندن جادوگر به داخل کلبه داشته باشد؛ اما باید از نزدیک آن‌ها را می‌دید، باید شانسش را امتحان می‌کرد، باید مطمئن می‌شد که هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌تواند موجب نابودی جادوگر شود.

اولین گوی روی نزدیک‌ترین صندلی بود. ایمی چهاردست‌وپا خود را به آن رساند و با دقت به آن نگاه کرد؛ ظاهراً کاملاً عادی به‌نظر می‌رسید.

گوی بعدی در گوشه‌ی کلبه قرار داشت. ایمی با یک نگاه فهمید که با گوی قبلی هیچ تفاوتی ندارد. اصلاً شاید عمر جادوگر هیچ ربطی به گوی‌ها نداشت، شاید باید به دنبال چیز دیگری می‌گشت؛ شیئی که واقعاً باارزش و عجیب به‌نظر بیاید؛ در غیر این صورت باید دست از پا درازتر از کلبه خارج می‌شد و با دست خالی آخرین تلاشش را برای نجات جان دوستانش می‌کرد.

با دقتی بی‌سابقه جای‌جای کلبه را می‌کاوید؛ اما به‌جز آینه و لوله‌های رنگارنگ و مجموعه‌های زرد و تهوع‌آور، هیچ‌چیز باارزشی به چشمش نخورد تا اینکه...



در نهایت آن را دید. در جایگاه شیشه‌ای با قاب نقره‌ای روی میز در میان صدها لوله‌ی آزمایش قرار داشت. تعجب می‌کرد که چطور زودتر آن را ندیده است.

با شور و اشتیاقی بی‌اندازه به بزرگ‌ترین گویی که تاکنون دیده بود نگاه کرد. خطوط سرخ‌رنگی که روی سطح صاف و درخشانش بود با همه فرق داشت. احساسی به او می‌گفت که خودش است؛ تنها چیزی که شاید می‌توانست همه‌ی آن‌ها را نجات دهد.

ایمی با دست‌های لرزان گوی را در دست گرفت و صاف ایستاد. اگر این همان چیزی بود که فکر می‌کرد، دیگر اهمیتی نداشت که جادوگر او را ببیند. با شک و تردید دستش را بالا برد، نفس عمیقی کشید و با تمام قدرت گوی را روی میز کوبید؛ چنان‌که به هزارتکه تبدیل شد و دود خفیفی از آن به هوا برخاست.

بلافاصله از پنجره به بیرون نگاه کرد. هر لحظه انتظار داشت جادوگر با خشم و غضب وارد کلبه شود و او را به مرگی دردناک محکوم کند؛ اما به‌جای آمدن جادوگر، صدای فریاد گوش‌خراش و مهیبی کلبه را به لرزه درآورد و پشت‌سرش برقی بیرون کلبه را روشن کرد و صدای جیغ وحشت‌زده‌ی آدریان بلند شد.

دیگر طاقت ماندن در کلبه را نداشت. به سمت بیرون دوید تا از نزدیک شاهد همه‌چیز باشد و از نتیجه‌ی اقدامش سردر بیاورد. با دیدن آن صحنه مات‌ومبھوت ماند. دین بی‌حال و بی‌رمق روی زمین افتاده و صورتش خونی بود، جارد نیز با چهره‌ای بهت‌زده روی زمین نشسته و آدریان در



آغ\*وش پدران‌هی جاناتان هق‌هق می‌کرد. نگاه ایمی از آن‌ها گذشت و به هیکل تنومند جادوگر افتاد که سرنگون شده و با چشم‌های از حدقه بیرون‌زده به او نگاه می‌کرد. با دیدن نگاه خیره و چشمان سرخش ناخودآگاه عقب‌عقب رفت.

جادوگر درحالی‌که خودش را روی زمین می‌کشید، در کمال تعجب لبخندی زد و درحالی‌که خون سیاهی از لب‌هایش جاری بود، خرخرکنان گفت:

- ای... ایمی دختر باهوش... ب... بهت گفته بودم که آرزوهای خیلی بزرگ‌تر از اون چیزی هستن که... فکرش رو می... می‌کنی.

ایمی که گیج و وحشت‌زده بود، با تردید گفت:

- من تو رو نابود کردم!

- م..منو، هدفمو نه. به... به زودی می‌فهمی... می‌فهمی که با این کار... چیزی رو... عوض نکردی.

ایمی سرش را تکان‌تکان داد و بی‌رحمانه گفت:

- تو داری می‌میری، موفق نشدی نیروها رو به دست بیاری.

ایمی به آسمان که دیگر در تلاطم نبوده و هیچ سایه‌ی سیاهی در آن به چشم نمی‌خورد اشاره‌ای کرد و گفت:

- اونا نمیان.





جادوگر خنده‌ی خشکی کرد که باعث شد خون از دهانش به بیرون بریزد و قبل از آنکه طلسم مرگ‌باری که جانانتان در فرصتی مناسب به سمت سد\*آینه‌اش فرستاده بود کار خود را به اتمام برساند، با لحن عجیبی زمزمه کرد:

- اون... میاد.

سپس سرش روی زمین افتاد و بدنش همچون دود به هوا رفت و متلاشی شد.

به محض ناپیدایی او، ایمی پس از مدت‌ها نگرانی و وحشت، نفس راحتی کشید و روی زمین نشست. احساس کسانی را داشت که بار سنگینی را از روی دوشش برداشته باشند.

پس از چند دقیقه سکوت، جارد خود را به او رساند و در آغ\*وشش نگر داشت. ایمی بیشتر از هر وقت دیگری از گرمای آغ\*وشش لذت می‌برد.

- تو جونمون رو نجات دادی.

ایمی سرش را بلند کرد و چهره‌ی رنگ‌پریده و خسته‌ی جانانتان را دید و متوجه زخم عمیقی شد که روی گردنش ایجاد شده بود.

او به همراه جارد بلند شد و مقابل جانانتان ایستاد، سپس با تأسف سرش را تکان داد و گفت:



- فکر می‌کردم اون گوی باعث مرگش میشه؛ ولی...

- بهم نگو که فکر می‌کنی کارت بی‌فایده بوده. اگه اتصال اون با نیروهای شیطانی قطع نمی‌شد، من فرصتی برای ضربه‌زدن بهش پیدا نمی‌کردم. تو همه‌ی ما رو نجات دادی دخترم.

ایمی با تعجب گفت:

- پس اون گوی راه ارتباطش با اون‌ها بود؟! یعنی من...

- بله، یعنی تو باعث متوقف‌شدنش شدی.

جاناتان لبخند پرشوری به او زد و باعث شد ایمی در کنار خوشحالی بیش از اندازه‌اش، اندکی معذب شود. سپس رویش را به سمت دین و آدریان که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و به هم ابراز علاقه می‌کردند، برگرداند و سرفه‌ی تصنعی کرد.

زمانی که دین و آدریان از هم جدا شدند، جاناتان چنان که گویی چیزی ندیده است سرش را تکان داد و گفت:

- بهتره هرچه سریع‌تر از اینجا بریم، دین با من بیا تا آینه رو بباریم.

دین با اکراه از آدریان جدا شد و پشت‌سر او دوید و وارد کلبه شد. چند دقیقه‌ی بعد به‌همراه آینه خارج شدند.



ایمی که دلش می‌خواست هرچه سریع‌تر از کلبه دور شود، دست جارد را گرفت و جلوتر از همه‌ی آن‌ها از محوطه بیرون رفت. قبل از رفتن، نگاه‌گذاری به جایی که جسد جادوگر ناپدید شده بود انداخت و صدایش در گوشش پیچید:

- به زودی می‌فهمی!

ایمی سرش را تکان داد تا این فکرهای بیخود را از سرش بیرون بریزد. چیزی برای فهمیدن وجود نداشت؛ جادوگر قبل از مرگ تنها قصد ترساندن او را داشت، فقط همین.

آن‌ها با آخرین سرعت از محوطه خارج شده و با استفاده از مکان‌بر خود را به محل امن و دنجی رساندند (البته در نظر ایمی اکنون که جادوگر از بین رفته و به قول جاناتان تمام موجوداتی را که به وجود آورده بود نیز نابود شده بودند، همه‌جا امن و امان به نظر می‌رسید. و این موضوع پس از یک‌ماه‌ونیم ترس و اضطراب داشتن، بسیار لـ\*ذت‌بخش بود).

زمانی که روی زمین گرم و و پر از علف جنگل نشستند، بی‌اندازه راحت و آسوده‌خاطر به نظر می‌رسیدند؛ انگار همه‌ی آن‌ها از زیر فشار سختی بیرون آمده بودند.

آینه در کنارشان روی زمین افتاده بود و هیچ‌کس کوچک‌ترین توجهی به آن نداشت. همگی چنان گرم‌گفت‌وگو شدند که زمان از دستشان در رفت و وقتی به خود آمدند که خورشید در آسمان پایین می‌آمد.



کم‌کم وقت خداحافظی نزدیک می‌شد؛ اما همه به طرز کاملاً محسوسی آن را به تعویق می‌انداختند و ترجیح می‌دادند به آن موضوع فکر نکنند؛ اما این واقعیتی انکارناپذیر بود که جارد و ایمی باید به سرزمین خود بازمی‌گشتند؛ زیرا هردوی آن‌ها کسانی را داشتند که در انتظارشان بودند. ایمی نمی‌توانست از هیچ‌کدام آن‌ها دل بکند. هرچند که میزان دل‌تنگی‌اش برای پدر و مادرش قابل توصیف نبود؛ اما هنگام وداع با دوستانی که با آن‌ها ماجرای اسرارآمیز و خطرناکی را تجربه کرده بود، احساس بدی داشته و بغض کرده بود.

جاناتان که با کمی تلاش موفق به بازکردن دریچه‌ی ورود به شهر شده بود، جلو آمد؛ به جارد گرم و صمیمانه دست داد و لحظه‌ای ایمی را در آغوش کشید و سپس رها کرد.

- دختر عزیزم، آشنایی با تو باعث سعادت من بود. نمی‌تونم آرزو کنم که روزی دوباره همدیگه رو ببینیم؛ چون در اون صورت مجبوری به دنیایی بیای که متعلق بهش نیستی، پس برات آرزوی سلامتی و زندگی طولانی و خوشی می‌کنم.

ایمی از ته دلش لبخندی زد و گفت:

- آشناشدن با شما هم برای من اتفاق فوق‌العاده ای بود. منم امیدوارم همیشه سلامت و همین‌قدر سرزنده باشین.

- دلمون براتون تنگ میشه! بودن شما بهترین دل‌گرمی بود.



دین این را گفت و به‌همراه آدریان جلو آمد و آن‌ها را در آغوش کشید. ایمی نمی‌دانست باید چه بگوید، بودن آن‌ها نیز بزرگ‌ترین دل‌گرمی برای او بود و نمی‌دانست اگر نبودند، چه بلایی بر سرشان می‌آمد.

با اینکه از شدت بغض نمی‌توانست چیزی بگوید؛ اما سعی کرد با در آغوش گرفتنشان احساسات قلبی‌اش را نسبت به آن‌ها نشان بدهد. سپس آب دهانش را قورت داد و با صدایی که برای جلوگیری از شکستن بغضش گرفته و خش‌دار بود، گفت:

- دل منم براتون تنگ میشه. شما بهترین دوستای من هستین؛ تنها دوستای واقعی من!

دین و آدریان به او لبخند زدند. در چهره‌ی آن‌ها نیز دل‌تنگی و اندوه موج می‌زد.

دین به جارد دست داد و ضربه‌ی ملایمی به شانه‌اش زد.

- اگه تو نبودی نمی‌تونستم اون روزهای سخت رو تحمل کنم، تو خیلی کمک کردی.

جارد با دست موهای دین را به هم ریخت و گفت:

- خوشحالم که تونستم تو سخت‌ترین لحظات کنارت باشم، هرچند که اون زمان فکر می‌کردم به هیچ دردی نمی‌خورم.



دین خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- آره، از قیافه‌ت هم کاملاً مشخص بود!

جارد نیز خندید و جلو رفت و هردو یکدیگر را مردانه در آغوش گرفتند.

وقت رفتن فرارسیده بود و ایمی از هروقت دیگری در زندگی‌اش غمگین‌تر بود.

او و جارد به آینه نزدیک شدند. این اولین باری بود که دلش نمی‌خواست به خانه برگردد. بار دیگر برگشت و به آن‌ها نگاه کرد. نمی‌دانست دیگر کی می‌تواند آن‌ها را ببیند. آیا اصلاً چنین چیزی ممکن بود؟

او و جارد دست یکدیگر را گرفتند و جلوتر رفتند؛ اما همان موقع صدای جاناتان را شنیدند که گفت:

- ا... من یادم رفته بود بگم! موقع بازکردن دریچه یه کمی زمان رو جابه‌جا کردم. بنابراین وقتی به اونجا برسین، می‌فهمین تو همون روزی هستین که پا به اینجا گذاشتین.

ایمی برگشت و جیغ‌زنان گفت:

- چی؟!



دین و آدریان شادمانه خندیدند و جارد و ایمی نگاه‌های هیجان‌زده‌ای ردوبدل کردند.

ایمی گفت:

- بهتون گفته بودم که شما بهترین جادوگر دنیایین؟!

جاناتان با صدای بلندی خندید و گفت:

- خوشحالم که بالاخره اعتراف کردی.

ایمی و جارد خندیدند و جاناتان دستش را بلند کرد و گفت:

- خدانگهدار.

ایمی آخرین نگاه را به او، و دین و آدریان انداخت، سپس علی‌رغم میل باطنی چشم‌هایش را بست و دست در دست جارد از نور آبی‌رنگ عبور کرد. به ثانیه نکشید که پایش به زمین سفت و محکمی خورد و تلوتلوخوران روی زمین افتاد.

با باز شدن چشم‌ها و دیدن انباری تاریک مدرسه، با شور و هیجان از جا برخاست. او و جارد با شادی غیرقابل‌وصفی از جا برخاستند و هم‌زمان جلو رفتند و یکدیگر را در آغوش گرفتند.

- باورم نمیشه که برگشتیم!



- منم همین‌طور.

ایمی با ابراز علاقه شدیدی، جارد را مات و حیران کرد و سپس گفت:

- بیا زودتر بریم بیرون.

جارد که سعی می‌کرد از بهت بیرون بیاید، موافقت کرد و خود را به در انباری رساند.

- یه لحظه صبر کن!

ایمی ناگهان برگشت و یکی از صندلی‌های انباری را بلند کرد و در برابر نگاه متعجب جارد به سمت آینه پرت کرد و باعث شد شیشه‌ی آن بشکند و روی زمین انباری بریزد. سپس درحالی‌که به شدت از اقدامش راضی و خشنود بود، کنار جارد ایستاد و گفت:

- این‌جوری احساس بهتری دارم.

هر دو لبخند وسیعی به یکدیگر زدند و از انباری بیرون رفتند.

ظاهراً هنوز هیچ‌کس به مدرسه نیامده بود. آن‌ها دوان‌دوان از راه‌پله‌ها پایین دویدند و وارد راهروی طبقه اول شدند.

هر دو چنان ذوق‌زده بودند که با دیدن لری، سرایدار شکاک مدرسه که با سوءظن به آن‌ها نگاه می‌کرد، خنده‌ی بلندی کرده و او را در آغوش گرفتند. دهان لری از تعجب باز مانده بود.





ایمی با دیدن حیاط مدرسه، جوری دوید که انگار پس از سال‌ها از زندان آزاد شده بود.

- می‌دونی، واقعاً عجیبه که ماشینم هنوز اون بیرون پارکه!

ایمی خندید و درحالی‌که به سمت ماشین جارد می‌رفت، گفت:

- عجیب‌تر اونجاست که بقیه به هیچ‌وجه از دیدنمون تعجب نمی‌کنن!

هر دو بار دیگر با سرخوشی خندیدند و سوار ماشین شدند. در تمام طول راه تا خانه، ایمی به دین و آدریان و جاناتان فکر می‌کرد. احتمالاً آن‌ها نیز تاکنون به سرزمین خود بازگشته بودند. با وجود آنکه هنوز یک ساعت هم از جدا شدن از آن‌ها نگذشته بود؛ اما احساس می‌کرد سال‌ها از آخرین باری که یکدیگر را دیده بودند، می‌گذرد. از ته قلب برایشان آرزوی موفقیت می‌کرد و امیدوار بود در امنیت زندگی خوشی را داشته باشند.

با رسیدن به خیابان خانه، قلبش هری ریخت و شتابان در ماشین را باز کرد. اما قبل از آنکه پروازکنان خود را به ساختمان برساند، خداحافظی صمیمانه‌ای با جارد کرد و گفت:

- بعد می‌بینمت، البته اگه پدرم منو نکشه.

جارد موهای ایمی را از روی صورتش کنار زد و گفت:

- می‌بینمت.



ایمی از ماشین پیاده شد و دستش برای جارد تکان داد، سپس برگشت و به سمت ساختمان دوید. همچنان که دوان دوان به ساختمان نزدیک می‌شد، شروع به فکرکردن کرد تا برای سرووضع آشفته‌اش داستانی سرهم کند.

وقتی به خانه رسید، زنگ را فشرد و نفسش را در س\*آینه حبس کرد. چنان از بازگشتش خوشحال بود که دلش می‌خواست حتی در و دیوار بیرون خانه را نوازش کند و بی\*وسد!

در خانه به شدت باز شد و باعث شد ایمی از جا بپرد. با دیدن جانی که در چهارچوب در ایستاده بود، جیغ بلندی کشید و خود را در آغ\*وش پدرش انداخت. ب\*وسه‌ی محکمی بر گونه‌اش نشان داد و درحالی‌که با چشم‌های از حدقه درآمده به پدرش نگاه می‌کرد، لبخند وسیعی زد. اما جانی چندان از دیدن او خوشحال به نظر نمی‌رسید؛ او علاوه بر آنکه بسیار از رفتار دخترش تعجب کرده بود، بسیار خشمگین به نظر می‌رسید.

چند لحظه‌ای طول کشید تا ایمی دلیل عصبانیت او را بفهمد. یک‌ماه‌ونیم پیش، او بی‌اجازه‌ی پدرش از خانه بیرون زده بود. واقعاً عجیب بود که آن‌همه روز برای پدرش تنها به اندازه‌ی چند ساعت گذشته بود.

جانی چشم‌غره‌ی ترسناکی به ایمی رفت و جوری به او گفت: «بیا تو!» که ایمی احساس کرد دارد نقشه‌ی قتلش را در ذهنش می‌کشد. با این حال با ترس و لرز جلو و رفت و با خود فکر کرد که حداقل این دل‌خوشی را دارد که جان خانواده و مردمش را نجات داده است؛ هرچند که هیچ‌کس دیگری به جز خودش و جارد این حقیقت را نمی‌دانست.



پایان.

شروع: ۲۶ مهر ۱۳۹۷

پایان: ۱۰ بهمن ۱۳۹۷

امیدوارم از این رمان هم لذت کافی رو برده باشین. این پنجمین تجربه‌ی من در نوشتن بود و احتمالاً هنوز هم قلمم بی‌نقص و بی‌عیب نیست. با این حال از همه‌ی کسانی که وقت ارزشمندشون رو می‌ذارن و رمان رو می‌خونن، بی‌نهایت سپاسگزارم.

(تو رمان کمی ابهام بود؛ اما این دلیلی برای قطعی‌بودن جلد دوم و ادامه‌داربودن نیست. شاید نوشته بشه، شاید هم نه.)

پایان

« کتابخانه مجازی رمانسرا »

برای دانلود جدیدترین و بهترین رمان‌های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید.



